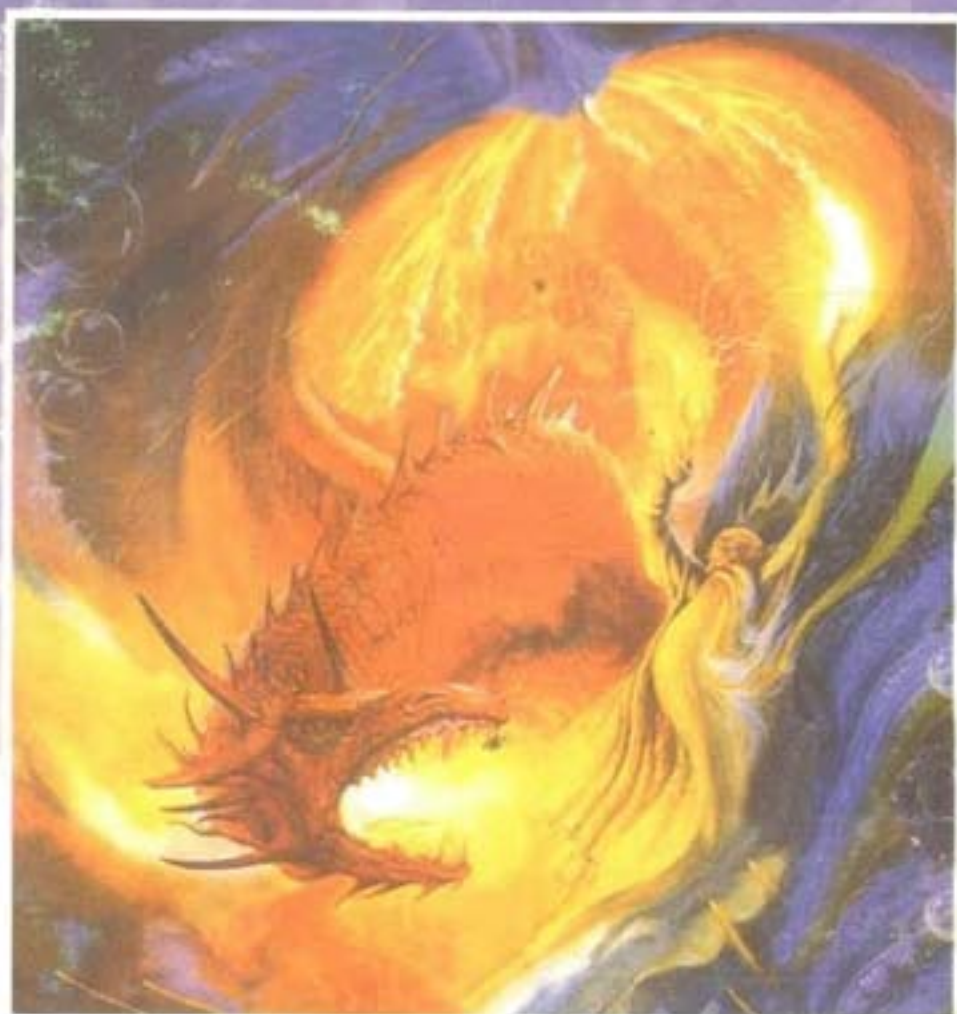


دریای زمین ۶

بادی دیگر

ارسولا ک. لوژوان

ترجمهٔ پیمان اسماعیلیان





کتاپراکابنفته

واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی



بادی دیگر

سرشناسه	: لوژوان، ارسولا ک، ۱۹۲۹ - م. le Guin, Ursula K.
عنوان و نام پدیدآور	: بادی دیگر / لوژوان ارسولا ک؛ پیمان اسماعیلیان؛ ویراستار نیلوفر خان محمدی.
مشخصات نشر	: تهران: قدیانی، کتاب‌های بنفشه، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۴۰۴ ص.
فروست	: دریای زمین؛ ۶.
شابک	: 978-964-536-282-7
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا	
یادداشت	: عنوان اصلی: The other wind, c 2002
موضوع	: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: اسماعیلیان، پیمان، ۱۳۴۲ -، مترجم.
شناسه افزوده	: خان محمدی، نیلوفر، ویراستار.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ س ۹ / PS۵۶۸
رده‌بندی دیوئی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۳۷۴۶۳

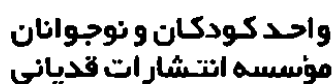
دریای زمین

بادی دیگر

ارسولا ک. لوژوان

ترجمهٔ پیمان اسماعیلیان





کتابهای این هفته

www • g h a d y a n i • i r

● دورنگار: ۶۶۲۰۳۲۶۲

● تلفن: ۴۴۱۰۰۶۶ (خط ۵)

بادی دیگر

دریای زمین - ۶

ارسولاک. لوژوان مترجم: پیمان اسماعیلیان

ویراستار: نیلوفر خان محمدی

گرافیک جلد، اونیفورم و سرفصل‌ها: ریتون گرافیک (بہزاد غریب پور)

آماده‌سازی: بخش هنری و فنی

زیر نظر شورای بررسی

چاپ اول: ۱۳۸۷ تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۶-۲۸۲-۷ ISBN: 978 - 964 - 536 - 282 - 7

کد: ۸۷/۱۳۲۶

چاپ و صحافی: چاپخانه قدیانی، تہران

کلیه حقوق محفوظ است.

۵۰۰ تومان

فصل یکم

مرمت سیوی سبز

کشتی فار فلایر^۱ چون قویی گشاده بال با بادبان‌هایی بلند و سفید زیر نور خورشید تابستان از میان صخره‌های مسلح گذشت و با عبور از خلیج به سوی بندر گونت^۲ آمد. به نرمی در آب‌های ساکن لنگرگاه کنار اسکله لغزید، چنان مطمئن و با وقار چون مخلوقی زاده از باد بود که دو تن از اهالی بومی بندر که سرگرم ماهیگیری از روی سکویی کهنه در همان نزدیکی بودند درودش فرستادند و برای خدمه و تک مسافرش که در دماغه ایستاده بود دست تکان دادند.

مردی باریک اندام با کوله‌ای کوچک و ردایی سیاه و کهنه بود، احتمالاً افسونگر یا بازرگانی خرده‌پا بود؛ بی‌گمان فرد مهمی نبود. دو ماهیگیر هنگامی که کشتی آماده باراندازی می‌شد گرم تماشای تکاپوی افراد بر عرشه و اسکله شدند و

1. Farflyer

2. Gont

هنگامی که مسافر قصد پیاده شدن کرد با کنجکاوی تنها نیم‌نگاهی به او انداختند، زیرا یکی از جاشوان از پشت سرش، با شست و انگشتان سبابه و کوچک دست چپش نشانی کشید و به او اشاره کرد: باشد که دیگر باز نگردي!

مسافر یک دم روی اسکله مکث کرد، کوله را به پشت انداخت و راه خیابان‌های بندر گونت را پیش گرفت. خیابان‌هایی پرآمد و شد بود و او بی‌درنگ به بازار ماهی‌فروشان رسید که پر بود از دست‌فروشان و دلالان که روی سنگ‌فرش‌های براق از فلس ماهی و آب نمک، بالا و پایین می‌رفتند. مسافر اگر هم راه را می‌شناخت، خیلی زود در میان گاری‌ها، غرفه‌ها، خیل جمیعت و زیر نگاه سرد ماهی‌های مرده آن را گم کرد.

پیرزنی بلندقامت از مقابل غرفه‌ای که در آنجا سرگرم توهین به تازگی شاه‌ماهی‌ها و صداقت زن ماهی‌فروش بود، رو برگرداند. مسافری غریب را دید که به او زل زده است، همان غریبه خام‌دستانه گفت: «ممکن است محبت کرده، راه رفتن به ری آلبی را نشانم بدهید؟»

پیرزن بلندقد فقط گفت: «اول برو خودت را بینداز وسط لجن‌های خوک‌دانی، تا بعد.»

سپس راه افتاد و رفت و غریبه را مبهوت و نومید باقی

گذاشت. اما زن ماهی فروش که فرصتی برای به رخ کشیدن صفات حمیده اش یافته بود فریاد کشید: «گفتی ری آلبی؟^۱ می خواهی به ری آلبی بروی، مرد!؟ پس چرا حرف نمی زنی! لابد می خواهی به خانه ساحر پیر بروی که سراغ ری آلبی را می گیری. بله، یقین دارم همین است. باید به آن گوشه بروی و آنجا توی جاده^۲ ال وورز^۲ بیفتی. فهمیدی، آن قدر برو که به برج برسی.»

پس از آنکه از بازار بیرون رفت، خیابان هایی عریض او را به سمت بالا برد و از کنار برج دیده بانی بزرگی گذشت که در کنار دروازه شهر قرار داشت. دو اژدهای عظیم سنگی، به اندازه اژدهایی حقیقی از آن پاسداری می کردند، دندان هایی به بزرگی تمام دست و بازوی او داشتند و چشمان نابینایشان خیره به شهر و خلیج می نگریست. نگهبانی که در حال استراحت بود به او گفت همین که در انتهای جاده به چپ بپیچد به ری آلبی می رسد. همو اضافه کرد: «برای رسیدن به خانه ساحر پیر بهتر است از وسط دهکده بگذری.»

به این ترتیب پای پیاده در جاده به راه افتاد که شیبی تند داشت و در حین گام زدن به سراشیبی های تندتر و تارک دور کوه گونت چشم دوخت که چون پشته ابری بر کل جزیره خیمه

زده بود.

روزی طولانی و داغ بود. خیلی زود ردای سیاهش را در آورد و با سری بی‌کلاه و با یک تا پیراهن آستین‌دار به رفتن ادامه داد، اما به فکرش نرسیده بود که در شهر آب و غذا تهیه کند، یا شاید بیش از حد خجالتی بود، زیرا او فردی شهرنشین نبود و به درآمیختن با بیگانگان خو نکرده بود.

پس از کیلومترها راه‌پیمایی، خود را به یک گاری رساند که از دور آن را در جادهٔ خاکی به سان نقطه‌ای سیاه در میان ابری از گرد و خاک سفید دیده بود. گاری با آه و فغان فراوان و به دنبال دو ورزای لاغراندام پیر و چروکیده که به دو لاک‌پشت محتضر می‌مانستند کشیده می‌شد. به گاریچی سلامی کرد؛ گاریچی نیز بی‌شبهت به گاوهایش نبود. گاریچی پاسخی نداد و فقط پلکی زد.

غریبه پرسید: «ببخشید، خبر دارید که در بالای این جاده چشمه آبی هست یا نه؟»

گاریچی فقط سری جنباند. پس از دیرزمانی هم گفت: «نه.» باز پس از مدتی افزود: «نیست.»

بدین‌سان همه کنار هم به رفتن ادامه دادند. مسافر غریب با یأس دریافت که او به سختی می‌تواند سریع‌تر از ورزها که شاید ساعتی یک و نیم کیلومتر سرعت داشتند پیش برود.

سپس متوجه شد گاریچی بی هیچ کلامی چیزی را به او تعارف می‌کند: کوزه‌ای گلی و بزرگ، پیچیده شده در حصیر. کوزه را گرفت، کوزه‌ای بسیار سنگین بود، و تا سیراب شدن نوشید، گرچه هنگام بازگرداندنش با قدرشناسی، کوزه چندان سبک‌تر از قبل نشده بود.

گاریچی پس از مدتی گفت: «بیا بالا»

- متشکرم. همین‌طور پیاده راحتم. تارِی آلبی چقدر راه مانده است؟

چرخ‌های گاری ناله می‌کردند. ورزشکاران نفس‌هایی عمیق می‌کشیدند، اول یکی و سپس آن یکی. پوست‌های خاک‌گرفته‌شان زیر آن آفتاب داغ بوی عرق می‌داد.

گاریچی گفت: «پانزده کیلومتری مانده.»

اندیشه‌ای کرد و باز گفت: «شاید هم هجده کیلومتر.»

پس از چندی دوباره افزود: «کمتر از اینها نیست.»

غریبه گفت: «پس بهتر است زودتر بروم.»

او که با نوشیدن آب جانی تازه گرفته بود توانست از دو ورزشکار پیر پیش بیفتد و دیگر به کلی از گاری و گاریچی و ورزشکاران دور شده بود که شنید گاریچی دوباره به سخن آمد.

- پس به خانه‌ی ساحر پیر می‌روی.

این جمله اگر هم جنبه سؤالی داشت به نظر نمی‌رسید که

نیازی به پاسخ داشته باشد. مسافر باز هم به رفتن ادامه داد.
 هنگامی که پا در جاده گذاشته بود، جاده هنوز زیر سایه
 گسترده کوه بود، اما هنگامی که به چپ و به سوی دهکده‌ای
 پیچید که آن را ری آلبی می‌انگاشت، خورشید در آسمان غرب
 می‌تابید و دریا همچون فولاد سپیدرنگ می‌نمود.

چندین خانه کوچک و پراکنده در آنجا دید، میدانی کوچک
 و خاکی و یک فواره با جریان آبی اندک و باریک که پایین
 می‌ریخت. خودش را به آب رساند و با دست نوشید و نوشید،
 سرش را زیر آب فرو برد و آب خنک را لابه‌لای موهایش برد و
 گذاشت آب روی بازوهایش جاری شود. مدتی روی حاشیه
 سنگی حوض زیر فواره نشست و در همان حال متوجه دو
 پسر بچه کثیف و یک دختر بچه به همان کثیفی شد که او را
 می‌نگریستند.

یکی از پسرها گفت: «اینکه نعل بند نیست.»

مسافر با انگشتانش موهایش را شانه زد و مرتب ساخت.

دختر گفت: «او می‌خواهد به خانه ساحر پیر برود، کودن!»

پسر با یک دست دهانش را به یک سمت کشید و شکلکی
 ترسناک در آورد و با دست دیگرش به هوا چنگ انداخت و
 گفت: «پِراآآوَخ!»

پسر دیگر گفت: «مراقب رفتارت باش، استونی.^۱»

دختر به مسافر گفت: «خودم می‌برمت آنجا.»

مسافر گفت: «متشکرم.»

سپس با خستگی دوباره ایستاد.

یکی از دو پسر گفت: «اینکه عصا ندارد.»

دیگری هم پاسخ داد: «کی گفت دارد.»

هر دو نفر با چشمانی غمگین و عبوس به غریبه نگاه می‌کردند که از پی دختر می‌رفت. راهی که پیش گرفته بودند به سمت شمال می‌رفت و از میان علف‌چرهای سنگلاخ می‌گذشت که با شیبی تند به سمت چپ سرازیر می‌شد.

دریا که نور خورشید را باز می‌تاباند، چشم را می‌زد و دوری افق و وزش باد سرش را به دوران می‌انداخت. دخترک چون سایه‌ای جست‌زنان پیشاپیش او راه می‌رفت. مسافر سرانجام ایستاد.

دختر گفت: «بیا دیگر.»

اما خودش هم متوقف شد. مسافر خودش را به دخترک

رساند. دختر گفت: «آنجاست.»

مسافر، خانه‌ای چوبی را نزدیک به لبه پرتگاه و خیلی جلوتر

از جایی که ایستاده بودند، دید.

دختر گفت: «نه فکر کنی می ترسم! خودم چند دفعه تخم مرغ هایشان را برای بابای استونی بردم که به بازار ببرد و بفروشد. یک بار هم خانم چند تا هلو به من داد. همان خانم پیره. استونی می گوید آنها را دزدیده بودم، ولی دروغ می گوید. برو جلو. الان آنجا نیست. هیچ کدام نیستند.»

دخترک همان طور ایستاده بود و به خانه اشاره می کرد.

- هیچ کس آنجا نیست؟

- چرا، پیرمرد هست. هاوک^۱ پیر هست.

مسافر به رفتن ادامه داد. دخترک آن قدر منتظر ایستاد تا وقتی مسافر پشت دیوار خانه از نظرش ناپدید شد.

دو رأس بز از پشت پرچین های مزرعه شیب دار به غریبه زل زده بودند. چندین و چند مرغ و جوجه نیمچه سرگرم دانه برچیدن و قدق کردن لابه لای سبزه های بلند زیر درختان هلو و آلو بودند. مردی نردبانی کوتاه را به یکی از درخت ها تکیه داده و بالای آن ایستاده بود؛ سرش لابه لای برگ ها پنهان شده بود و مسافر فقط می توانست ساق های برهنه سبزه اش را ببیند.

مسافر گفت: «سلام.»

و پس از مدتی دوباره با صدایی رساتر تکرار کرد.

برگ‌ها تکانی خورد و مرد به چالاکی از نردبان پایین پرید. همراهش مشتی آلو آورده بود و پس از پایین آمدن از درخت دو سه زنبور را که جلب رایحهٔ آب آلو شده بودند با حرکت دست پراکنده کرد. مرد پیش آمد: مردی سپیدموی میانه بالا و با قامتی راست بود و چهره‌ای جذاب، اما فرسوده به دست زمان داشت. به نظر می‌رسید هفتاد، هفتاد و چند ساله باشد. زخم‌هایی کهنه در قالب چهار خط سفیدرنگ از روی گونه چپ تا روی فکش پایین آمده بود. نگاهش روشن، مستقیم و بی‌تزلزل بود. پیرمرد گفت: «خوب رسیده‌اند، گرچه فردا از این هم بهتر می‌شدند.»

بعد مشت پر از آلوهای ریز و زردرنگش را جلو مسافر گرفت. غریبه با لحنی سنگین و رسمی گفت: «عالی جناب اسپاروهاوک! جناب ساحر اعظم.»

پیرمرد با حرکت تند سر تصدیق کرد و گفت: «بیا برویم زیر سایه.»

غریبه به دنبال او رفت و همان کاری را کرد که از او خواسته شده بود: او روی نیمکتی چوبین نشست که زیر درختی گره‌دار در نزدیک‌ترین نقطه به خانه، قرار داده شده بود؛ سپس از آلوها که پیرمرد آنها را شسته و داخل سبوی حصیری ریخته بود برداشت؛ او نخست یک آلو خورد، سپس یکی دیگر برداشت و

سومی را هم خورد. وقتی پیرمرد از او پرسید، اعتراف کرد که آن روز هیچ چیز نخورده بود. در حینی که صاحب‌خانه به خانه رفت و با نان و پنیر و نصف پیازی بازگشت، همان جا نشست. مهمان تمام نان و پنیر و پیازی را که میزبان آورده بود خورد و از آب خنکی که تعارفش کرد نوشید. میزبان نیز برای همراهی با او شروع به خوردن آلوها کرد.

- خسته به نظر می‌رسی. از کجا آمده‌ای؟

- از رُک^۱!

چهره پیرمرد را به دشواری می‌شد خواند و درک کرد. او فقط گفت: «حدسش را هم نمی‌زدم!»

- من از تائون^۲ آمده‌ام. از تائون به رُک رفتم. آنجا عالی جناب نقش‌انداز گفتند که باید اینجا به حضورتان برسم. نزد خودتان. - برای چه؟

نگاه پیرمرد ترسناک و مهیب بود.

- برای اینکه شما زنده از سرزمین تاریکی بازگشتید...

صدای مسافر تا رسیدن به انتهای عبارت محو و خاموش شد.

پیرمرد دنباله کلام مسافر را گرفت و گفت: «... و به سوی دیگر سواحل روز در آید. آری، اما این پیشگویی مربوط به

ظهور پادشاهمان، لبانن^۱ است.»

- شما نیز با ایشان همراه بودید، عالی جناب!

- بله، بودم. ایشان نیز سلطنت را همان جا به دست آوردند.

ولی من قدرتم را همان جا گذاشتم و آمدم. پس دیگر مرا با

القاب صدا نکن. فقط بگو هاوک یا اسپاروهاوک، هر کدام را که

خودت می پسندی. من چطور باید شما را خطاب کنم؟

مرد نام کاربردیش را زیر لب ادا کرد: «آلدر.^۲»

پیدا بود که غذا، نوشیدنی، سایه و آسودن آرامش ساخته

بود، اما هنوز هم از نفس افتاده به نظر می رسید. اندوهی

فرساینده وجودش را فرا گرفته بود و چهره اش مالا مال غم

بود.

پیرمرد با آهنگی تند و قاطع با او سخن گفته بود، اما پس از

مدتی با آهنگی متفاوت گفت: «به گمانم حرف زدن دیگر بس

است. تو بیش از هزار و پانصد کیلومتر سفر دریایی کرده ای و

بیش از بیست کیلومتر را پیاده سربالایی آمده ای. من هم باید

لوبیاها، کاهوها و بقیه گیاهان را آب بدهم، آخر همسر و دخترم

باغ را به من سپرده اند. پس اول کمی استراحت کن. در خنکای

عصر می توانیم بیشتر گفت و گو کنیم. یا اگر خواستی در خنکای

صبح. برخلاف آنچه پیش از این می اندیشیدم به ندرت موردی

برای شتاب هست.»

هنگامی که برگشت، حدود نیم ساعتی بعد، مهمانش روی سبزه‌های خنک زیر درختان هلو به پشت افتاده و خوابیده بود. مردی که پیش از این ساحر اعظم دریای زمین بود با سطلی در یک دست و چنگالی در دست دیگر همان‌جا ایستاد و مدتی به آن غریبه که در خواب بود نگریست.

او به آرامی گفت: «آلدر! این چه دردسری است که همراه خود آورده‌ای؟»

به نظرش می‌رسید اگر می‌خواست نام حقیقی مرد را بداند به صرف اندیشیدن به آن قادر به یافتنش بود، همین که تلاش ذهنی‌اش را صرف این کار می‌کرد کافی بود، درست مانند آن هنگام که هنوز ساحری بزرگ بود.

اما نام غریبه را نمی‌دانست، با فکر کردن نیز به آن دست نمی‌یافت و دیگر هم ساحری بزرگ نبود.

او هیچ‌چیز از آلدر نمی‌دانست و باید منتظر می‌شد تا خودش به او بگوید. پس به خود گفت: «هرگز دردسر را از خواب بیدار نکن.»

سپس به دنبال آبیاری لوبیاها رفت.

به مجرد آنکه آفتاب پشت دیوار سنگی کوتاهی در تارک

صخره‌ای در نزدیکی خانه پنهان شد، خنکی سایه مرد خفته را بیدار ساخت. با لرزه‌ای که بر اندامش افتاده بود برخاست، سپس با دست و پای خشک و اندکی نافرمان و گیج ایستاد؛ تخم علف‌ها لابه‌لای موهایش پر بود. همین که دید میزبان‌ش سرگرم پر کردن دلوهای آب از چاه و رساندن آنها به باغچه بود برای کمک به او شتافت.

ساحر اعظم سابق، که در حال رساندن آب به ردیفی از کلم‌های نورس بود، گفت: «سه یا چهار سطل دیگر باید کافی باشد.»

بوی خاک نمناک در آن هوای گرم و خشک مطبوع بود. نور زرین خورشید در حال غروب به زمین که می‌تابید می‌شکست و تغییر رنگ می‌داد.

روی نیمکت دراز کنار در خانه نشستند و غروب آفتاب را تماشا کردند.

خورشید در عین آرامش و در هوایی صاف، غروب کرد. باد خوابید. پرندگان در میان درختان بوستان چند نغمه‌ای سر دادند.

آلدر پس از اینکه از زبان استاد نقش‌انداز رُک شنیده بود که ساحر اعظم، اسپاروهاوک، همان مرد افسانه‌ای، همو که پادشاه را از قلمرو مرگ باز گردانده و برگردۀ اژدهایی سوار شده و رفته

بود، هنوز هم زنده است، به شگفت آمده بود. نقش‌انداز گفته بود، زنده است و در جزیره و وطن مادری‌اش، گونت، زندگی می‌کند. نقش‌انداز گفته بود: «چیزی را به تو می‌گویم که بسیاری از آن بی‌خبرند، زیرا می‌اندیشم به دانستنش نیازمندی. به گمانم این راز را سرپوشیده نزد خود نگه می‌داری.»

آلدر با نوعی سرخوشی گفته بود: «آخر، هر چه نباشد، هنوز هم ساحر اعظم‌اند!»

برای تمامی مردان اهل فن مایه شگفتی و نگرانی بود که مردان خردمند جزیرهٔ رُک، مدرسه و مرکز ساحری در تمام مجمع‌الجزایر، در تمامی سال‌های فرمانروایی شاه لبانن هیچ‌کس را برای جایگزینی اسپاروهاوک به مقام ساحر اعظمی برنگزیده بودند.

نقش‌انداز گفته بود: «نه. او دیگر حتی ساحر هم نیست.»

نقش‌انداز اندکی دربارهٔ چگونگی از دست رفتن قدرت اسپاروهاوک و چرایی آن برای آلدر گفته بود؛ آلدر نیز تا رسیدن به گونت به اندازهٔ کافی برای اندیشیدن به آن فرصت داشت. ولی در آن هنگام، در آنجا، در حضور مردی که با ارژدهایان هم‌سخن شده، حلقهٔ اررت - آکبه^۱ را باز گردانده، از قلمرو مردگان گذشته و زنده باز گشته و پیش از پادشاه بر

مجمع‌الجزایر فرمان رانده بود، تمام آن داستان‌ها و آواها در ذهنش زنده شده بود. با وجودی که او را در عین سال خوردگی می‌دید که تنها دل مشغول باغش بود، قدرتی در وجود یا پیرامونش نبود، اما روحی آبدیده از عمری دراز با اندیشه و عمل یافته بود، باز هم ساحری کبیر را می‌دید. این نیز به شدت مایه نگرانی‌اش شده بود که می‌دید اسپاروهاوک همسری برگزیده بود.

یک همسر، یک دختر و یک پسر ناتنی... آخر ساحران که خانواده نداشتند. افسونگری معمولی مانند آلدرا می‌توانست ازدواج کند یا مجرد بماند، اما مردان صاحب قدرت واقعی همگی مجرد می‌ماندند. آلدرا می‌توانست به آسانی سواری این مرد، پشت اردهایی را به تصور در آورد، اما تصور او در مقام شوی و پدر موضوعی دیگر بود. این مسئله برایش قابل هضم نبود. تلاشش را کرد. سرانجام تاب نیاورد و پرسید: «پس - همسرتان - ایشان نزد پسرشان هستند؟»

اسپاروهاوک، که انگار از دوردست‌ها آمده بود با چشمانی که هنوز افق غرب را می‌کاوید، گفت: «نه. همسرم در هاونور است. نزد پادشاه.»

اسپاروهاوک پس از مدتی، گویی از راهی دور بازگشته بود، افزود: «درست بعد از مراسم جشن طولانی، همراه دخترمان به

آنجا رفت. لبانن برای مشورت پی ایشان فرستاده بود. شاید در مورد همان موضوعی باشد که شما را به اینجا کشانده است. باید دید... اما حقیقت این است که امشب خیلی خسته‌ام و حوصله پرداختن به امور مهم را ندارم. شما نیز خسته به نظر می‌رسید. پس بهتر است اول یک کاسه سوپ بخوریم و بعد هم بخوابیم، چطور است؟ فردا صبح با هم گفت‌وگو خواهیم کرد.»

آلدر گفت: «با کمال میل، سرورم! البته به جز در مورد خوابیدن. این همان چیزی است که از آن می‌ترسم.»
درک موضوع برای پیرمرد مدتی طول کشید، اما سرانجام گفت: «شما از خوابیدن می‌ترسید؟!»

- از خواب دیدن.

- آه!

نگاهی موشکاف در چشمان سیاهش که از زیر ابروانی انبوه و به هم گرویده که دیگر رو به سفیدی می‌رفت پیدا بود، جا گرفت.
- گمانم روی چمن‌ها که چرت خوبی زدید.

- از هنگامی که از رُک بیرون آمدم این مطبوع‌ترین خوابی بود که کرده بودم. این موهبت را مدیون شما، سرورم! شاید امشب هم از این نعمت برخوردار شوم. اما در غیر این صورت، دست و پا خواهم زد و فریاد می‌کشم و بیدار می‌شوم و بعد مایه زحمت هر کسی خواهم شد که نزدیک من باشد. اگر اجازه

دهید، شب را بیرون خانه سر کنم.

اسپاروهاوک با حرکت سر پاسخ مثبت داد و گفت: «شب خوبی خواهد بود.»

شب خنک و مطبوعی بود، باد ملایم دریا از سمت جنوب می‌وزید و ستارگان تابستان تمام پهنه آسمان را رنگی سپید زده بودند، مگر آنجا که قله سیاه و عریض کوه بر آن سایه افکنده بود. آلدو تشک و پوستین گوسفندی را که میزبان به او داده بود زمین گذاشت و درست همان‌جا که پیش از این خوابیده بود دراز کشید.

اسپاروهاوک در فرو رفتگی دیوار غربی خانه خوابید. همان‌جا که در کودکی می‌خوابید، آن‌گاه که شاگرد جادوگر اگیون^۱ بود. در طول پانزده سال گذشته تِهانو^۲ در آنجا خوابیده بود، یعنی از همان هنگام که دختر او شده بود. در نبود تِهانو و تنار^۳، از آنجا که باید در اعماق تاریک آن خانه تک‌اتاقه، تک و تنها بخوابد، ترجیح داد شب را در جای تِهانو سر کند. از آن تخت باریک که بر ساخته از بخش زیرین الوارهای دیوار خانه و درست زیر پنجره بود لذت می‌برد. در آن تخت با آرامش می‌خوابید. ولی آن شب خوابش آرام نبود.

پیش از نیمه‌شب با فریادی که از بیرون خانه می‌آمد از جا

پريد و به سمت در رفت. آلدرد بود كه با كابوشش دست و پنجه نرم مي‌كرد و با اعتراضات خواب‌آلوده ساكنان مرغداني به خود مي‌پيچيد. آلدرد با صدائي گرفته و بم كه ناشي از كابوش بود فرياد زد و برخاست؛ از فرط هراس و اضطراب از خود بيخود شده بود. از ميزبانش عذر خواست و گفت كه مدتي زير نور ستارگان بيدار خواهد نشست. اسپاروهاوك دوباره به تختش بازگشت. آلدرد ديگر او را بيدار نكرد، اما در عوض، اسپاروهاوك كابوشي ناخوشايندديد.

كنار ديواري سنگي در نزديكي تارك تپه‌اي پوشيده از علف‌هاي خشك و خاكستري‌رنگ ايستاده بود كه منظره پيرامون اندك‌اندك مبهم‌تر و سرانجام در دل ظلمت ناپديد مي‌شد.

مي‌دانست كه پيش از اين نيز آنجا را ديده بود، همان‌جا ايستاده بود، اما نمي‌دانست چه هنگام بود و آن نقطه كجا بود. يك نفر سمت ديگر ديوار ايستاده بود، در طرف سراشيبی تپه، اما درست پشت ديوار و در همان نزديكي. چهره او را نمي‌ديد، فقط متوجه شد كه قامتي بلند داشت و ردائي بر شانه انداخته بود. مي‌دانست كه او را مي‌شناسد. مرد بلند قد نام حقيقي‌اش را برد و به او خطاب كرد: «تو نيز به زودي نزد ما خواهي آمد،

گدا^۱»

اسپاروهاوک که تا مغز استخوان یخ کرده بود، بر جا نشست و به فضای تاریک پیرامونش، درون خانه چشم دوخت، شاید بتواند از واقعیت آن چون پتویی برای گرم شدن بهره بگیرد. از پشت پنجره به ستارگان نگاه کرد. در آن لحظه سرما در قلبش نیز نفوذ کرد. اینها ستارگان دوست‌داشتنی و آشنای تابستان نبودند: گاری، شاهین، رقاصان و قلب قو. اینها ستارگانی دیگر بودند، ستارگانی کوچک، ستارگان ثابت و بی‌تغییر سرزمین خشک، ستارگانی که هرگز طلوع و غروبی نداشتند. روزگاری اسامی آنها را نیز می‌دانست، همان هنگام که هنوز اسامی حقیقی چیزها را از بر داشت. او گفت: «دور بادا!»

این کلام را به صدای بلند ادا کرد و نشان تعویذ را که برای پرهیز از بخت شوم بود و در ده سالگی آن را آموخته بود کشید. نگاهش به سوی درِ باز خانه کشیده شد، به گوشه پشت در، همان جا که پنداشت ظلمتی شکل می‌گرفت، به هم می‌پیوست و سر برمی‌داشت.

اما همان نشانه تعویذ، با وجودی که قدرتی در آن نبود، او را بیدار کرد. سایه‌های پشت در فقط همان سایه بودند. ستارگان بیرون پنجره، همان ستارگان دریای زمین بودند که در برابر

نخستین بازتاب‌های سپیده‌دم رنگ می‌باختند.

اسپاروهاوک همان‌طور که نشسته بود و پوستین گوسفند را گرداگرد بدن پیچیده بود، به تماشای ناپدید شدن یک به یک ستارگان در پشت افق غرب، تماشای فزونی یافتن روشنایی، رنگ‌مایه‌های نور، بازی و دگرگونی‌های روز در حال دمیدن پرداخت. غصه‌ای در دلش بود که دلیلش را نمی‌فهمید، درد و آرزویی برای موجودی عزیز و گم‌گشته، چیزی که برای ابد از کَفَش رفته بود. او به این وضع خو کرده بود؛ عزیزان بسیاری را به دست آورده و بسیاری را نیز از دست داده بود؛ اما آن غصه و اندوه چنان عظیم بود که انگار تنها از آن او نبود. نوعی غم جان‌کاه را در سویدای دلِ هر چیزی حس می‌کرد. ماتمی که حتی در آمدن نور نیز حس می‌شد. گویی آن غم، از دل آن کابوس، برآمده به او چسبیده بود، چنان که حتی در بیداری نیز رهایش نمی‌کرد.

آتش کوچکی در آتشدان بزرگ خانه افروخت و به سمت درختان هلو و مرغدانی رفت تا ناشتایی را آماده کند. آلدراز کوره‌راهی که به موازات اوج پرتگاه به سمت شمال می‌رفت در حال بازگشتن بود؛ خودش گفت که با نخستین بارقه‌های روز برای قدم‌زدن بدان سو رفته بود. چهره‌اش خسته می‌نمود و اسپاروهاوک دوباره با دیدن اندوه نشسته در آن چهره، که شاید

پژواکی از آن کابوس و پیامدهای پس از بیداری خودش بود، غافلگیر شد.

هر دو فنجانی حلیم گرم جو نوشیدند که قوت غالب اهالی گونت بود و آن را با تخم مرغی آب پز و یک هلو تکمیل کردند. صبحانه را کنار آتشدان صرف کردند، زیرا هوای بامدادی در سایه کوه سردتر از آن بود که بتوان در فضای باز چیزی خورد. اسپاروهاوک باید به احشامش نیز رسیدگی می کرد: به مرغ و خروس ها غذا می داد، برای کبوترها دانه می پاشید و بزها را برای چرا در مرتع پرچین دارشان رها می کرد، وقتی برگشت هر دو روی همان نیمکت کنار در نشستند. خورشید هنوز به تارک کوه نرسیده بود، ولی هوا خشک تر و گرم تر شده بود.

- حالا برایم تعریف کن که چه چیز تو را به اینجا کشانده است، آلدرا! اما از آنجا که از راه رُک آمده ای، اول بگو بدانم اوضاع در سرای بزرگ به سامان بود یا نه.

- من وارد سرا نشدم، عالی جناب!

- آه.

احساس خاصی در آن صدا نبود، اما با نگاهی تند همراه شد.

- من فقط به بیشه درون رفتم.

- آه.

باز هم همان آهنگ خنثی و بی طرف و همان نگاه گذرا و
تند:

- حال نقش انداز خوب است؟

- ایشان به من گفتند: "مراتب ارادت و احترام مرا به سرورم
ابلاغ کن و به ایشان بگو: کاش مانند گذشته‌ها باز هم
می‌توانستیم در کنار هم زیر سایه درختان بیشه قدم بزنیم."
اسپاروهاوک تبسمی اندوهگین بر لب نشانده و پس از مدتی
گفت: «که این طور. اما به گمانم او با چیزی بیش از اینها تو را نزد
من فرستاده است.»

- می‌کوشم خلاصه‌اش کنم.

- آقای عزیز! ما تمام روز را فرصت داریم. من هم دوست
دارم هر قصه‌ای را از آغازش بشنوم.

بدین سان آلدرداستانش را از ابتدا برای او بازگو کرد.
آلدرد پسر ساحره‌ای بود و زایچه‌ایلینی^۱ در تائون بود،
جزیره‌ای که به سرزمین چنگ‌نوازان شهره بود.
تائون در جنوبی‌ترین نقطه دریای ایا^۲ قرار داشت، جایی در
نزدیکی سولیا^۳، پیش از آنکه در زیر آب‌های دریا غرق شود.
جزیره‌ای که قلب باستانی دریای زمین قلمداد می‌شد. در آن
هنگام که هاونور سرزمین قبایل وحشی و جنگجو بود و گونت

هنوز سرزمینی رام نشده و قلمرو خرس‌ها بود، تمامی آن جزایر صاحب دولت‌ها و شهرهای مختلف و تحت فرمان شاهان و نفوذ جادوگران بودند. مردمی که در ایا یا در ابیا،^۱ ان‌لاد^۲ یا تائون به دنیا می‌آمدند با وجودی که دختر یک زن معدنچی یا پسر ساحره‌ای هم که بودند، خود را از نوادگان ساحران مهتر می‌شمردند که در نسب یا در دودمان جنگاورانی که در عصر ظلمت در راه دفاع از ملکه الفاران^۳ کشته شده بودند، مشترک بودند. از این رو، اغلب دارای رفتاری موقر و متین بودند و گاهی نیز دستخوش عُجبی نابِه جا و پندارها و گفتارهای عنان‌گسیخته و بی‌پشتوانه می‌شدند، چنان که از واقعیت و گفته‌های روزمره به دور افتاده و اوجی دروغین می‌گرفتند و همین بود که موجب شک و بی‌اعتمادی صاحبان واقعی زر و مال به آنان می‌شد. توانگران هاونوری ایشان را به "بادبادک‌های نخ‌بریده" مانند می‌کردند. البته این لقب را پیش چشم پادشاه، که خود از خاندان ان‌لاد بود، بر زبان نمی‌آوردند.

بهترین چنگ‌های دریای زمین در تائون ساخته می‌شد و مدارس آموزش موسیقی متعددی در آن جزیره وجود داشت و خوانندگان نام‌آور بسیاری در سرودن شروه‌ها و نامه‌ها در آن جزیره به دنیا آمدند یا آموزش دیده بودند. اما به گفته آلدِر،

1. Ebea

2. Enlad

3. Elfaran

اینی تنها شهری بازاری در لابه‌لای تپه‌ها بود و موسیقی در آن جایی نداشت؛ مادرش زنی تهی‌دست بود، اما به قول آلدِر، نه چنان تهی‌دست که گرسنه بماند. مادرش نوعی ماه‌گرفتگی مادرزادی بر چهره داشت که چون لکه‌ای سرخ از گوش و ابروی راست تا روی شانه را فرا گرفته بود.

بسیاری از زنان و مردانی که دارای چنان نشان یا تفاوتی بودند ساحرگان و افسونگرانی محترم تلقی می‌شدند که به قول مردم برای همین کار "نشان شده" بودند. بلک‌بری^۱، مادرش، وردها را آموخت و اغلب امور روزمرهٔ ساحرگی را به خوبی سر و سامان می‌داد؛ او استعدادی حقیقی در این امر نداشت، اما کارش را چنان خوب انجام می‌داد که انگار استعدادی واقعی داشت. او با ساحرگی زندگی را می‌گذراند و به بهترین نحوی که می‌توانست پسرش را تربیت کرد و توانست به اندازه‌ای پس‌انداز کند که بتواند پسرش را نزد افسونگری که نامش را به او داده بود برای شاگردی بفرستد.

آلدِر از پدرش حرفی نزد، زیرا چیزی نمی‌دانست. بلک‌بری هرگز چیزی از او برای آلدِر نگفته بود. ساحرگان گرچه به ندرت تجرد را برمی‌گزیدند، اما دیرزمانی هم در کنار هر مردی نمی‌ماندند و به ندرت پیش می‌آمد که با مردی ازدواج کنند و

همچنان در کنار همسر بمانند. اغلب این‌گونه بود که دو ساحره در کنار هم می‌زیستند که به این امر پیمان ساحرگی یا پیمان خواهری می‌گفتند. بدین سان فرزند ساحرگان اغلب تنها مادر داشت، اما پدر نداشت. این امر بی‌هیچ شکی قاعدهٔ حاکم محسوب می‌شد و اسپاروهاوک در این مورد چیزی نپرسید؛ اما دربارهٔ آموزش آلدراز او سؤال کرد.

افسونگری به نام گانت^۱ چند کلمه‌ای را که از گویش حقیقی می‌دانست به آلدرا آموخته بود و افزون بر آن، چند ورد یافتن و ایجاد توهم را نیز به او یاد داد. و در عین حال به آلدرا گفته بود که هیچ استعدادی در این زمینه ندارد. اما گانت آن‌قدر به پسرک علاقه‌مند بود که استعداد واقعی او را کشف کند. آلدرا یک مرمت‌کننده بود. او می‌توانست بند بزند و اشیاء را کامل کند؛ ابزاری شکسته، تیغهٔ کارد یا محوری دو نیم شده و حتی کاسه‌ای گلی که خرد شده باشد. او می‌توانست تکه‌پاره‌ها را یک‌بار دیگر گرد هم آورده و بی‌هیچ درز، شکاف یا نقطهٔ ضعفی ظرف شکسته را یکپارچه سازد. به این ترتیب، استادش او را در پی یافتن وردهای مرمت و تعمیر فرستاد که اغلب نزد ساحرگان جزیره یافت می‌شد و او نزد آنان و نزد خود هنر را نیک آموخت.

1. Gannet

اسپاروهاوک گفت: «این هنر نوعی درمان و شفابخشی است. نه استعدادی پیش پا افتاده است و نه فنی سهل و آسان.»

آلدر با سایه‌ای از لبخند در رخسارش گفت: «برای من که مایه خشنودی بود. همین که وردی را در می‌انداختم و گاهی واژه‌ای از گویش حقیقی را به کار می‌بستم... تا دوباره بشکهای خشک شده را برپا کنم. بشکهای که تمام الوارهایش از زیر حلقه بیرون آمده بودند - برایم لذتی واقعی است. همین که می‌بینم دوباره سرهم شده است و در آنجا که باید به بیرون شکم داده و حاضر و آماده دریافت مایعات است برایم کافی است. چنگ‌نوازی از مئونی^۱ بود که نوازنده‌ای بزرگ و چیره‌دست بود، در کوه و تپه‌ها چون طوفان می‌نواخت و در دریا چون گردباد می‌زد. او به تارهای چنگ سخت فشار می‌آورد و با شور و حرارتی برخاسته از هنرش تارها را می‌کشید و رها می‌ساخت، چنان که تارهایش در هر اوج و فراز موسیقی از هم می‌گسست. بدین ترتیب مرا نزد خود خواند که هرگاه می‌نواخت و تارهای سازش از هم می‌گسست، چون خود نُت به سرعت مرمتش کنم تا بتواند به نواختن ادامه دهد.»

اسپاروهاوک مانند هر حرفه‌ای دیگری که به گفته‌های یک همکار دربارهٔ امور تخصصی گوش کند، سخنانش را تأیید

می‌کرد. او پرسید: «تا کنون شیشه را مرمت کرده‌ای؟»
 آلدِر گفت: «کرده‌ام، اما کاری وقت‌گیر و طاقت‌فرساست، آخر
 شیشه هنگام شکستن به هزاران هزار ذره ریز و مختلف تقسیم
 و خرد می‌شود.»

اسپاروهاوک گفت: «ولی سخت‌تر از وصله کردن سوراخ
 بزرگی در پاشنه جوراب نیست.»

آن دو مدتی دیگر را هم به بحث از مرمت و تعمیر گذراندند
 تا آنکه آلدِر دوباره به موضوع داستانش بازگشت.

از آن پس او به مرمت‌کننده‌ای قابل بدل شده بود،
 افسونگری با روشی صحیح و شهرتی به سزا برای استعدادش
 در محافل محلی. وقتی به حدود سی سالگی رسید، همراه
 چنگ‌نواز به شهر مرکزی جزیره رفت، به مئونی. در آنجا
 چنگ‌نواز باید در مراسم ازدواجی هنرنمایی می‌کرد. در آن
 مراسم زنی جوان که به عنوان ساحره هیچ آموزشی نیافته بود
 در جست‌وجوی او برآمد؛ اما زن با استعدادی بود و مدعی بود
 که استعدادش مانند آلدِر بود و می‌خواست آلدِر او را به شاگردی
 خود بپذیرد. با وجودی که زن حتی کلمه‌ای از گویش باستان
 نمی‌دانست، می‌توانست تنگی شکسته را بازسازی یا طنابی
 بریده را مرمت کند؛ این کار را تنها با حرکت انگشتان دست و
 دم‌گرفتن آهنگی بی‌کلام زیر لب انجام می‌داد و حتی

می‌توانست اندام‌های شکسته حیوانات و مردم را نیز درمان کند - کاری که آلدِر هرگز جرئت انجام دادنش را به خود نداده بود.

بدین سان، در عوض آموزش به زن جوان، مهارت‌های یکدیگر را کامل کردند و بیش از آنچه تا آن روز هر یک به تنهایی می‌توانستند، از یکدیگر آموختند. زن جوان همراه آلدِر به الینی بازگشت و با بلک‌بری، مادر آلدِر، هم‌خانه شد تا دست‌کم ظواهر و آثار و روش‌های گوناگون را برای تحت‌تأثیر قرار دادن مشتریان از او بیاموزد، هر چند دانش چندانی از ساحرگی نزد مادر آلدِر نبود تا در اختیار زن قرار دهد. نام زن لیلی^۱ بود؛ لیلی و آلدِر اینجا و آنجا در تمامی شهرها و تپه ماهورهای اطراف به فعالیت پرداختند و شهرشان افزون شد.

آلدِر گفت: «سرانجام عشق لیلی در دلم افتاد.»

از هنگامی که درباره آن زن شروع به سخن گفتن کرده بود، آهنگ کلامش تغییر کرده و دیگر آن درنگ از صدایش زدوده شده و نوعی آهنگ مضطرب و موسیقایی فزاینده جای آن را گرفته بود.

آلدِر ادامه داد: «گیسوانش سیاه‌رنگ بود، اما رنگ‌مایه‌ای از

سرخ زرین در میان آن برق می‌زد.»

او به هیچ عنوان قادر نبود عشقش را از لیلی پنهان سازد و

لیلی نیز که این را دریافته بود، پاسخی در خور می داد. لیلی می گفت دیگر اهمیتی نمی دهد که ساحره است یا نه؛ می گفت که آن دو برای یکدیگر ساخته شده بودند، چه در کار و چه در زندگی، لیلی نیز عاشق آلدِر بود و می خواست با او ازدواج کند.

بدین ترتیب پیمان زناشویی بستند و یک سال و نیم تمام در نهایت خوشی و شادکامی کنار هم زیستند.

آلدِر گفت: «تا هنگامی که زمان به دنیا آمدن فرزندمان فرارسید، همه چیز به خوبی پیش می رفت. اما دیگر موعد وضع حمل رسیده و شاید بیش از حد دیر شده بود. قابله ها تلاش کردند نوزاد را با گیاهان دارویی و وردهای مختلف به دنیا آورند، ولی انگار نوزاد خیال به دنیا آمدن نداشت و به مادر چسبیده بود. حاضر نبود از مادرش جدا شود. به دنیا نمی آمد. سرانجام به دنیا نیامد و مادر را نیز با خود از دنیا برد.»

پس از مدتی آلدِر گفت: «چقدر با هم خوشبخت بودیم.»

- می فهمم.

- پس اندوه من نیز این چنین گران است.

پیرمرد با حرکت سر تصدیق کرد.

آلدِر گفت: «می توانم چنین باری را تاب بیاورم. می دانید که چطور. دیگر دلیل روشن و قاطعی برای ادامه زندگی نداشتم، اما می توانستم تحمل کنم.»

- بله.

- از زمستان که شد، دو ماه پس از مرگ همسرم، رؤیایی به سراغم آمد. در آن رؤیا لیلی را دیدم.

- برایم تعریف کن.

- بر دامنه تپه‌ای ایستاده بودم. بر دامنه تپه، دیواری سنگی و کوتاه به سمت پایین کشیده شده بود، درست مانند دیوارهای سنگ چین که علف چر گوسفندان را از هم جدا می‌کند. لیلی در آن سوی دیوار و درست پایین پای من ایستاده بود. ولی آن سوی دیوار تاریک‌تر بود.

اسپاروهاوک با تکان دادن سر تأیید کرد. چهره‌اش چون سنگ، سخت شده بود.

- لیلی مرا صدا می‌کرد. صدایش را شنیدم که نام مرا برد و من نزد او رفتم. می‌دانستم که مرده است، در خواب هم از این نکته آگاه بودم، اما از رفتن نزد او خوشحال بودم. او را به روشنی نمی‌دیدم، برای همین به او نزدیک شدم تا در کنارش باشم. او از سوی دیگر دیوار به سویم دست دراز کرد. ارتفاع دیوار تا زیر سینه‌ام بود. پنداشتم شاید فرزندان نیز همراهش باشد، اما چنین نبود. او به سمت من دست دراز کرده بود و من نیز دستم را به سوی او دراز کردم و این‌گونه دستان یکدیگر را گرفتیم.

- دست به دست هم دادید؟

- می‌خواستم نزد او بروم، اما قادر به گذشتن از فراز دیوار نبودم. پاهایم حرکت نمی‌کرد. کوشیدم او را نزد خود بکشم و او نیز می‌خواست که بیاید، چنان بود که انگار می‌توانست این کار را بکند، اما دیوار میان ما را سد کرده بود. هیچ‌یک قادر به گذشتن از آن نبودیم. این‌گونه بود که لیلی از ورای دیوار خم شد، مرا بوسید و نامم را خواند. سپس گفت: "آزادم کن!" گمان کردم اگر نام حقیقی‌اش را صدا بزنم، شاید بتوانم آزادش کنم و او را از ورای دیوار عبور دهم. پس گفتم: "همراهم بیا، مؤری!" اما او گفت: "نام من این نیست، هارا!۲ دیگر نام حقیقی‌ام مؤری نیست." سپس دستم را رها کرد، گرچه سخت کوشیدم رهایش نکنم، اما نشد. او فریاد زد: "آزادم کن، هارا!" این بار در دل تاریکی فرو رفت. در پشت آن دیوار و در سرایشب تپه همه جا تاریک و ظلمانی بود. نام او را خواندم. نام کاربردی‌اش را خواندم و هر نام عزیز دیگری که بر او گذارده بودم به زبان آوردم و صدایش کردم، اما او رفت و ناپدید شد، اینجا بود که از خواب برخاستم.

اسپاروهاوک دیرزمانی نگاه موشکافش را از مهمان برنگرفت. سرانجام گفت: «تو نامت را نزد من فاش کردی، هارا!»
آلدر اندکی یکه خورد و دو سه بار نفسی عمیق کشید، اما با

شجاعتی مذبوحانه و حزن‌انگیز گفت: «از شما امین‌تر چه کسی را می‌یافتم؟»

اسپاروهاوک عمیقاً از او سپاسگزاری کرد و گفت: «می‌کوشم شایسته این اطمینان و اعتماد باشم. بگو بدانم، هیچ می‌دانی آنجا کجاست - آن دیوار را می‌گوییم؟»

- در آن هنگام نمی‌دانستم. ولی اکنون می‌دانم که شما از آن گذشته‌اید.

- آری، من نیز روی آن تپه بوده‌ام و به اتکای هنر و قدرتی که روزگاری در اختیار داشتم از آن دیوار گذشتم. به شهر مردگان نیز رفتم و با ایشان سخن گفتم، با آنان که روزگاری در دنیای زندگان می‌شناختمشان؛ گاهی نیز پاسخی از ایشان گرفتم. اما، هارا! تو نخستین کسی هستی که شنیده یا دیده‌ام که معشوقش را از آن سوی دیوار لمس کرده یا بوسیده است - حتی در میان ساحران کبیر و در سنن رُک یا پالن یا این‌لادِس نیز چنین چیزی نبوده است.

آلدر با سری افکنده و دستانی چنگ شده درهم نشست.

- می‌توانی برایم بگویی هنگامی که لمس‌اش کردی چه حسی داشتی؟ آیا دستانش گرم بود؟ آیا از جنس هوای سرد و سایه بود، یا انسانی زنده بود؟ مرا ببخش که چنین پرسش می‌کنم.

- کاش می‌توانستم پاسختان را بدهم، سرورم! در رُک که بودم احضارگر نیز همین سؤال را پرسید. اما نتوانستم به درستی پاسخش را بدهم. دلم چنان در هوای وصلش پر می‌زد، چنان آرزومندش بودم - که شاید در دل این سودا را می‌پختم که دل‌داده‌ام زنده است. اما نمی‌دانم. در خواب و رؤیا همه چیز روشن و گویا نیست.

- نه، در خواب نیست. ولی هرگز نشنیده بودم فردی در رؤیا به کنار دیوار برود. آنجا مکانی است که شاید جادوگری، چنانچه لازم باشد و چنانچه راهش را بشناسد و قدرتش را داشته باشد، بخواهد خود را بدان نقطه برساند. اما بدون آگاهی و قدرت، تنها افراد محتضر و پس از مرگ می‌توانند به آنجا برسند.

سپس با یادآوری رؤیای شب گذشته خود از سخن گفتن باز ایستاد.

آلدر گفت: «من آن را رؤیایی پنداشتم. کابوسی که خوابم را آشفت، ولی آن را عزیز شمردم. فکرش را که می‌کنم چون خدنگی بود که بر سینه‌ام نشست، با این حال رنجش را به جان و دل خریدم و آن را در دل نشاندم. از وجودش لذت بردم و به امید آن نشستم که دوباره به خوابم آید.»

- به راستی؟

- آری و دوباره به خوابم آمد.

با نگاهی گنگ به پهنه آبی رنگ و بی کران آسمان و اقیانوسی غرب چشم دوخت. در آن سوی دریای آرام، تپه‌های آفتاب‌دیده کامه‌بر^۱، پست و نیمه پیدا به چشم می‌خوردند. پشت سر آنها خورشید فروزان بر جبهه شمالی کوه تابیدن را آغاز می‌کرد.

- نه روز پس از دیدن نخستین رؤیایم بود. باز به همان جا رفته بودم، اما این بار بر تارک تپه ایستاده بودم. از فراز تپه دیوار را می‌دیدم که بر دامنه و پای تپه کشیده شده بود. از تپه پایین دویدم و نامش را صدا زدم، یقین داشتم که او را می‌بینم. یک نفر آنجا بود. اما نزدیک‌تر که شدم، فهمیدم لیلی نیست. مردی بود که روی دیوار چنان خم شده بود که انگار سرگرم مرمت آن بود. به او گفتم: "او کجاست، لیلی کجاست؟" اما او نه پاسخی داد و نه حتی سر بلند کرد. همان دم دیدم که چه می‌کرد. او برای مرمت دیوار اقدام نکرده، بلکه در حال تخریب آن بود و با سرانگشتانش به سنگی بزرگ چنگ می‌انداخت. سنگ از جا نمی‌جنبید و او گفت: "کمکم کن، هارا!" همان دم متوجه شدم او استادم، گانت بود، که نامم را به من داده بود. پنج سال پیش در گذشته بود. او پیوسته با سرانگشتانش به سنگ چنگ می‌انداخت با آن کلنجار می‌رفت

و دوباره و دوباره نام مرا می خواند: "کمکم کن، آزادم کن!" سپس کمر راست کرد و از فراز دیوار به سویم دست دراز کرد، درست مانند لیلی، و دستم را گرفت. اما دستش پوستم را سوزاند، یا از آتش بود یا از سرما، نمی دانم، اما لمس دستش چنان سوزاننده بود که بی اختیار دستم را کشیدم. همان دم از فرط درد و ترس از خواب پریدم.

همان طور که سخن می گفت، دستش را پیش برد و لکه ای سیاه شده را بر کف و پشت دستش را نشان داد که به کبودی کهنه ای می مانست.

آلدر با صدایی گرفته و نحیف گفت: «آموختم که نباید اجازه دهم مرا لمس کنند.»

گد به دهان آلدر دقت کرد. روی لبانش نیز لکه ای سیاه دیده می شد.

او نیز با ملایمت گفت: «هارا! تو در معرض خطر کشنده ای بوده ای.»

- هنوز تمام نشده است.

آلدر که به زور سخن می گفت و سکوت را می شکست باقی داستان را پی گرفت.

شب بعد که خوابیده بود، دوباره خود را بر همان تپه تاریک یافته و دیده بود که دیوار چگونه از فراز تپه به پایین کشیده

شده بود. او نیز به سمت پایین تپه سرازیر شده بود، به امید آنکه همسرش را در آنجا بیابد. او گفت: «برایم مهم نبود که او نمی‌تواند از دیوار بگذرد یا من نمی‌توانم این کار را بکنم، همین بس بود که بتوانم او را ببینم و با او سخنی بگویم.» ولی اگر همسرش هم آنجا بود، هرگز نتوانست او را در میان دیگران بیابد و ببیند؛ زیرا هر چه به دیوار نزدیک‌تر می‌شد، جمعیتی انبوه از مردم را در آن سوی دیوار می‌دید، برخی را به روشنی و برخی دیگر را مبهم و نامشخص، برخی را انگار می‌شناخت و برخی دیگر را نه، همگی نیز به سوی او دست دراز کرده بودند و همان‌طور که به سمت ایشان می‌رفت او را به نامش می‌خواندند: «هارا! ما را هم با خود ببر! هارا! ما را آزاد کن!»

آلدر گفت: «شنیدن نام حقیقی خود از زبان بیگانگان حال بدی دارد. به ویژه آنکه مردگان نام کسی را بخوانند.»

او برگشته و تلاش کرده بود دوباره از تپه بالا رود و از دیوار فاصله بگیرد؛ اما پاهایش دستخوش همان رخوت هراس‌انگیز رؤیاها شده و رمق بردن او را نداشتند. او به زانو افتاده بود تا از فروغلتیدن و کشیده شدن به پای دیوار خودداری کند، آن‌گاه طلب کمک سر داده بود، هر چند که در آنجا فریادرسی وجود نداشت؛ به این ترتیب با وحشت از خواب پریده بود.

از آن پس، هر شب که خوابش عمیق می‌شد، خود را می‌دید

که بر فراز تپه و میان علف‌های خشک و خاکستری‌رنگ بالای سر دیوار ایستاده بود و مردگان سایه‌وار و انبوه پای تپه درهم می‌لولیدند، به او التماس و التجا می‌بردند و نام او را می‌خواندند.

آلدر گفت: «بیدار که می‌شوم دوباره در اتاق خودم هستم. روی تپه نیستم. ولی می‌دانم که آنها همان‌جا هستند. چاره‌ای هم جز خوابیدن ندارم. اغلب تلاش می‌کنم که برخیزم و هرگاه که بتوانم در روشنی روز می‌خواهم، اما سرانجام باید خوابید. در این صورت همان‌جا هستم و آنها، مردگان، نیز حاضرند. دیگر از تپه نمی‌توانم بالا روم. اگر حرکت کنم فقط به سمت پایین می‌روم و به سوی دیوار. گاهی می‌توانم به ایشان پشت کنم، اما آن هنگام خیال می‌کنم صدای لیلی را شنیده‌ام که نام مرا با فریاد می‌خواند. وقتی برمی‌گردم که او را ببابم، آنها نیز به سوی من دست دراز می‌کنند.»

سر به زیر انداخت و به دستانش نگریست که یکدیگر را درهم می‌فشردند.

او پرسید: «حال چه باید کنم؟»

اسپاروهاوک چیزی نگفت.

پس از دیرزمانی آلدر گفت: «چنگ‌نوازی که از او برایتان گفتم، از دوستان خوبم بود. پس از مدتی متوجه شد که

مسئله‌ای برایم رخ داده است و هنگامی که برایش گفتم که از ترس رؤیاهایم دربارهٔ مردگان جرئت خوابیدن ندارم، مرا ترغیب و کمک کرد تا با کشتی به ایا بروم و با جادوگری خاکستری پوش در آنجا شور کنم.»

منظورش جادوگری بود که در مدرسه رُک تربیت شده بود.
- آن جادوگر به مجرد آنکه از رؤیاهایم با خبر شد، گفت که باید به رُک بروم.

- نامش چیست؟

- بریل^۱! او در خدمت شاهزادهٔ ایاست که امیر جزیرهٔ تائون هم محسوب می‌شود.

پیرمرد با حرکت سر تصدیق کرد.

- گفت که کمکی از دست او برای من ساخته نیست، اما کلامش نزد ناخدای کشتی چون برگ زر خریدار داشت. بدین‌سان دوباره به سفری دریایی رفتم. سفری دراز بود که در آن از کنار سواحل هاونور گذشتیم و به پایین دست دریای این‌موست رفتیم. گمان بردم شاید بودن در آب و به دور از تائون - که پیوسته به فاصله‌مان نیز افزوده می‌شد - آن خواب‌ها را از من دور کند. جادوگر ایا جایی را که در خواب دیده بودم سرزمین خشک می‌خواند و من می‌پنداشتم که با رفتن به

دریا می‌توانم از آن سرزمین دور شوم. اما هر شب روی آن تپه بودم. باگذشت زمان نیز در هر شب بیش از یک‌بار به آنجا می‌رفتم. دو یا سه بار، یا هر بار که چشمانم را می‌بندم روی تپه‌ام و دیوار زیر پایم قرار دارد و صداها نام مرا می‌خوانند. می‌بینید که چون فردی شده‌ام که از فرط درد زخمی به جنون رسیده باشد و شاید تنها خواب علاج دردش باشد، اما خواب شکنجه‌گر من است و آن مردگان مفلوک گرد آمده پای دیوار و ترس من از ایشان، مایه زجر و عذابم.

جاشوان به زودی از او کناره گرفتند، زیرا شب‌ها فریادی می‌کشید و با ضجه‌های رقت‌انگیزش خوابشان را می‌آشفته و در روز او را مردی نفرین شده یا آلت دست و به اصطلاح گیت و مسخ‌شده دیگری می‌پنداشتند.

- پس در رُک هم درمانی برای دردت نیافتی؟

آلدر گفت: «در بیشه، چرا.»

با نام بردن از بیشه و جناتش یک‌باره دگرگون شد.

در چهره اسپاروهاوک نیز یک آن احساسی مشابه جای گرفت.

- استاد نقش‌انداز مرا به آنجا برد، به زیر درختان، جایی که

توانستم بخوابم. حتی شب‌ها نیز می‌خوابیدم. در طول روز، هنگامی که خورشید بر بدنم بتابد - درست مانند دیروز

بعد از ظهر، همین جا - وقتی گرمای خورشید را در وجودم حس می‌کنم و سرخی آفتاب را از پس پلک‌هایم می‌بینم، از خواب دیدن نمی‌ترسم. اما در بیشه که بودم هیچ ترسی وجود نداشت و می‌توانستم عاشقانه شب را دوست بدارم.

- بگو هنگامی که وارد رُک شدی، اوضاع آن مکان چگونه بود.

آلدر با وجود خستگی، عذاب و ترسی که در داشت، باز هم زبان سیمین و خوش‌آهنگ جزیره‌اش را از یاد نبرده بود؛ آنچه را نیز که از ترس زیاده‌گویی یا بیان آنچه شاید ساحر اعظم خود بهتر می‌دانست، ناگفته می‌گذاشت، شنونده‌اش به آسانی با مراجعه به حافظه و خیالش از نخستین باری که به جزیره خردمندان رفته بود - هنگامی که پانزده سال بیشتر نداشت - جبران می‌کرد.

هنگامی که آلدر در اسکلهٔ توییل پیاده شد، یکی از جاشوان حرز در بسته را روی شیب‌راههٔ خروجی کشتی رسم کرد تا از بازگشت او به روی عرشه برای همیشه پیشگیری کند. آلدر متوجه کار آن جاشو شد، اما پنداشت که آن ناوی دلیل خوبی برای کارش داشت. حس می‌کرد به موجودی شوم تبدیل شده است، موجودی که ظلمت در وجودش خانه کرده است. به این ترتیب، خجول‌تر از آن شده بود که در حالت عادی در شهری

غریب رفتار می‌کرد. توییل نیز شهری بسیار عجیب بود.
 اسپاروهاوک گفت: «خیابان‌ها تو را به بیراهه می‌کشند.»
 - همین‌طور بود، سرورم! - عذر می‌خواهم، زبانم از دلم
 پیروی می‌کند و فرمانتان را نادیده می‌گیرد.

- نگران نباش. روزگاری به این‌گونه مورد خطاب بودن عادت
 داشتم. اگر هم موجب می‌شود آسان‌تر سخن بگویی، می‌توانم
 دوباره به عالی‌جناب بزچران تبدیل شوم. ادامه بده.

آلدر که بر اثر راهنمایی‌های نادرست اهالی یا عدم درک
 درست از راهنمایی‌های ایشان گمراه شده بود، در
 پس‌کوچه‌های تو در توی شهر شیب‌دار توییل گم شده و بیراهه
 رفت، با وجودی که همواره مدرسه را در معرض دید داشت، ولی
 هرگز به آن نمی‌رسید، تا آنکه دیگر ناامید شد و به دری ساده
 در دیواری عادی و بی‌پیرایه رسید. پس از آنکه مدتی به دیوار
 زل زد متوجه شد که دیوار همان خانه‌ای بود که می‌کوشید به
 آن برسد. وقتی در زد مردی با چهره‌ای آرام و چشمانی آرام در
 را باز کرد.

آلدر خود را آماده می‌کرد که بگوید او را بریل، جادوگر ایا
 فرستاده و پیامی برای استاد احضارگر آورده بود، اما فرصت
 سخن گفتن نیافت. دربان لحظه‌ای به او خیره شده و سپس با
 ملایمت گفت: «آنها را نمی‌توانی همراه خودت به این سرا

بیاوری، دوست من!»

آلدر نپرسید که چه کسی را نمی‌تواند همراه خود بیاورد. آخر خود می‌دانست. او در آن اواخر خیلی کم خوابیده بود، فقط گاهی چرتی زده و از ترس بیدار شده بود، روزها که اندکی خوابش می‌برد، علف‌های خشک را می‌دید که از روی شیبی تا روی عرشه روشن از آفتاب کشتی کشیده شده بود و دیوار سنگی تا روی امواج دریا پیش می‌رفت. آن‌گاه که برمی‌خاست نیز رؤیا هنوز در وجودش بود، همراه و پیرامونش بود، نهفته و ناپیدا، همواره از پس هیاهوی باد دریا، صدای ناله‌هایی را که نام او را می‌خواندند از دوردست‌ها می‌شنید. هیچ نمی‌دانست در چنان احوالی خواب بود یا بیدار. از فرط درد، ترس و خستگی دیوانه شده بود.

آلدر گفت: «آنان را بیرون بیندازید و مرا اجازه ورود دهید، شما را سوگند می‌دهم که اجازه دهید وارد شوم!»
دربان با همان ملایمت و مهربانی قبل گفت: «همین‌جا منتظر بمان.»

سپس به جایی اشاره کرد و افزود: «یک نیمکت آنجا هست.»
سپس دوباره در را بست.

آلدر رفت و روی نیمکت سنگی نشست. این صحنه را به یاد آورد و اینکه چند پسر پانزده ساله یا در همین حدود هنگام

ورود از آن در با کنجکاوی به او زل زده بودند، اما از آنچه مدتی بعد رخ داد تنها صحنه‌هایی گسسته را به یاد می‌آورد.

دربان با مرد جوانی که ردای خاکستری و عصای جادوگری رُک را داشت بازگشت. سپس آلدِر به اتاقی رفته بود که فهمید اتاق مهمان‌خانه‌ای است. استاد احضارگر به آنجا آمده و با او سخن گفته بود. اما آلدِر دیگر نای گام برداشتن نداشت. میان خواب و بیداری، میان آن اتاق روشن از آفتاب و آن تپه دلگیر و خاکستری، میان صدای احضارگر که با او سخن می‌گفت و صداهایی که از ورای دیوار نام او را می‌خواندند، دیگر توان اندیشیدن و حرکت کردن در دنیای زندگان را نداشت. اما در آن دنیای دلگیر و تاریک که صداها او را به آنجا می‌خواندند، اندیشید که برداشتن آن چند گام تا رسیدن به دیوار و تن سپردن به آن دستان جست‌وجوگر که او را می‌کاویدند، چه آسان بود. با خود اندیشید، اگر او نیز از خودشان می‌شد شاید دست از او می‌کشیدند.

سپس چنان که یاد آورد، اتاق آفتاب‌گیر یکسره ناپدید شد و دوباره خود را روی تپه خاکستری دید. اما این بار احضارگر رُک نیز کنارش ایستاده بود: مردی درشت‌اندام، چهارشانه با پوستی تیره و عصای بزرگی از چوب سرخ‌دار که در آن ظلمت برق می‌زد.

صداها دیگر او را نمی خواندند. آن پیکرها و مردم گرد آمده در نزدیکی دیوار دیگر آنجا نبودند.

همان طور که همراه هم در دل تاریکی پیش تر می رفتند، صدایی خش خش مانند و نوعی هق هق را می شنیدند که اندک اندک خاموش می شد.

احضارگر به سمت دیوار رفت و دستانش را روی دیوار گذاشت.

سنگ ها اینجا و آنجا سست شده و چندتایی از آنها فرو افتاده و روی علف های خاکستری رنگ بودند. آلدو حس کرد که باید آنها را برداشته، سر جایشان بگذارد، دیوار را مرمت کند، اما این کار را نکرد.

احضارگر رو به او کرد و پرسید: «چه کسی تو را به اینجا کشاند؟»

- همسرم، مؤری.

- او را به اینجا بخوان.

آلدو گیج و گنگ ایستاد. سرانجام دهان گشود، اما نامی را که بر زبان آورد نام حقیقی همسرش نبود، بلکه نام کاربردی اش بود، همان نامی که وقتی زنده بود با آن او را می خواند. آلدو به صدای رسا گفت: «لیلی!»

آهنگ کلامش نه به سان گلی سپید، بلکه چون افتادن

ریگی روی ماسه‌ها بود.

صدایی نیامد. ستارگان آسمان سیاه ریز و بی‌تغییر می‌درخشیدند. آلدِر تا آن هنگام هرگز در آن مکان سر بلند نکرده بود تا آسمان را ببیند. آن ستارگان را نمی‌شناخت.

احضارگر گفت: «مُوری!»

و با صدای بم و پرتنیش چند کلامی به گویش باستان ادا کرد.

آلدِر حس کرد دیگر قادر به تنفس نیست و نمی‌تواند سرپا بماند. اما روی شیب طولانی تپه که رو به آن ظلمت بی‌شکل می‌رفت، هیچ‌چیز از جا نجنبید.

سپس حرکتی پدید آمد، چیزی روشن‌تر که بالا می‌آمد و به کندی تمام به آنان نزدیک می‌شد. آلدِر از فرط ترس و آرزومندی به خود لرزید و نجوا کرد: «آه، محبوب من!»

اما پیکری که به آنان نزدیک می‌شد ریزجثه‌تر از آن بود که لیلی باشد. او متوجه شد که آن فرد کودکی حدوداً دوازده ساله بود که نمی‌شد تشخیص داد پسر است یا دختر. کودک کوچک‌ترین وقعی به او یا احضارگر نگذاشت و هرگز به آن سوی دیوار ننگریست، بلکه درست پای دیوار مستقر شد. آلدِر جلوتر رفت و پایین را نگاه کرد؛ متوجه شد که کودک سرگرم کند و کاو میان سنگ‌ها و کشیدن آنها بود، می‌کوشید یک به یک

سنگ‌ها را از جا در آورد.

احضارگر سرگرم زمزمه کردن چیزی به گویش باستان بود. کودک یک‌بار بی‌اعتنا به وی نگاهی گذرا به او انداخت و باز مشغول چنگ انداختن به سنگ‌ها با انگشتان باریکش شد که به نظر نمی‌رسید توانی در آنها باشد.

این صحنه برای آلدِر چنان دهشت‌بار بود که سرش گیج رفت؛ کوشید بازگردد و پس از آن را دیگر به خاطر نمی‌آورد تا هنگامی که همان‌طور دراز کشیده روی تخت با تنی رنجور، بیمار و یخ‌کرده، در آن اتاق آفتاب‌گیر بیدار شده بود.

چند نفر او را تیمار می‌کردند: زنی کناره‌جو و متبسم که مهمان‌خانه‌دار بود و پیرمردی تنومند با پوستی قهوه‌ای‌رنگ که همراه دربان آمده بود. آلدِر او را افسونگر - پزشک تلقی کرده بود. تنها پس از آنکه او را با عصای چوب زیتونش دیده بود، فهمیده بود که او استاد گیاهی است، استاد درمانگری در مدرسه رُک، حضور او مایه تسکین و تسلی بود و همو بود که توانست خواب راحت را به آلدِر هدیه کند. نوعی چای جوشانده را ساخت و آن را به خورد آلدِر داد و نوعی گیاه را در اتاق سوزاند که با دود کردن، آرام‌آرام بوی خاک تیره زیر پای درختان کاج متصاعد شد و سپس خود نیز بر بالین او نشست و نغمه‌ای ملایم و طولانی سر داد. آلدِر که حس می‌کرد خواب

چون موجی سیاه و عظیم به او هجوم می‌آورد در اعتراض گفت:
«ولی من نباید بخوابم.»

درمانگر دست گرمش را بر دست آلدِر گذاشت. آن‌گاه آرامش
به نزد آلدِر آمد و او بی‌واهمه به خواب فرو رفت. تا هنگامی که
دست درمانگر بر دستش یا بر شانه‌اش قرار داشت، از آن تپه و
دیوار سنگی مصون و محفوظ بود.

بیدار شد تا اندکی غذا بخورد و به مجرد آنکه استاد گیاهی
خود را نزد او رساند و آن چای ولرم و بی‌مزه را خورد و دودی با
بوی خاک در اتاق پیچید و همان نغمهٔ یکنواخت و بی‌روح در
گوشش نشست و گرمای دست درمانگرش را حس کرد، توانست
دوباره استراحت کند.

درمانگر در مدرسه نیز باید به وظایفش می‌رسید، پس تنها
چند ساعتی شب‌ها نزد او می‌آمد. آلدِر در عرض سه شب به
قدر کافی استراحت کرد که توانست درست غذا بخورد و روزها
گشتی در شهر بزند و اندکی بیندیشد و معقول سخن بگوید.
بامداد روز چهارم سه استاد، گیاهی، احضارگر و دربان به اتاق او
آمدند.

آلدِر با ترس، و تقریباً با بی‌اعتمادی که در دلش به احضارگر
پدید آمده بود، به او تعظیم کرد. استاد گیاهی نیز ساحری کبیر
بود، اما هنرش تا اندازه‌ای به فن و پیشهٔ آلدِر شبیه بود، پس به

نوعی درک مشترک با یکدیگر رسیده بودند؛ وانگهی، دست مهربان و شفاعت او نیز مایه تسلی آلدِر بود. اما احضارگر با امور دنیوی و جسمانی کاری نداشت، بلکه با ارواح و با اذهان و نیات مردمان و با معانی سر و کار داشت. هنرش اسرارآمیز، خطرناک و سرشار از خطر و تهدید بود. او نیز، گرچه نه با جسم عنصری، در کنار آلدِر در مرز میان مرگ و زندگی و دیوار ایستاده بود. با حضور او یاد تاریکی و ترس دوباره در دلش زنده شد.

هیچیک از سه ساحر نخست چیزی نگفتند. اگر آن سه در یک چیز اشتراک داشتند، همانا ظرفیتی عظیم برای سکوت بود.

بنابراین، آلدِر بود که به سخن آمد و کوشید آنچه را در دل داشت به درستی بیان کند، زیرا هر چیز جز آن بی‌فایده بود. - اگر خطایی کرده‌ام که موجب رفتن به آن مکان شده است یا همسرم را در آنجا نزد من آورده است، یا دیگر ارواح را، چنانچه بتوانم مرمت یا جبران‌شان کنم، چنان خواهم کرد. اما نمی‌دانم چه کرده‌ام.

- یا اینکه چه هستی.

این جمله را احضارگر بیان کرد.

آلدِر ساکت ماند.

دربان گفت: «بسیاری از ما نمی‌دانیم که کیستیم یا چیستیم.
 نمایی مبهم تنها چیزی است که از آن داریم.»
 احضارگر گفت: «بگو بدانیم نخستین بار چگونه به دیوار
 سنگی رسیدی.»

آلدر قصه را برای ایشان بازگفت.

ساحران در سکوت گوش کردند و تا مدتی پس از روایت
 داستان نیز خاموش ماندند. سپس احضارگر پرسید: «هیچ به
 این اندیشیدی که گذشتن از دیوار چه معنایی دارد؟»
 - می‌دانم که دیگر نمی‌توانستم بازگردم.

- تنها ساحران قادرند زنده از آن دیوار بگذرند، آن هم فقط
 در صورت ضرورت محض. استاد گیاهی می‌تواند تا پای دیوار
 همراه بیمارش برود، اما چنانچه بیمار از دیوار بگذرد، او به
 دنبالش نخواهد رفت.

احضارگر چنان بلند قامت و چهارشانه و سیاه‌پوست بود که
 آلدر هرگاه به او نگاه می‌کرد به یاد خرس می‌افتاد.

- هنر احضارگری من، چنانچه نیاز باشد، قادرم می‌سازد
 مردگان را از ورای آن دیوار برای زمانی کوتاه، یک لحظه، نزد
 خود بخوانم. من خود نیز نمی‌دانم کدام نیاز است که شاید مرا
 وادارد چنین قانون سترگی را زیر پا بگذارم و توازن دنیا را بر هم
 بزنم. خود نیز تاکنون از آن دیوار نگذشته‌ام. ساحر اعظم این کار

را کرد و پادشاه نیز همراه او رفت، تا زخمی را که جادوگری به نام کاب^۱ در جهان پدید آورده بود التیام بخشد.

به جای او، استاد گیاهی ادامه داد: «هنگامی هم که ساحر اعظم بازنگشت، توریون^۲، که در آن دوره مقام احضارگرمان را داشت، برای یافتن وی به سرزمین خشک رفت. البته بازگشت، اما دگرگون شده بود.»

مرد درشت اندام گفت: «نیازی نیست از این موضوع سخنی بگویم.»

استاد گیاهی گفت: «شاید هم باشد. شاید لازم باشد آلدراز ماجرا با خبر باشد. توریون بیش از آنچه باید به قدرتش اعتماد کرد، البته این باور من است. او بیش از حد در آن دنیا منتظر ماند. می‌اندیشید که می‌تواند خود را دوباره به دنیای زندگان احضار کند، اما آنچه به این دنیا بازگشت تنها مهارت، قدرت و جاه‌طلبی‌اش بود - اراده‌ای برای زندگی که حیاتی به او نمی‌بخشید. با این وصف، ما به او اعتماد کردیم، زیرا او را دوست داشتیم. بدین سان او ما را مسخ کرد و بلعید، تا آنکه ایریان^۳ او را نابود کرد.»

به دور از جزیره رُک و در جزیره گونت مخاطب آلدرا کلامش را برید - اسپاروهاوک پرسید: «آن نامی که گفتی چه بود؟»

-گفتم، ایریان.

-این نام را می‌شناسی؟

-نه، سرورم!

-من نیز.

پس از چندی اسپاروهاوک با ملایمت و چنان که به اکراه باشد افزود: «اما من توریون را آنجا دیدم. در سرزمین خشک، همان جا که با خطر کردن در جست‌وجوی من برآمده بود. از دیدنش در آنجا غصه‌دار شدم. به او گفتم که می‌تواند بازگردد و از فراز دیوار بگذرد.»

با بیان این جملات چهره‌اش درهم و دژم شد.

-کلامی به خطا بود. هر آنچه میان زندگان و مردگان رد و بدل شود خطاست. ولی آخر من نیز او را دوست داشتم.

هر دو در سکوت نشستند. اسپاروهاوک به ناگاه برخاست، دست‌ها را کشید و ران‌هایش را مالید. هر دو کمی این سو و آن سو رفتند. آلدِر جرعه‌ای آب از چاه نوشید. اسپاروهاوک رفت و یک بیل باغبانی آورد و دسته‌ای تازه برای آن برگزید. سپس نشست و سرگرم تراشیدن دسته بیل بلوطی شد و سری را که باید به بیل متصل می‌شد تراشید و صاف کرد.

اسپاروهاوک گفت: «ادامه بده، آلدِر.»

آلدِر ادامه‌دستانش را پی گرفت.

هر دو استاد پس از آنکه استاد گیاهی دربارهٔ توریون سخن گفته بود ساکت مانده بودند. آلدرا از آن سکوت دل گرفته و دربارهٔ موضوعی پرسیده بود که دیرزمانی بود ذهنش را به خود مشغول ساخته بود: آنان که مرده‌اند چگونه پای دیوار می‌آمدند و ساحران چگونه به آنجا می‌رفتند.

احضارگر بی‌درنگ پاسخ داد: «این سفری روحی است؛ نه جسمانی.»

درمانگر پیر اندکی تأمل کرد و پس از آن گفت: «این کالبد ما نیست که از دیوار می‌گذرد، آخر بدن مردگان همین‌جا که هستیم باقی می‌ماند. اگر هم ساحری در خیال به آنجا رود، کالبد خفته و مدهوشش همین‌جا و زنده باقی می‌ماند. به همین ترتیب است که آن سفر کرده را می‌خوانیم... ما آنچه را که از کالبد سفر می‌کند فرا می‌خوانیم، روح را و روان را فرا می‌خوانیم.»

آلدرا گفت: «اما همسر دست مرا گرفت.»

دیگر دل آن را نداشت که برای آنان تکرار کند همسرش او را بوسیده بود.

- او بدن مرا لمس کرد.

احضارگر گفت: «این فقط به نظرت رسیده است.»

استاد گیاهی خطاب به احضارگر گفت: «اگر بدن‌هایشان با

هم تماس برقرار کرده و این پیوند برپا شده باشد. آیا ممکن نیست به همین دلیل باشد که باقی مردگان توانسته‌اند نزد او بیایند، او را به نام بخوانند و حتی او را لمس کنند؟»

احضارگر با نیم‌نگاهی به آلدِر گفت: «برای همین است که باید در برابرشان مقاومت کنیم.»

چشمان احضارگر ریز و انگار پر از آتش شده بود.

آلدِر حس کرد ناعادلانه او را متهم کرده‌اند. پس گفت: «کوشیدم در برابرشان مقاومت کنم، سرورم! تلاشم را کردم. اما تعدادشان بس زیاد بود - و لیلی هم همراهشان بود - و همگی با درد و رنج نام مرا ضجه می‌زدند.»

احضارگر گفت: «درد و رنج برای ایشان بی‌معناست. مرگ پایان همهٔ دردهاست.»

استاد گیاهی گفت: «شاید سایه رنج نیز در حکم رنج و محنت باشد. در آنجا کوهستانی است که کوهستان رنج نام دارد.»

دربان تا آن دم به ندرت سخن گفته بود. او با همان صدای آرام و ملایمش گفت: «آلدِر یک ترمیم‌گر است، نه نابودگر. گمان نکنم قادر باشد آن پیوند را درهم بشکند.»

احضارگر گفت: «اگر خود ایجادش کرده باشد، خودش هم می‌تواند آن را بشکند.»

- مگر او ایجادش کرده است؟

آلدر که از موضوع گفت‌وگوی میان ایشان به شدت ترسیده بود با خشم گفت: «من چنین هنری ندارم، سرورم!»

احضارگر گفت: «پس من خود باید به میان ایشان روم.»

دربان گفت: «نه، دوست من.»

و استاد گیاهی پیر نیز افزود: «اگر همه به آنجا برویم تو باید آخرین نفر باشی.»

- ولی این هنر من است.

- هنر ما نیز هست.

- پس که باید برود؟

دربان گفت: «به گمانم، آلدر راهنمای ماست. او که برای گرفتن کمک نزد ما آمده است، شاید بتواند کمکی به ما کند. بیایید همه با هم همراه او برویم - البته فقط تا پای دیوار، نه آن سوی دیوار.»

به این ترتیب آن شب پس از دیرزمانی که آلدر با هراس اجازه داد خواب بر او غلبه کند و خود را دوباره بر آن تپه خاکستری و تاریک یافت، دیگران نیز همراهش بودند: استاد گیاهی، حضوری گرم در آن سرمای جان‌کاه؛ دربان گریزپا و نقره‌فام چون ستارگان؛ و احضارگر تنومند و خرس‌آسا، نیرویی توانا و سیاه.

این بار، برخلاف گذشته که پای تپه و جایی بودند که دیوار در دل تاریکی گم می‌شد، در دامنه تپه و سرایشی که به تارک تپه ختم می‌شد ایستاده بودند. دیوار در آن نقطه از ستیغ تپه می‌گذشت و ارتفاعی پست داشت؛ تنها اندکی بالاتر از سطح زانو بود. آسمان نیز با چند ستاره ریز و کم‌فروغش، به رنگ سیاهی قیرگون بود.

هیچ چیز نمی‌جنبید.

به گمان آلدرا رفتن از شیب تپه و رسیدن به دیوار کاری طاقت‌فرسا بود. پیش از آن دیوار همواره پیش رویش بود. ولی اگر می‌توانست خود را به دیوار برساند شاید لیلی را آنجا می‌یافت، درست همان‌طور که بار اول اتفاق افتاده بود. شاید می‌توانست دست لیلی را بگیرد و ساحران لیلی را دوباره نزد او باز می‌گردانند. یا اینکه می‌توانست از آن نقطه دیوار که ارتفاعی اندک داشت از دیوار بگذرد و نزد لیلی برود. او شروع به بالا رفتن از شیب تپه کرد. کار آسانی بود و مشقتی برای او نداشت. دیگر تقریباً رسیده بود.

- هارا!!

صدای پرطنین احضارگر چون کمندی برگردنش افتاد و چون لگامی او را پس کشید. آلدرا لغزید، یک گام به جلو سکندری خورد، تقریباً به دیوار رسیده بود، به زانو افتاد و به

سمت سنگ‌ها دست دراز کرد. او فریاد می‌کشید: «نجاتم دهید!» اما خطاب به چه کسی؟ به ساحران، یا به سایه‌های آن سوی دیوار؟

سپس دستانی بر شانه‌هایش قرار گرفت، دستانی زنده، قدرتمند و گرم، خود را دوباره در اتاقش یافت و دید که داستان درمانگر واقعاً بر شانه‌هایش قرار داشت و نورساری سپید پیرامونشان می‌درخشید. در آن اتاق نیز در عوض سه مرد، چهار مرد دیگر همراه او حضور داشتند.

استاد گیاهی پیر در کنارش روی تخت نشست و مدتی به او آرامش بخشید؛ آخر، سر تا پا می‌لرزید، رعشه گرفته بود و هق‌هق می‌کرد. او مدام می‌گفت: «نمی‌توانم این کار را بکنم.» اما هنوز هم نمی‌دانست آیا خطاب به ساحران این جمله را ادا می‌کرد یا به مردگان.

سرانجام هنگامی که درد و ترسش رو به زوال گذاشت، حس کرد از فرط خستگی در حال مرگ است و تقریباً بی‌هیچ علاقه‌ای به مردی که تازه وارد اتاق شده بود نگریست. رنگ چشمانش همچون رنگ یخ و پوست و موهایش سفید بود. فردی از اقصی نقاط شمالی؛ مردی از ان‌واس^۱ یا برس‌وک^۲.

همان مرد تازه‌وارد خطاب به ساحران گفت: «اینجا چه

می‌کنید، دوستان؟!۱»

استاد گیاهی پیر گفت: «خطرجویی، آزور!۱»

احضارگر گفت: «در منطقه مرزی مشکلاتی رخ داده است،

نقش‌انداز!۱»

آلدر همان‌طور که برایش تعریف می‌کردند و به‌طور خلاصه

او را در جریان مشکلات می‌گذاشتند، حس کرد تا چه اندازه

برای او احترام قایل بودند و حضور او برای ایشان مایه

تسلی خاطر شده بود.

نقش‌انداز وقتی شرح ماجرا را شنید رو به ایشان کرد و

پرسید: «اگر خودش خواست، اجازه می‌دهید با من بیاید؟»

سپس رو به آلدر کرد و گفت: «در بیشه درون دیگر لزومی

ندارد از رؤیاهایت بترسی. بنابراین، ما نیز دیگر لازم نیست که

از رؤیاهای تو ترسی به دل راه دهیم.»

همگی موافقت کردند. نقش‌انداز با تکان دادن سر تأیید کرد

و ناپدید شد. او واقعاً در اتاق حضور نداشت.

او واقعاً در اتاق حاضر نبود؛ او تنها یک فرستاده بود، یک

بازنماد. نخستین باری بود که آلدر شاهد تجلی قدرت‌های

عظیم این استادان می‌شد و اگر پیش از این به سبب از

سرگذراندن چنان شگفتی‌ها و ترس‌هایی نبود، بی‌گمان عنان

اختیارش را از کف می‌داد. شب هنگام آلدِر همراه دربان به راه افتاد، از خیابان‌های مختلف گذشتند، از کنار دیوارهای مدرسه نیز عبور کردند و از مزارع مختلف گذشتند تا به پای تپه‌ای گرد و بلند رسیدند و سرانجام از حاشیه جویباری که در تاریکی نغمه‌خوان و آرام می‌گذشت عبور کردند. در برابرشان جنگلی مرتفع دیده می‌شد که درختانش تاجی از نور ستارگان بر سر گذاشته بودند.

استاد نقش‌انداز در مسیر به پیش‌بازشان آمد، ظاهرش درست مانند همان تصویری بود که از اتاق به خاطر می‌آورد. او و دربان یک دقیقه‌ای گفت‌وگو کردند و پس از آن آلدِر به دنبال نقش‌انداز وارد بیشه شد.

آلدِر به اسپاروهاوک گفت: «درختانی سیاه بودند، اما زیر چترشان تاریک نبود. نوری در آنجا بود - نوعی سبکی حاکم بود.»

مخاطبش لبخندزنان با حرکت سر تأیید کرد.
- به مجرد آنکه به آنجا رسیدم دانستم که می‌توانم بخوابم. حس می‌کردم تمام مدت را در کابوسی وحشتناک به سر برده بودم و آنجا واقعاً از خواب برخاسته بودم: بنابراین توانستم به معنای واقعی بخوابم. جای خاصی در آنجا بود که در میان ریشه‌های درختی عظیم قرار داشت، تمام آن پوشیده از

برگ‌های نرم و فرو ریخته از همان درخت بود؛ او مرا به آنجا برد و گفت که همان‌جا دراز بکشم و بخوابم. من هم اطاعت کردم و خوابیدم. هر چه از شیرینی آن خواب بگویم کم گفته‌ام.

خورشید نیمروز تند و گرم شده بود؛ هر دو به درون خانه رفتند و میزبان نان و پنیر و گوشت خشک شده تعارفش کرد. آلدِر در حین غذا خوردن پیرامونش را نگاه کرد در آن خانه تنها یک اتاق دراز و منفرد وجود داشت که روی دیوار غربی آن یک فرو رفتگی و در آن فرو رفتگی پنجره‌ای قرار داشت. اما خانه‌ای دل‌باز و بزرگ و اندکی تاریک بود که با تیرها و الوارهایی پهن ساخته شده و کف‌پوشی چوبین و صیقل‌خورده داشت و یک آتشدان سنگی بزرگ نیز وسط اتاق را اشغال کرده بود. آلدِر گفت: «خانه‌ای با اصالت است.»

- خیلی هم قدیمی است. نامش را گذاشته‌اند خانهٔ ساحر پیر. نه به سبب حضور من و نه حتی به سبب آی‌هال^۱ که در این خانه می‌زیست، بلکه به دلیل صاحبش، هِلِث^۲، که همراه با هم، زمین‌لرزهٔ بزرگ را متوقف کردند. خانهٔ خوبی است.

آلدِر بار دیگر مدتی زیر درختان که خورشید از میان برگ‌هایشان می‌درخشید، خوابید. میزبانش نیز مدتی آسود، اما

1. Aihal

2. Heleth

نه چندان دراز: هنگامی که آلدِر برخاست، سبِدی بزرگ پُر از آلوهای ریز طلایی‌رنگ زیر درخت قرار داشت و اسپاروهاوک به مرتع پرچین‌دار و شیب‌دار بزها رفته بود که بخشی از حصار را ترمیم کند. آلدِر رفت تا کمکی به او کند، اما کار پیشاپیش به اتمام رسیده بود. با این حال، بزها مدتی بود که گریخته بودند.

هنگامی که به خانه باز می‌گشتند، اسپاروهاوک هن‌هن‌کنان گفت: «هیچ‌کدام فصل شیرشان نبود. انگار هیچ کار دیگری ندارند مگر پیدا کردن گریزگاه در حصار مرتع. آنها را برای اوقات خشم و غضب نگه داشته‌ام... اولین وردی که آموختم، ورد فرا خواندن بزها از ولگردی بود. خاله‌ام یادم داد. البته در حال حاضر دیگر فرقی نمی‌کند ورد را برایشان بخوانم یا یک ترانه عاشقانه برایشان سر دهم. بهتر است بروم دنبالشان، مبادا وارد سبزی‌کاری‌های آن مرد زن‌مرده شده باشند. تو که هیچ نوع افسونی برای طلسم کردن بزها نداری که آنها را برگرداند؛ داری؟»

دو بز قهوه‌ای ماده در واقع به باغچه کلمی که در حومه دهکده بود یورش برده بودند. آلدِر وردی را که اسپاروهاوک یادش داد، خواند:

ناث هیرث مالک‌مان،

بیولک مان مرث هان!

بزها با انزجاری همراه با ترس به او زل زدند و کمی جا به جا شدند. بزها را با فریاد و ضربات چوب از کشت کلم بیرون راندند و اسپاروهاوک نیز چند دانه آلو از جیبش بیرون آورد. او با ترکیبی از وعده و پیشکش و تملق، آهسته آهسته بزهای گریزپا را به مرتعشان باز گرداند.

اسپاروهاوک در حینی که چفت دروازه حصار را می انداخت گفت: «موجوداتی غریب‌اند. پای بزها که در میان باشد هرگز نمی فهمی کار به کجا ختم می شود.»

آلدر نیز با خود اندیشید او نیز هرگز نمی فهمد همراه میزبانش از کجا سر در می آورد، اما چیزی بر زبان نیاورد. هنگامی که دوباره زیر سایه نشستند، اسپاروهاوک گفت: «نقش انداز از اهالی شمال نیست، او یک کارگی است. مانند همسر خودم. او جنگجویی از اهالی کاره گو - آت^۱ بوده است. او تنها کسی است که می دانم از آن منطقه به رُک آمده است. کارگی ها جادوگر ندارند. آنها به هیچ گونه افسونگری اعتقاد ندارند. اما آنها خیلی بیشتر از ما دانش مربوط به قدرت های باستانی زمین را نزد خود حفظ کرده اند. این مرد، همان آزور، هنگامی که جوان بوده است قصه ای درباره ییسه درون می شنود و این طور به نظرش می رسد که مرکز و منشاء تمامی قدرت های

زمین باید همان جا باشد. بنابراین، خدایان و زبان بومی‌اش را رها می‌کند و خودش را به رُک می‌رساند. خودش را پشت در سرای بزرگ رساند و گفت: "یادم بدهید چگونه در آن جنگل زندگی کنم!" ما هم به او آموختیم، تا آنکه او شروع به آموزش دادن ما کرد... به این ترتیب بود که به مقام استاد نقش‌انداز رسید. او آدم ملایمی نیست، ولی کاملاً قابل اعتماد است.»

آلدر گفت: «من نیز هرگز از او نترسیدم. زندگی در کنار او آسان است. او مرا به اعماق جنگل می‌برد.»

هر دو مدتی ساکت ماندند و به گذرگاه‌ها و فضاهاى باز میان جنگل و بازی آفتاب و ستارگان لابه‌لای برگ‌ها اندیشیدند. آلدر گفت: «آنجا قلب دنیا است.»

اسپاروهاوک سر بلند کرد و به دامنه‌های شرقی کوه گونت که پوشیده از جنگل‌های انبوه بود نگریست. او گفت: «پاییز که بیاید، برای گشت و گذار به جنگل می‌روم.»

همو پس از مدتی گفت: «بگو ببینم نقش‌انداز چه پیشنهادی به تو داد و چرا تو را به اینجا نزد من فرستاد.»

- سرورم! او گفت که شما بیش از هر فرد زنده دیگری دربارهٔ... سرزمین خشک آگاهی دارید و شاید شما بتوانید بفهمید که معنای آمدن مردگان نزد من و درخواست آزادیشان از من چیست.

- نگفت که خودش دربارهٔ این موضوع چگونه می‌اندیشد؟
 - چرا. گفت که شاید من و همسرم نمی‌دانسته‌ایم چگونه باید از یکدیگر جدا شویم و تنها راه به هم پیوستن را می‌دانسته‌ایم. اینکه تنها تقصیر از من نبوده است، بلکه شاید هر دو مقصر باشیم، زیرا هر یک به سمت دیگری جذب شده‌ایم، درست مانند قطرات جیوه. اما استاد احضارگر با این رأی موافق نبود. او گفت تنها قدرت عظیم سحر قادر است نظم جهان را خدشه‌دار کرده، درهم ریزد. از آنجا که استاد پیشینم، گانت نیز از آن سوی دیوار مرا لمس کرد، احضارگر گفت که شاید نیروی یک ساحر در وجودش بوده است که تا امروز پنهان یا زیر نقاب بوده است و اکنون بروز یافته باشد.

اسپاروهاوک مدتی غور کرد و سپس گفت: «هنگامی که در رُک می‌زیستم، من نیز احتمالاً رأیی چون احضارگر می‌داشتم. در آنجا هیچ قدرتی برتر از آنچه که ما آن را سحر می‌خوانیم نمی‌شناختم. حتی گمان می‌کردم از قدرت‌های باستانی زمین نیز قدرتمندتر است... اگر آن احضارگر که تو دیده‌ای همان باشد که من خیال می‌کنم، هنگامی که به رُک آمد پسر بچه‌ای بیش نبود. دوست دیرینم، وچ^۱ از جزیرهٔ ایفیش^۲ او را برای تحصیل نزد ما فرستاد. تفاوت میان او و آزور نقش‌انداز در

همین است. او تا پانزده سالگی که نزد ما آمد به عنوان پسر یک جنگجو زندگی کرده بود، خود نیز به جنگاوری بدل شده بود، در میان زنان و مردان زیسته و کشاکش و هیاهوی زندگی را دیده بود. آنچه را که دیوارهای مدرسه باید دور از هنرجویان نگه دارند، او با گوشت و پوستش لمس کرده بود. او می‌داند که مردان و زنان به هم دل می‌سپارند، عشق می‌ورزند، ازدواج می‌کنند... به گمان من، همان پانزده سال زندگی در خارج از آن دیوارها، آزر را در مسیری درست‌تر هدایت می‌کند. پیوند میان تو و همسرت، قدرتمندتر از فراق میان مرگ و زندگی است.»

آلدر دمی درنگ کرد.

- من نیز می‌اندیشیدم که این‌گونه باشد، ولی انگار... حتی از فکرش نیز شرمنده می‌شوم. ما عاشق یکدیگر بودیم، شاید چیزی بیش از عشق عادی، ولی مگر عشق ما به یکدیگر برتر و بزرگ‌تر از عشاق پیش از ما بوده است؟ آیا از عشق موررد^۱ و الفارران نیز بزرگ‌تر و عمیق‌تر بوده است؟

- شاید کمتر از آن هم نبوده است.

- چطور چنین چیزی ممکن است؟

اسپاروهاوک چنان به او خیره شد که گویی به چیزی درود

می‌فرستد و با چنان دقتی پاسخش را داد که موجب شد آلدِر به خود ببالد. اسپاروهاوک آهسته گفت: «بله، گاهی شور عشق در بهار خود منتهی به فرجامی ناگوار یا مرگ می‌شود. از آنجا که چنین عشقی در عین زیبایی خاموش می‌شود، تبدیل به دست‌مایه‌ای می‌گردد که چنگ‌نوازان از آن می‌خوانند و شاعران قصه‌اش را می‌سرایند: عشقی که در گذر سال‌ها نیز زنده می‌ماند. عشق پادشاه جوان و الفارران نیز چنین عشقی بود. عشق تو نیز چنین بوده است، هارا! شاید برتر و عظیم‌تر از موردِ نبوده باشد، ولی آیا عشق موردِ از عشق تو بزرگ‌تر بوده است؟»

آلدِر پاسخی نداد و در فکر فرو رفت.

اسپاروهاوک گفت: «در مفاهیم مطلق، کمتر و بیشتری وجود ندارد. عشق واقعی می‌گوید، یا همه یا هیچ و حقیقت عشق نیز چنین است. او می‌گوید عشق هرگز در وجودم نمی‌میرد و مدعی ابدیت است؛ و درست هم می‌گوید. چنین عشقی چگونه ممکن است بمیرد، در حالی که عین زندگی است؟ آخر ما از ابدیت چه می‌دانیم، به جز همان یک رشحهٔ کوتاه که هنگام عبور از مرزش می‌بینیم؟»

اسپاروهاوک به نرمی، اما با حرارت و پرشور سخن می‌گفت؛ سپس دمی تکیه داد و پس از دقیقه‌ای تأمل با نیم‌لبخندی

گفت: «هر پسر بچه دهاتی و عقب مانده‌ای از آن می‌خواند و هر دختر جوانی که خواب عشق را می‌بیند، آن را می‌شناسد. ولی این چیزی نیست که اساتید رُک با آن آشنا باشند. شاید نقش انداز در نوجوانی آن را شناخته باشد. من آن را خیلی دیر پیدا کردم. خیلی خیلی دیر. اما نه آن قدر که کار از کار گذشته باشد.»

هنگامی که به آلدِر نگاه می‌کرد شعله آن حرارت هنوز در چشمانش زبانه می‌کشید. سرانجام هم گفت: «تو آن را چشیده‌ای.»

آلدِر آهی ژرف از سینه برآورد و گفت: «آری چشیده‌ام.» سپس افزود: «شاید در سرزمین تاریکی هم با هم باشند. مورد و الفار را می‌گویم.»

اسپاروهاوک با قطعیتی تأسف بار گفت: «نه.»
- ولی اگر آن پیوند حقیقی باشد، چه چیز است که آن را بشکنند؟

- در آن سرزمین هیچ دل داده‌ای نیست.
- پس آنها چه هستند، چه می‌کنند، در آن سرزمین چه خبر است؟ شما آنجا را دیده‌اید، از دیوار گذشته‌اید. کنار ایشان گام برداشته و با آن سخن گفته‌اید. به من هم بگویید!
- خواهم گفت.

اما اسپاروهاوک دیرزمانی ساکت ماند. سرانجام گفت:
«دوست نداشتم به این موضوع بیندیشم.»

کمی پیشانیش را مالید و روی درهم کشید.

- خودت که دیدی... آن ستارگان را دیده‌ای. ستارگانی ریز و
حقیر که هرگز از جا نمی‌جنبند. نه ماه هست و نه طلوع
خورشید... وقتی از تپه سرازیر شوی جاده‌هایی را می‌یابی.
جاده‌ها و شهرهای مختلف. روی تپه سبزه هست، سبزه‌هایی
مرده، اما پایین‌تر که بروی فقط خاک و سنگ است. هیچ‌چیز در
آنجا نمی‌روید و رشد نمی‌کند. شهرها همه تاریک‌اند. خیل
مردگان در خیابان‌ها ایستاده‌اند یا روی جاده‌ها بی‌هیچ مقصدی
سرگردان‌اند. هیچ‌یک سخن نمی‌گویند. دست به یکدیگر
نمی‌زنند. هرگز یکدیگر را لمس نمی‌کنند.

صدای اسپاروهاوک خفه و خشک بود.

- در آنجا مورد اگر از کنار الفارران هم بگذرد، هرگز
سر بر نمی‌گرداند و نیم‌نگاهی نیز به او نمی‌اندازد... در آنجا هیچ
پیوند دوباره و بازیافتنی نیست، هارا! پیوندی وجود ندارد. در
آنجا مادر نیز از فرزندش روی برمی‌گرداند.

آلدر گفت: «ولی همسرم که نزد من آمد، او نامم را خواند و
مرا بوسید!»

- آری. از آنجا که عشق شما دو تن برتر و بیشتر از هر عشق

این جهانی نبوده است و شمایان هیچ‌یک جادوگرانی قدرتمند نبوده‌اید که قدرتتان قوانین مرگ و زندگی را دگرگون کند، پس لابد، لابد، مسئله دیگری در میان است. چیزی در شرف وقوع است، در حال دگرگون شدن است. با آنکه این واقعه از طریق تو و برای تو رخ داده است، تو تنها ابزار تحقق آن هستی، نه دلیل وقوعش.

اسپاروهاوک سر پا ایستاد و تا رسیدن به آغاز کوره‌راهی که به پرتگاه ختم می‌شد رفت و نزد آلدِر بازگشت؛ شوری در وجودش غلیان کرده بود که از فرط آن بندبند وجودش می‌لرزید؛ چون بازی بود که می‌خواست به روی طعمه‌اش شیرجه برود.

- هنگامی که نام حقیقی همسرت را خواندی، همسرت پاسخ نداد که: این دیگر نام حقیقی من نیست - ؟
آلدِر زیر لب گفت: «چرا».

- آخر چگونه ممکن است؟ ما که نام‌هایی حقیقی داریم به هنگام مرگ آن را حفظ می‌کنیم و نام کاربردی ماست که فراموش می‌شود... این مسئله‌ای است که شایسته توجه فرهیختگان است، از این بابت یقین داشته باش، اما چنان که ما درکش می‌کنیم، نام حقیقی در واقع واژه‌ای از گویش حقیقی است. از همین روست که تنها آنان که صاحب استعداد باشند

می‌توانند نام حقیقی کودک را بیابند و آن را به کودک ببخشند. وانگهی، نام بردن از هر کسی - زنده یا مرده - او را متعهد و پایبند می‌سازد و او را تحدید می‌کند. تمام هنر احضارگران در همین واقعیت نهفته است... با این وصف، هنگامی که استاد احضارگر همسرت را به نام حقیقی‌اش خواند تا بیاید، او نزد استاد احضارگر نیامد. تو او را با نام کاربردی‌اش خواندی، لیلی، و او نزد تو آمد. آیا او چنان نزد تو آمد، انگار که نزد کسی می‌آید که به حقیقت او را می‌شناخت؟

اسپاروهاوک با دقت به آلدِر خیره شده بود، و با این حال چنان بود که گویی کسی را می‌دید که بیش از آن فردی بود که کنارش نشسته بود. پس از مدتی باز اسپاروهاوک ادامه داد: «هنگامی که استادم، آی‌هال، می‌مرد، همسرم اینجا بر بالینش حاضر بود؛ و هنگام مرگ خطاب به همسرم گفته بود: عوض شد، همه چیز تغییر کرد. در آن دم او از کنار دیوار سنگی نگاه می‌کرد. اما از کدام سوی دیوار، نمی‌دانم. از آن پس، در واقع تغییرات بسیاری پدید آمده است - پادشاهی بر سریر مورد تکیه زده و در رُک ساحر اعظمی نبوده است. اما دگرگونی‌ها بیش از این بوده‌اند، بسیار بیش از این. من کودکی را دیدم که کالِس‌سین^۱ اژدها را احضار کرد، مهتر اژدهایان را: کالِس‌سین

نزد او آمد و او را مانند من دختر خود خواند. آخر این به چه معناست؟ یعنی چه که اژدهایان را دوباره بر فراز جزایر غربی دیده‌اند؟ پادشاه یک کشتی به دنبال ما روانه کرد، به مقصد بندر گونت، تا از دخترم تِهانو بخواهد برای شور با او دوباره اژدهایان نزد او برود. مردم از آن می‌ترسند که آن بیعت دیرین شکسته شده باشد و اژدهایان بار دیگر، همچون زمان جنگ اررت - آکبه با اُرم اِمبار^۱، برای سوزاندن شهرها و مزارع یورش بیاورند. حالا هم که در سر حد میان مرگ و زندگی، روح مرده‌ای از احضار با نام حقیقی‌اش سر باز می‌زند... هیچ نمی‌فهمم. تمام آنچه می‌دانم این است که همه چیز دگرگون شده است - همه چیز در حال تغییر است.»

در آهنگ صدای اسپاروهاوک هیچ نشانی از ترس نبود، هر چه بود وجد و شعفی عنان‌گسیخته بود.

آلدر دلیل این امر را درک نمی‌کرد و نمی‌توانست در آن با اسپاروهاوک شریک شود. او دچار خسارتی عظیم شده و به سبب دست و پنجه نرم کردن با نیروهایی که توان چیرگی بر آنها یا درکشان را نداشت، فرسوده‌تر از آن بود که چنین توانی داشته باشد. اما از دلاوری اسپاروهاوک او نیز دل گرفت. همو گفت: «باشد که این تغییرات فرجامی نیکو داشته

باشد.»

پیرمرد نیز پاسخ داد: «چنین باد. اما این دگرگونی امری ناگزیر است.»

با شکستن هُرم روز و کاسته شدن از گرما، اسپاروهاوک گفت که باید تا دهکده برود. سبد پر از آلو را که سبد کوچک‌تر محتوی تخم‌مرغ‌ها را در آن جا داده بود، با خود برداشت.

آلدر نیز همراهش به راه افتاد و در حین گام زدن گرم گفت‌وگو شدند. آلدر هنگامی که فهمید اسپاروهاوک با میوه‌ها و تخم‌مرغ‌ها و دیگر محصولات مزرعهٔ کوچکش معاملهٔ پایاپای کرده، آرد گندم و جو می‌گیرد، هیزمی را که می‌سوزاند صبورانه از جنگل گرد می‌آورد، وقتی بزهایش از شیر می‌رفتند ناچار می‌شد پنیر سال قبل را سق بزند، تنها به شگفت آمد: آخر چگونه ممکن بود ساحر اعظم دریای زمین این‌گونه دست به دهان باشد؟ مگر مردمش احترام او را نگه نمی‌داشتند؟

هنگامی که همراه اسپاروهاوک به دهکده رفت، متوجه شد زنان هنگامی که آمدن پیرمرد را می‌دیدند پنجره‌ها را می‌بستند. فروشنده‌ای که تخم‌مرغ‌ها و میوه‌هایش را گرفت محاسباتش را همان‌جا روی پیشخوان چوبینش انجام داد، بی‌آنکه کلامی حرف بزند - چشمانش را پایین انداخته و

صورتش چون سنگ بی‌احساس و درهم رفته بود. اسپاروهاوک
با مهربانی تمام با او سخن گفت: «پس روزت به خیر باشد،
ایدی!»

اما ایدی هیچ پاسخی نداد.

در سفر بازگشت به خانه، آلدِر پرسید: «سرورم! آنها از هویت
شما با خبرند؟»

ساحر اعظم پیشین با نگاهی یک بری و آهنگی خشک و
بی‌اعتنا گفت: «نه. و بله.»

- ولی...

زبان آلدِر بند آمده و نمی‌دانست چگونه رنجش خاطرش را
بیان کند.

- آنان می‌دانند که من دیگر قدرت افسونگری ندارم، اما چیز
عجیبی هم در وجود من هست. آنها می‌دانند که من با فردی
بیگانه زندگی می‌کنم، با زنی کارگی. آنان می‌دانند که دختری را
که ما دختر خود می‌خوانیم، چیزی مانند یک ساحره است، اما
بدتر از هر ساحره‌ای، زیرا صورت و دستش را آتش سوزانده و
نابود کرده است و او به دست خود سالار و امیر ری آلبی را
خاکستر کرده یا از بالای پرتگاه به پایین پرتاب کرده یا اینکه با
چشم شیطانی‌اش او را نابود کرده است - قصه‌هایی که نقل

می‌کنند متفاوت است. اما به خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم احترام می‌گذارند، زیرا خانه‌ای‌ها و هیلث بوده است و جادوگران مرده، جادوگرانی خوب و بی‌آزارند... آلدِر تو فردی شهرنشینی که از قلمرو مورِد به اینجا آمده است. روستاهای گونت جور دیگری‌اند.

- پس شما چرا در اینجا مانده‌اید، عالی‌جناب! بدون شک پادشاه همواره شما را بزرگ خواهند داشت.

پیرمرد با چنان خشونت گفت من نیازی به بزرگداشت و احترام ندارم، که آلدِر دیگر خاموش شد.

آن دو به رفتن ادامه دادند. همان‌طور که به خانه ساخته شده در لبه پرتگاه نزدیک می‌شدند، پیرمرد دوباره به سخن درآمد و گفت: «آشیان من همین جاست.»

همراه شام یک لیوان شربت نوشیدند و لیوان دیگری را هم هنگام تماشای غروب آفتاب سر کشیدند. باب سخن میان آن دو چندان گشوده نشد. ترس از شب، از آن کابوس، دوباره به سراغ آلدِر می‌آمد.

میزبان گفت: «من درمانگر نیستم، ولی شاید من نیز بتوانم همان کاری را که استاد گیاهی برای خواباندن کرد، انجام دهم.» آلدِر با نگاهی پرسش‌آمیز به او نگریست.

- من در این مورد می‌اندیشیدم و به گمان من شاید در اصل

ورد نبوده است که تو را از آن تپه دور نگه داشته، بلکه تنها لمس شدن توسط دست موجودی زنده این کار را کرده است. اگر بخواهی می‌توانیم این روش را بیازماییم.

آلدر خواست اعتراضی کند، اما اسپاروهاوک گفت: «من به هر حال اغلب شب‌ها را نیمه‌بیدارم.»

به این ترتیب، آن شب مهمان روی تخت کم‌ارتفاع گوشه انتهایی اتاق بزرگ خوابید و میزبان کنار تخت نشست و در حین تماشای آتش چرت زد.

به آلدر نیز نگاه می‌کرد و مراقبش بود، تا آنکه سرانجام آلدر خوابید؛ کمی بعد او را دید که به خود می‌پیچد و در خواب می‌لرزد. دستش را دراز کرد آن را روی شانه آلدر گذاشت که روی یک پهلوی پشت به او خوابیده بود. آلدر در خواب کمی جابه‌جا شد، آهی کشید، آرام گرفت و دوباره خوابید.

اسپاروهاوک از اینکه می‌دید تا این حد نیز کاری از دستش ساخته بود خشنود شد. سپس با طعنه‌ای ملایم به خود گفت: «درست به خوبی هر جادوگری.»

اسپاروهاوک بی‌خواب شده بود؛ تنش هنوز در وجودش زنده بود. او درباره همه آنچه از آلدر شنیده بود اندیشید، به ویژه آنچه که همان روز بعد از ظهر میانشان رد و بدل شده بود. آلدر را دید که کنار باغچه کوچک کلم‌کاری ایستاده بود و ورد احضار

بزها را در می انداخت و بزها که با بی اعتنایی و نخوت به آن کلمات فاقد قدرت گوش می دادند. به یاد می آورد که در گذشته چگونه نام قرقی، باز مرداب یا عقاب خاکستری را که می برد با سرعت از اوج آسمان به سوی او شیرجه می رفتند تا با چنگال های آهنینشان بر ساعد او بنشینند، چشم در چشم او بدوزند و با چشمان خشماگین و طلایی رنگشان به او خیره شوند... دیگر هیچ یک از این کارها از او ساخته نبود. آری می توانست لاف زده، آن خانه را آشیان خود بنامد، اما دیگر بال پروازش نبود.

ولی تبهانو می توانست. بال ازدهایان از آن او بود تا با آنها پرواز کند.

آتش در آتشدان فرو نشسته و خاموش شده بود. پوستین را محکم تر از قبل به خود پیچید، از پشت به دیوار تکیه داد و دستش را همچنان بی حرکت بر شانه گرم آلدن نگه داشت. او از آلدن خوشش می آمد و به حالش دل می سوزاند.

باید به خاطر می سپرد که بامداد فردا از او بخواهد سبوی سبزرنگشان را مرمت کند.

سبزه های کنار دیوار کوتاه، خشک و بی جان بود. بادی نمی وزید که آنها را بجنباند یا به خش خش وا دارد.

اسپاروهاوک با هول از خواب پرید و از روی صندلی تقریباً

نیم‌خیز شد و پس از یک آن سردرگمی دستش را دوباره بر
شانه آلدِر گذاشت، کمی آن را فشرد و نجوا کرد؛ «هارا! برگرد
اینجا، هارا!»

آلدِر دمی به خود لرزید و آرام گرفت. دوباره آهی کشید،
بیش از پیش به روی شکم آسوده خوابید.

اسپاروهاوک دستش را روی بازوی آلدِر خفته گذاشت. آخر
او چگونه به آنجا، به دیوار سنگی، رسیده بود؟ او دیگر قادر نبود
به آنجا برود. راهی برای یافتن راه و رسیدن به آنجا نداشت.
مانند شب گذشته، رؤیا یا تصور آلدِر، سفر روح آلدِر، او را نیز با
خود به حاشیه سرزمین ظلمت کشانده بود.

اسپاروهاوک دیگر کاملاً بیدار شده بود. همان‌طور نشسته به
چارچوب خاکستری‌رنگ پنجره که رو به غرب داشت و مالا مال
ستاره بود خیره می‌نگریست.

چمن پای دیوار... در آنجا که تپه با سطح زمین یکی می‌شد
و در تاریکی سرزمین خشک ناپدید می‌شد، دیگر چمن
نروییده بود. او خود به آلدِر گفته بود که در آن مفاک چیزی جز
سنگ و خاک وجود نداشت. او خاک سیاه و سنگ‌های سیاه را
خود دیده بود. در بستر آن جویبار خشکیده هرگز آبی روان
نمی‌شد. هیچ موجود زنده‌ای نبود؛ نه پرنده‌ای، نه موش
صحرائی که زیر خاک پنهان شود، نه وزوز و برق حرکت حشرات

ریز و نه هیچ‌یک از دیگر مخلوقات دنیای خورشید. فقط مردگان بودند: با چشمانی تهی و چهره‌هایی بی‌حس.

ولی مگر پرندگان نیز نمی‌مردند؟

یک موش، یک جونده، یک بز - بزی سفید و قهوه‌ای با سم‌هایی کوچک، چشمانی زرد، بزی بی‌حیا، همان سیپی^۱ که حیوان دست‌آموز تِه‌انو بود و زمستان سال گذشته از کهولت سن مرده بود - پس سیپی کجا بود.

در سرزمین خشک، سرزمین ظلمت که نبود. البته مرده بود، ولی در آن سرزمین نبود. سیپی همان‌جا بود که باید؛ زیر خاک. زیر خاک، زیر نور، در باد، جهش آب از دل سنگ، چشم زرد خورشید.

پس چرا، پس چرا...

اسپاروهاوک به تماشای مرمت سبو به دست آلدن نشست. سبوی سبز سیر با آن کمر پهن و برآمده بسیار مورد علاقهٔ تنار بود؛ سالیان سال پیش آن را از مزرعه بلوط پای پیاده با خود آورده بود. اما یک روز که اسپاروهاوک می‌خواست آن را از روی قفسه بردارد، از دستش لغزید و افتاد. اسپاروهاوک دو نیمهٔ بزرگ و خرده‌ریزه‌ایش را با این اندیشه که آنها را دوباره سر هم

کند و بچسباند تا دست‌کم به عنوان شیئی زینتی و نه کاربردی از آن استفاده کنند، جمع کرد. هر بار که خرده و تکه‌های سبوی شکسته را می‌دید که در سبوی گردشان آورده بود، از دست و پا چلفتی‌گری خود به خشم می‌آمد.

در آن هنگام محو تماشای کارِ دستان آلدِر شده بود. دستان باریک، قدرتمند، فرز و بی‌شتابش شکل و هیئت کلی سبو را گرفته، قطعات شکسته را روی هم می‌گذاشت، بر هم سوار می‌کرد و به هم جفت می‌ساخت. سر انگشتانش نوازشگرانه و ترغیبگر خرده‌های ریز شکسته را به جای خود هدایت می‌کرد و متملقانه آنها را دوباره نزد یکدیگر می‌فرستاد و آنها را مطمئن می‌ساخت که به هم پیوندند. در حین کار نیز نوایی دو کلمه‌ای و بی‌آهنگ را زیر لب زمزمه می‌کرد. آن دو کلام از گویش باستان بودند. گد معنایشان را پیش‌ترها می‌دانست، اما نه در آن هنگام. چهره آلدِر آرام و آسوده بود و دیگر اثری از تنش و اندوه از آن خوانده نمی‌شد: رخساری چنان غرق در زمان و انجام وظیفه که آرامشی بی‌کران از آن به بیرون می‌تراوید.

سرانجام دستانش همچون غنچه‌ای که می‌شکفت تا گل مجال خودنمایی بیابد، از سبو جدا شد. سبو دوباره در عین کمال روی میز بلوطی ایستاده بود.

آلدِر خود نیز با لذتی خاموش و ناگفته به آن می‌نگریست.

هنگامی که گد از او تشکر کرد، او پاسخ داد: «هیچ زحمتی نبود. تکه‌هایش بسیار تمیز و سالم بود. ظرفی خوش‌ساخت و از گلی خوب درست شده بود. کار پست و نامرغوب است که مرمتش زحمت و هزینه برمی‌دارد.»

گد گفت: «برای خوابیدن فکری به ذهنم خطور کرده است.» آلدرا با سر زدن نخستین بارقه‌های سپیده بیدار شده بود تا میزبان‌ش بتواند به تخت برود و تا بالا آمدن کامل خورشید و پهن شدن آفتاب بخوابد؛ اما پیدا بود که این وضعیت را دیرزمانی نمی‌شد ادامه داد.

پیرمرد گفت: «همراهم بیا.»

هر دو به سمت کوره‌راهی رفتند که مرتع پرچین‌دار بزرها را دور می‌زد و از لابه‌لای پشته‌ها و مزرعه‌های کوچک و نیمه‌عاطل و ورودی‌های جنگل می‌گذشت. از دید آلدرا، گونت منطقه‌ای وحشی، خشن و بی‌نظم بود که کوهستانی سنگلاخ همواره بر آن سایه افکنده بود.

در حین پیش رفتن اسپاروهاوک گفت: «به گمان من وقتی می‌توانیم به همان خوبی استاد گیاهی عمل کنیم و تو را فقط به اعتبار تماس دست من از رفتن به تپه و دیوار باز داریم، شاید افراد دیگری نیز باشند که بتوانند کمکت کنند. البته اگر حیوانات را هم جزویشان به شمار آوری و به آنها اعتراضی

نداشته باشی.»

- حیوانات؟

اسپاروهاوک گفت: «ببین، می‌خواهم بگویم...»

اما کلامش را قطع کرد، زیرا مخلوقی غریب از فراز مسیری به سوی ایشان سرازیر شده بود. مخلوق همچون گلوله‌ای پوشیده از دامن‌ها و شال‌های متعدد بود که چندین پَر از هر طرف از سرش بیرون زده بود و چکمه‌های چرمی بلند به پا داشت. او فریاد می‌کشید: «آهای اوستا هاک! آهای اوستا هاک!»

اسپاروهاوک پاسخ داد: «سلام، هیترا! دیگر آرام باش.»

زن ایستاد، بدنش را می‌جنباند و سر پوشیده از پَرش چپ و راست می‌رفت. با نیشخندی باز بر چهره نعره کشید: «او می‌دانست دارید می‌آید! با انگشتش منقار یک شاهین را درست کرد، این جوری، دیدی، درست همین جوری بود و با دستش گفت برو، به من گفت‌ها! خودش می‌دانست دارید می‌آید!»

- من هم می‌دانستم.

- می‌خواهید ما را ببینید؟

- بله، شما را ببینیم. هیترا! ایشان استاد آلدردند.

هیترا زیر لب گفت: «اوستا آلدرا.»

و با افزوده شدن آلدرا به فهرست آگاهی‌هایش ناگهان ساکت

شد. دختر در خود فرو رفت و سر به زیر انداخت و به پاهایش نگریست.

او چکمه با پا نداشت. پاهای عریانش از زانو به پایین پوشیده از گلی نرم و قهوه‌ای‌رنگ و در حال خشک شدن بود. دامن بلندش لوله شده و لبه‌اش را تا زیر کمر بالا آورده و بسته بود.

- باز هم مشغول گرفتن قورباغه‌ها بودی، هیترا؟!

هیترا فارغ از شعور فقط سری تکان داد.

- می‌روم به خاله بگویم.

صدای هیترا نخست در سطح یک نجوا بود، اما جمله را با یک فریاد به پایان برد و از همان راهی که آمده بود، دوان‌دوان بازگشت.

اسپاروهاوک گفت: «موجود پاک و بی‌آلایشی است. پیش از این به همسر کمک می‌کرد. فعلاً نزد ساحره‌مان زندگی می‌کند و کمک حال اوست. گمان نکنم برای ورود به خانهٔ ساحره‌ها اعتراضی داشته باشی؟

- به هیچ عنوان، سرورم!

- بسیاری چون تو نیستند. نجبا و عوام، جادوگران و افسونگرها.

- همسر خودم، لیلی، ساحره بود.

اسپاروهاوک سر به زیر انداخت و مدتی در سکوت راه رفتند.

همو سرانجام گفت: «آلدر! همسرت چگونه پی به استعدادش برد؟»

- استعدادش مادرزادی بود. بچه که بود می‌توانست شاخه شکسته‌ای را روی درخت دوباره سبز کند و باقی کودکان اسباب‌بازی‌هایشان را برای تعمیر و مرمت نزد او می‌آوردند. اما پدرش وقتی استعداد و کارهای او را می‌دید پشت دستش را سرخ می‌کرد. خانواده‌اش در شهر خودشان در شمار بزرگان بودند. جزو خانواده‌های معتبر و متشخص.

آلدر با صدایی ملایم و بی‌افت و خیز سخن می‌گفت.

- دوست نداشتند دخترشان با ساحرگان نشست و برخاست کند، زیرا موجب می‌شد بخت ازدواج با افراد محترم از او گرفته شود. بدین ترتیب، او تمامی مطالعاتش را مخفیانه انجام می‌داد و ساحرگان شهرش هیچ کاری به کارش نداشتند، حتی هنگامی که خود از پی آموختن چیزی سراغ ایشان می‌رفت، آخر از پدرش می‌ترسیدند. پس از مدتی مردی توانگر برای خواستگاری‌اش آمد، آخر چنان که گفتم دختری زیبا بود، سرورم! زیباتر از آنکه در وصف من بگنجد. پدرش نیز به او گفت که باید ازدواج کند. او همان شب گریخت. سالیان سال تنها و آواره زندگی کرد. هر از گاهی ساحره اینجا یا آنجا نگهش می‌داشت، اما او به اتکای مهارت خود می‌زیست.

- تائون که جزیره چندان بزرگی نیست.
 - پدرش در جست و جوی او برنیامد. او گفت که دختری که
 ساحره‌ای ولگرد باشد، ندارد.
 اسپاروهاوک دوباره سر خم کرد.
 - پس از آن هم نام تو را شنید و نزد تو آمد.
 آلدرا با شور و حرارتی خاص گفت: «اما بیش از آنچه من
 بتوانم، او بود که به من آموخت. استعدادش فوق‌العاده بود.»
 - باور می‌کنم.

سرانجام به خانه‌ای کوچک یا کلبه‌ای بزرگ رسیدند که در
 دره‌ای سبز و کوچک بود و درختان فندق و بوته‌های جارو آن را
 احاطه کرده بودند. بزی روی بام خانه ایستاده بود. یک دسته
 مرغ‌های سیاه با خال‌های سفید اطراف خانه قدق می‌کردند و
 ماده‌سگی تنبل و کوچک که از نژاد سگان گله بود، همان‌جا
 ایستاده و در این فکر بود که پارسی بکند، اما پشیمان شد و در
 عوض شروع به جنباندن دمش کرد.

اسپاروهاوک به سمت در کوتاه خانه رفت و خم شد تا داخل
 کلبه را ببیند. او گفت: «آهان، پس اینجایی خاله! برایت مهمان
 آورده‌ام. آلدرا، مردی افسونگر از جزیره تائون است. حرفه‌اش
 مرمت است و تا جایی که می‌دانم، در کارش استاد است. به
 چشم خودم دیدم که چگونه سبوی سبز تنار را - همان که

خودت می‌دانی چطور قدیم‌ها با خرفتی و چلمن‌بازی شکستم و تکه‌تکه‌اش کردم - دوباره سرهم کرد و به شکل اول در آورد.»

اسپاروهاوک وارد خانه شده و آلدِر به دنبالش رفت. پیرزنی روی مبلی نزدیک به ورودی در نشسته بود؛ جایی که بتواند از درون خانه آفتاب را ببیند. از لابه‌لای موهای کم‌پشت و سفیدش پرهایی بیرون زده بود. مرغی خال‌دار در دامنش نشسته بود. با حلاوتی افسون‌کننده به اسپاروهاوک لبخندی زد و مؤدبانه برای مهمان سر تکان داد. مرغ از خواب پرید، قدقدی کرد و گریخت.

اسپاروهاوک گفت: «ایشان خاله ماس^۱ است، ساحره‌ای با مهارت‌های فراوان، که مهم‌ترینشان مهربانی است.»

آلدِر نزد خویش تصور کرد، این‌گونه بوده است که ساحر اعظم رُک، جادوگری بزرگ را به بانویی عالی‌مقام معرفی می‌کرده است. آلدِر تعظیم کرد. پیرزن سرش را کج کرد و خنده‌ای کوتاه کرد.

پیرزن با دست چپش حرکتی دورانی کرد و با کنجکاو و پرسش‌گرانه به اسپاروهاوک نگریست.

اسپاروهاوک در پاسخ گفت: «تنار؟ تِه‌انو؟ تا جایی که می‌دانم هنوز هم در هاونور نزد پادشاهند. با دیدن آن همه مناظر دیدنی

در آن شهر عظیم و آن همه کاخ حتماً خیلی خوش می‌گذرانند.»
 هیترا از میان خرت و پرت‌های درون آن خانه تاریک و
 بویناک بیرون پرید و گفت: «برای خودمان تاج درست کردم.
 مثل شاه‌ها و ملکه‌ها. ببین!»

پره‌های مرغ را که از لابه‌لای موهای پرپشتش بیرون زده بود
 مرتب کرد. خاله ماس که تازه از آن به اصطلاح تاج روی سرش
 با خبر شده بود، با دست چپش بیهوده به پره‌های روی سرش
 چنگ انداخت و روی درهم کشید.

اسپاروهاوک گفت: «تاج سنگین است.»
 سپس با ملایمت پره‌های مرغ را از لابه‌لای موهای تنک
 پیرزن بیرون کشید.

هیترا باز فریاد زد: «اوستا هاک! پس ملکه چه؟ ملکه کیست؟
 لبانن که شاه است، پس ملکه چه می‌شود؟»
 - هیترا! شاه لبانن ملکه‌ای ندارد.
 - چرا ندارد؟ باید داشته باشه. چرا ندارد؟
 - شاید هنوز دنبالش می‌گردد.

هیترا با شادمانی جیغ کشید: «پس تِهانو را می‌گیرد! حتماً
 می‌گیرد!»

آلدر شاهد بود که رخسار اسپاروهاوک چگونه دگرگون شد،
 درهم رفت و چون سنگی سخت شد.

اسپاروهاوک تنها گفت: «شک دارم.»

پرهایی را که از میان موهای ماس بیرون کشیده بود هنوز در دست داشت و به نرمی نوازششان می کرد.
- مانند همیشه برای این نزدت آمده ام که لطفی در حقم بکنی، خاله ماس!

خاله ماس دست سالمش را دراز کرد و با چنان رأفتی دست اسپاروهاوک را گرفت که دل در سینه آلدو لرزید.
- می خواهم یکی از توله هایم را قرض بگیرم.
ماس چهره ای اندوهگین به خود گرفت. هیترا نیز که مات و مبهوت آنها را می نگریست، یک دقیقه ای این موضوع را نزد خود سبک و سنگین کرد و سپس ناگهان فریاد زد: «آهان، توله سگ ها! خاله ماس! توله سگ ها را گفت! ولی آنها که دیگر همه رفتند!»

پیرزن با حرکت سر تأیید کرد و با نومیادی روی دست سبزه اسپاروهاوک زد.

- کسی آنها را می خواست؟

- بزرگشان رفت بیرون و دیگر برنگشت، شاید رفته باشد به جنگل شاید هم جانوری همان جا او را کشته باشد، بعد هم رامبالزا پیر آمد و گفت که سگ گله لازم دارد و آن وقت هر

دو تا را برد که تعلیمشان بدهد، خاله هم هر دو تا را داد به خودش، آخر چند وقت بود دنبال جوجه‌هایی می‌کردند که دانه برف تازه آورده بود و تازه، می‌خواستند در و دیوارهای خانه را هم بخورند، راست می‌گویم!

اسپاروهاوک با نیم‌تبسمی گفت: «پس رامبالز برای تربیت‌کردنشان کار سختی دارد. از اینکه سگ‌ها به او رسیده‌اند برایش خوشحالم، اما متأسف شدم که دیگر اینجا نیستند، آخر می‌خواستم یکی از آنها را برای یکی دو شب قرض کنم. آنها روی تخت خودت می‌خوابیدند، مگر نه ماس؟!»

خاله ماس با نگاهی همچنان غمگین با حرکت سر پاسخ مثبت داد. سپس سر بلند کرد و با نگاهی که نوری دوباره از آن خوانده می‌شد سرش را کج کرد و میومیو کرد.

اسپاروهاوک با شگفتی فقط پلکی زد، اما هیتر منظور ماس را فهمید و باز جیغ کشید: «آهان! بچه‌گربه‌ها! خاکستری کوچولو چهار تا بچه کرده، ولی سیاه پیره قبل از اینکه ما برسیم یکی از آنها را کشته بود، هنوز دو سه تا بچه‌گربه این طرف‌ها داریم. حالا که سگ کوچولوها رفتند، اغلب شب‌ها آنها پیش خاله و بیدی^۱ می‌خوابند. پیش پیش پیش پیش! کجایی پیشی! پیشی!»

پس از سر و صداهای زیاد و جنب و جوش فراوان در اعماق

تاریک‌خانه با شنیده شدن میومیوهای گوش‌خراش، هیت‌ر همراه بچه‌گربه‌ای خاکستری‌رنگ، که میان دست‌های هیت‌ر مچاله شده و ناله می‌کرد، پیدا شد. هیت‌ر باز با فریاد گفت: «این یکی‌شان!» و آن را به سوی اسپاروهاوک پرتاب کرد. اسپاروهاوک به دشواری بچه‌گربه را گرفت و بچه‌گربه بی‌درنگ دستش را گاز گرفت.

اسپاروهاوک گفت: «باشد، باشد. آرام باش، حیوان!» صدای غرش خفیفی از بچه‌گربه شنیده شد و گربه دوباره سعی کرد گازش بگیرد. ماس حرکتی کرد و علامتی به او داد و او هم بچه‌گربه را در دامن ماس گذاشت. ماس با دست سنگین و کندش پشت گربه را نوازش کرد. گربه بی‌درنگ به شکم خوابید و پشتش را بالا آورد، نگاهی به ماس انداخت و خرخری کرد.

- می‌توانم مدتی آن را قرض کنم؟

ساحره پیر با اطواری شاهانه و گویا دستش را بالا آورد، انگار می‌گفت: «از آن تو باشد. ناقابل است.»

- استاد آلد‌ر ما پیوسته خواب‌هایی آشفته می‌بینند، متوجهید که، و من تصور کردم شاید اگر شب‌ها حیوانی نزد او باشد، به حل مشکلش کمکی بکند.

ماس با حرکت سر تأیید کرد و با نگاهی به آلد‌ر، دست زیر شکم بچه‌گربه برد و آن را به آلد‌ر پیشکش کرد. آلد‌ر با حالتی

وسواس‌گونه آن را گرفت. گربه نه غرید و نه چنگ انداخت. بچه گربه از بازوی آلدِر خود را بالا کشید و دست در گردن او درست زیر روئیدن‌گاه موهایش انداخت که آنها را پشت گردنش به سبکی بسته بود.

همان‌طور که به سوی خانهٔ ساحر پیر باز می‌گشتند، بچه گربه خود را زیر پیراهن آلدِر جا کرد و اسپاروهاوک توضیح داد: «یک‌بار که به تازگی صاحب این هنر شده بودم، از من خواستند که کودکی را که دچار تب سرخ شده بود نجات بخشم و مداوا کنم. می‌دانستم که کودک جان به در نخواهد برد، اما نتوانستم دلم را راضی کنم که رهایش کنم تا برود. کوشیدم از پیاش بروم و او را برگردانم. حتی از آن سوی دیوار سنگی... به این ترتیب. با همین کالبد عنصری، در کنار بالین بیمار افتادم و چون مرده‌ای بر جا ماندم. ساحره‌ای آنجا بود که حدس زد موضوع چه بوده است و گفت که مرا به خانه‌ام ببرند و همان‌جا بستری‌ام کنند. در خانه‌ام حیوانی بود که از ایام کودکی‌ام در رُک با من انس گرفته بود، حیوانی وحشی که به میل خود نزد من آمده و پیش من مانده بود؛ یک اوتاک. می‌دانی اوتاک‌ها چیستند؟ به گمانم در شمال زندگی نکنند.»

آلدِر درنگی کرد. او گفت: «آنها را فقط از روی نامه‌ای می‌شناسم که تعریف می‌کند چگونه... چگونه ساحر به دربار

تَررنون در آسکیل می‌رود و در آنجا اوتاک می‌کوشید درباره گیبتی که همراه ساحر شده است به او هشدار دهد. البته ساحر از چنگ گیبِت جان سالم به در می‌برد، اما حیوان گیر افتاده، کشته می‌شود.»

اسپاروهاوک حدود بیست قدمی در سکوت پیش رفت و سرانجام گفت: «آری. چنین بود. اوتاک من هنگامی که بر خطا به آن سوی دیوار رفتم و کالبدم در این دنیا و روحم در دنیایی دیگر جدا از هم افتاده بودند، جانم را نجات داد. اوتاک نزد من آمد و مرا لیسید، چنان که اوتاک‌ها خود و فرزندانشان را می‌لیسند، مانند گربه‌ها، آن هم با زبانی خشک؛ با شکیبایی مرا لمس کرد و با لمس کردنش مرا باز گرداند، روحم را به کالبدم باز آورد. هدیه‌ای که حیوان به من داد، نه فقط جان، بلکه دانش بود به عظمت تمام آنچه در رُک کسب کرده بودم... ولی چنان که می‌بینی تمام آنچه را که آموخته‌ام فراموش کرده‌ام.

«آن را دانش خواندم که ادعای من است، اما در حقیقت چون رازی است. تفاوت میان ما و حیوانات چیست؟ گویش؟ تمامی جانوران دارای نوعی زبان‌اند به یکدیگر می‌گویند، بیا و هشدار و بسیاری دیگر از این قبیل؛ اما نمی‌توانند قصه‌ای را بازگویند و دروغ هم نمی‌توانند بگویند. ولی ما می‌توانیم...

«اما اژدهایان سخن می‌گویند: آنان به گویش حقیقی سخن

می‌گویند، به زبان آفرینش که در آن دروغی نیست و بیان هر داستان به آن زبان، زدن رنگ تحقق به آن است! با این وصف، ما ازدهایان را حیوان قلمداد می‌کنیم...

«پس شاید تفاوت در زبان نباشد. شاید تفاوت در اینجا نهفته است: برای حیوانات دست زدن به نیک و بد بی‌معناست. آنها همان می‌کنند که باید بکنند. اما می‌توانیم آنچه را که آنها می‌کنند مفید یا زیان‌بار بدانیم، اما خیر و شر از دید ماست که در انجام آنچه می‌کنیم مختاریم. ازدهایان خطرناک‌اند، آری. می‌توانند آسیب برسانند، آری. اما شرور و پلید نیستند. آنان در رده‌بندی به اصطلاح اخلاقی ما جایی ندارند، درست مانند دیگر جانوران. یا شاید فراتر از این رده‌بندی‌اند. آنها کوچک‌ترین ارتباطی با این قضیه ندارند.

«ما پیوسته ناچار از گزینش و گزینش دوباره‌ایم. اما حیوانات همین که وجود داشته باشند و کارشان را بکنند کافی است. ما یوغی به گردن داریم و آنها آزادند. پس بودن در کنار حیوانات به نوعی چشیدن ته مزه‌ای از آزادی است...

«دیشب به این می‌اندیشیدم که چرا ساحرگان همواره مونس و همدمی برای خود دارند. خاله خودم سگی پیر داشت که هرگز پارس نمی‌کرد. نامش را گذاشته بود گوبیفور!»

ساحر اعظم، نیمِ مرل^۱، روز اولی که وارد جزیرهٔ رُک شدم، زاغی داشت که همه جا همراهش بود. بعد به یاد دختر جوانی افتادم که روزگاری می‌شناختم، دختری که ازدها - مارمولکی کوچک - یک هارکی^۲ - را به عنوان دست‌بند به ساعد می‌بست. سرانجام نیز به یاد اوتاک خودم افتادم. پس سرانجام به این اندیشه افتادم، اگر آنچه آلدِر نیاز دارد تا این سوی دیوار بماند فقط گرما و لمس شدن موجودی زنده است، چرا این موجود یک حیوان نباشد؟ آخر حیوانات فقط زندگی را می‌بینند و نه مرگ را. شاید یک سگ یا گربه به اندازهٔ استادی از رُک مفید باشد...

نتیجه کار نیز جز این نبود. بچه‌گربه که آشکارا از دور شدن از یک خانه پر از سگ و گربه‌های نر و خروس‌ها و هیتر پیش‌بینی‌ناپذیر خوشحال بود، همهٔ تلاشش را کرد تا نشان دهد گربه‌ای قابل‌اعتماد و کوشاست؛ در تمام خانه کشیک موش‌ها را می‌کشید، هرگاه اجازه می‌یافت خودش را روی شانه آلدِر و زیر موهایش جا می‌کرد. و به محض آنکه آلدِر دراز می‌کشید خودش را به زیر چانهٔ او می‌رساند و همان‌جا با رضایت خرخر می‌کرد و می‌خوابید. آلدِر آن شب را خوابید بی‌آنکه بامداد به یاد آورد خوابی دیده بود یا نه. وقتی بیدار شد بچه‌گربه را دید که روی سینه‌اش نشسته بود و با دست سرگرم

تمیز کردن دقیق گوش‌هایش بود.

اما هنگامی که اسپاروهاوک خواست جنسیتش را بررسی کند، غرید و شروع به تقلا کرد. اسپاروهاوک به سرعت دستش را از آن خطر دور کرد و گفت: «بسیار خوب. هر طور که راحتی. یا نر است یا ماده، از این بابت هیچ شکی نیست، آلدرا!»

آلدرا گفت: «به هر حال من که خیال نداشتم نامی برایش برگزینم. بچه‌گره‌ها مثل شعله شمع‌اند و ممکن است ناگهان خاموش شوند و بمیرند. وقتی نامی برایش برگزینی، بیشتر برایش غصه می‌خوری.»

به پیشنهاد آلدرا آن روز را به مرمت حصار مرتع پرداختند، به این ترتیب که اسپاروهاوک از داخل مرتع و آلدرا از بیرون آن در کنار حصار راه می‌رفتند. هر کجا که یکی از ایشان جایی را روی تیرها می‌دید که نشانی از پوسیدگی بروز کرده بود یا اینکه تخته‌های میان دو تیر لق شده بود، آلدرا روی تخته‌ها و تیرها دست می‌کشید، با انگشتانش بر آنها می‌مالید، آنها را می‌کشید و آن را هموار و تقویت می‌کرد و نوایی مبهم و تقریباً ناشنیدنی را در حنجره و سینه دم می‌گرفت، اما چهره‌اش آرام و جدی می‌ماند.

اسپاروهاوک که او را تماشا می‌کرد یک بار زیر لب گفت: «مرا بگو که این امور را چه پیش پا افتاده می‌گرفتم.»

آلدر، غرق در کار، از او نپرسید که منظورش چه بود.

آلدر گفت: «بفرمایید، حالا محکم شد.»

سپس دوباره به راه افتادند و دو بز کنجکاو و فضول که به قسمت‌های مرمت شده تنه می‌زدند و فشار می‌آوردند - انگار می‌خواستند صحت کار آنها را بیازمایند - از پی آنها می‌آمدند. اسپاروهاوک گفت: «با خود می‌اندیشیدم که اگر به هاونور بروی کار و بارت خواهد گرفت.»

آلدر با هراس به او نگریست و گفت: «آه. من با خودم می‌گفتم، اکنون که دیگر راهی برای دور ماندن از آن... مکان... پیدا کرده‌ام، شاید بتوانم به وطنم در تائون بروم.» خود او نیز در حین بیان این جملات ایمانش را به آنچه می‌گفت از کف می‌داد.

- البته اگر بخواهی می‌توانی بروی، اما گمان نکنم کار خردمندانه‌ای باشد.

آلدر به اکراه گفت: «اینکه بخواهیم بچه‌گربه‌ای از یک مرد در برابر سپاه مردگان محافظت کند توقع زیادی است.» - درست است.

- ولی من - در هاونور چه باید بکنم؟

و با امیدی ناگهانی افزود: «شما نیز همراه من می‌آیید؟»

اسپاروهاوک تنها یک بار سر جنباند.

- من همین جا می مانم.

- ولی عالی جناب نقش انداز...

- تو را نزد من فرستاد. من نیز تو را نزد کسانی می فرستم که باید قصه‌ات را بشنوند و معنای آن را دریابند... از من بشنو، آلدرا! به گمان من نقش انداز هنوز در سویدای دلش مرا همان می پندارد که بودم. او باور دارد که من اینجا در دل جنگل‌های گونت پنهان شده‌ام و هرگاه که نیازها به غایت برسد دوباره باز خواهم گشت.

پیرمرد به لباس‌های عرق کرده و وصله‌دار و کفش‌های خاک‌آلودش نگریست و خنده‌ای کرد و ادامه داد: «بازگشتی در نهایت شکوه، همچون گذشته»

بزی قهوه‌ای از پشت سرش گفت: «بع!»

- ولی، آلدرا! به هر تقدیر فرستادن تو به اینجا کاری به صواب بوده است. آخر اگر به هاونور نرفته بود، هم اکنون همین جا بود.

- بانو تنار؟

- هاما گندو. خود نقش انداز او را این‌گونه خطاب کرد.

اسپاروهاوک از پشت حصار پرچین به آلدرا می نگریست و ژرفای نگاهش را پایانی نبود.

- زنی در گونت، زن گونت، تیهانو.

فصل دوم

کاخ‌ها

هنگامی که آلدِر وارد اسکله شد، فارِ فلایر هنوز هم در لنگرگاه بود و بار الوار سوار می‌کرد؛ اما آلدِر می‌دانست که در آن کشتی دیگر کسی مقدم او را گرامی نمی‌دارد. پس به سراغ یک گرجی کوچک و زهوار در رفته که کنار فارِ فلایر لنگر انداخته بود و پریتی رُز^۱ نام داشت، رفت.

اسپاروهاوک نامه عبوری با امضای مشخص پادشاه و مهر شده با حرز صلح به او داده بود. پیرمرد با خرناسی از سر نارضایتی گفته بود: «این نامه عبور را برای من فرستاده بود که اگر نظرم تغییر کرد از آن استفاده کنم. به دردت می‌خورد.»

ناخدای کشتی پس از آنکه صندوقدارش را واداشت نامه را برایش بخواند و متوجه نویسنده نامه شد، طرز رفتارش یکسره دگرگون شد و بابت کابین کوچک و تنگ و طول سفر مدام از

آلدر پوزش می‌خواست. پری‌تی رز، البته به هاونور می‌رفت، از این بابت شکی وجود نداشت، اما یک کرجی بود که از بندری به بندری دیگر می‌رفت و خرده‌ریز خرید و فروش می‌کرد، بنابراین ممکن بود برای رسیدن از جنوب‌شرقی جزیره بزرگ تا شهر پادشاه، سفر، یک ماهی به درازا بکشد.

آلدر گفت که از این بابت اعتراضی ندارد؛ زیرا گرچه از سفر دریا هراس داشت، اما از عاقبتش بیشتر می‌ترسید.

از هنگام هلال ماه نو تا رسیدن ماه به نیمه، سفر دریایی‌اش با آرامش همراه بود. بچه‌گربه خاکستری موجودی خوش‌سفر بود، تمام روز را دنبال موش‌های کشتی می‌کرد، اما هر شب وفادارانه زیر چانه آلدر یا در جایی در دسترس او می‌خوابید؛ با وجود شگفتی مداوم آلدر، آن توده پشمالو و کوچک همیشه گرم، او را از رفتن به سوی دیوار سنگی و صداهایی که از پس دیوار نام او را می‌خواندند محفوظ می‌داشت. اما نه کاملاً. نه چنان که یکسره آنها را به فراموشی بسپرد. آن صداها را از پس پرده تاریک خواب نیز می‌شنید، درست تا هنگام سر زدن سپیده و روشنی روز. شب‌هایی که هوا گرم بود و روی عرشه می‌خوابید، اغلب چشم می‌گشود تا حرکت ستارگان را تماشا کند که همگام با تاب خوردن‌های کشتی لنگر انداخته تاب می‌خوردند و مسیر آسمانی‌شان را به سوی غرب می‌پیمودند.

اما او هنوز هم مردی تسخیر شده به دست ارواح بود. ولی برای مدت نیمی از ماه و در طول سواحل کامه‌پر و بارنيسک^۱ و جزیره بزرگ هاونور توانست به ارواح کابوس‌هایش پشت کند. روزهای متمادی بود که بچه‌گربه، موش خرمايي تقريباً هم‌اندازه خود را تعقيب می‌کرد. یکی از جاشوان که دیده بود چگونه لاشهٔ موش را با افتخار و با زحمت روی عرشه کشتی کشیده بود، آن را تاگ^۲ نامیده بود. آلدِر نیز این نام را برای گربه‌اش پذیرفته بود.

آنها در حال گذشتن از تنگه‌های اباونور^۳ برای رسیدن به لنگرگاه‌های خلیج هاونور بودند. برج‌های سفید شهر مرکزی دنیا اندک‌اندک در آن سوی آب‌های روشن از آفتاب خلیج، از پس مهی که ناشی از فاصله زیاد بود، سر برمی‌آوردند. آلدِر هنگام ورود به بندرگاه بر دماغهٔ کشتی ایستاده بود که بر فراز رفیع‌ترین برج و بر تارک آن برقی نقره‌فام را زیر نور خورشید دید: شمشیر اررت - آکبه.

در آن هنگام دوست‌تر داشت که همچنان در کشتی بماند و پیوسته بر دریاها براند و براند و هرگز وارد آن شهر بزرگ نشود و با نامه پادشاه در میان آن خیل عظیم جمعیت نرود. نیک می‌دانست که پیام‌آور شایسته‌ای نیست. آخر چرا چنان باری را

بر شانه‌های او گذاشته بودند؟ آخر چگونه ممکن بود افسونگری روستایی که از امور عالی و هنرهای ژرف چیزی نمی‌دانست به چنان سفری از سرزمینی به سرزمینی دیگر و از ساحری به سلطانی و از زندگی به مرگ فرا خوانده شده باشد؟

او نیز چیزی به همین مضمون به اسپاروهاوک گفته بود: «این همه فراتر از من است.» پیرمرد دیر زمانی خیره به او نگریسته و سرانجام با خواندن نام حقیقی او گفته بود: «دنیا مکانی گسترده و غریب است، هارا! اما نه گسترده‌تر یا غریب‌تر از ذهن ما. گاهی نیز به این واقعیت بیندیش.»

آسمان پس‌زمینه شهر را ابری سیاه و باران‌زا تاریک ساخته بود. برج‌های سپید شهر در برابر آسمان سیاه - ارغوانی چون آتش می‌سوختند و مرغان نوروزی نیز شراره‌هایی از آتش بودند که از فراز آنها به آسمان صعود می‌کردند.

پریتی رُز پهلو گرفته و لنگر انداخته بود و تخته ارتباط با اسکله را بر پا کرده بودند. این بار در حال بیرون رفتن از کشتی جاشوان دعای خیرشان را بدرقه راهش ساختند. آلدِر سبِدِ درپوش‌دار دستی‌اش را که تاگ صبورانه در آن خوابیده بود به دست گرفت و به ساحل رفت.

خیابان‌های شهر پرشمار و شلوغ بود، ولی راهی که به کاخ ختم می‌شد روشن بود، اما او جز اینکه می‌دانست باید خود را

به کاخ شاهی برساند و بگوید که نامه‌ای از جانب ساحر اعظم اسپاروهاوک خطاب به پادشاه آورده است، دیگر نمی‌دانست چه کار باید بکند.

پس همین کار را بارها و بارها انجام داد.

از یک نگهبان به نگهبان دیگر، از مأموری به مأمور دیگر، از پلکان عریض بیرونی کاخ تا اتاق‌های بیرونی مرتفع، پلکان‌هایی با نرده‌های زرکوب، دفاتر داخلی با دیوارهای پوشیده از فرشینه‌های رنگ‌رنگ، از روی کف‌پوش‌های موازیک و مرمر و چوب بلوط و زیر سقف‌های قاب‌بندی شده، تیرک بسته، مجوف و نقش‌خورده گذشت و باز آن کلام سحرآمیز را تکرار کرد: «از جانب اسپاروهاوک، که ساحر اعظم بوده‌اند، آمده‌ام و پیامی برای پادشاه آورده‌ام.» البته نامه‌اش را به کسی تسلیم نمی‌کرد. صفی از نگهبانان، حاجبان و مقامات شکاک و نیمه‌نظامی و مراقب و نان به نرخ روزخوار و چوب‌لای چرخ‌گذار مدام او را احاطه می‌کردند و از پی‌اش می‌آمدند و سرعتش را برای ورود به کاخ کند و کندتر می‌کردند.

ولی به ناگاه همگی ناپدید شدند. دری گشوده و سپس پشت‌سرش بسته شد.

او تنها در اتاقی ایستاده بود. پنجره‌ای گسترده مشرف بر بام‌های بخش شمال غربی در اتاق بود. ابرهای باران‌زا

پراکنده شده و تارک خاکستری‌رنگ و پهن کوه^۱ بر فراز تپه‌های دور دست قدم علم کرده بود.

در دیگری گشوده شد. مردی سیاه‌پوش و هم‌سن و سال آلدرا وارد شد. حرکاتی تند داشت و چهره ظریف و استخوانی‌اش چون مفرغ هموار و بی‌خلل بود. او یک‌راست به سمت آلدرا آمد: «استاد آلدرا! من لبانن هستم.»

همو دست راستش را برای لمس دست آلدرا و چنان که رسم ایا و این‌لادس بود، زدن کف دست به کف دست دیگری، پیش آورد. آلدرا به طور خودکار برای پاسخ به این حرکت آشنا دست دراز کرد. سپس به یاد آورد که وظیفه‌اش زانو زدن، یا دست‌کم تعظیم کردن بوده است، اما انگار، دیگر وقت این کار گذشته بود. پس گنگ و مبهوت بر جا ایستاد.

- شما از جانب عالی‌جناب اسپاروهاوک آمده‌اید؟ حالشان چگونه است؟ خوب‌اند؟

- آری، اعلیحضرت! ایشان برای شما این نامه -

آلدرا به سرعت در کتش سرگرم کند و کاو برای یافتن نامه‌ای شد که قصد داشت پس از آنکه به تختگاه هدایتش می‌کردند و پادشاه را سرانجام آنجا می‌دید، در حالت زانو زده آن را تقدیمش کند.

- نامه را فرستاده‌اند، سرورم!

چشمان پادشاه که با هوشیاری و ادب او را می‌نگریست، همچون چشمان اسپاروهاوک تیزبین و ژرف بود، اما حتی به اندازه نگاه ساحر اعظم نیز از مکنونات ذهن صاحبش نیز چیزی باز نمی‌گفت. همان‌طور که پادشاه نامه را از آلدِر می‌گرفت، نزاکتش در حد کمال بود.

- آورنده هر پیامی از ایشان شایسته سپاس و خیرمقدم قلبی من است. مرا ببخشید.

آلدِر سرانجام توانست تعظیمی بکند. پادشاه به سمت پنجره رفت تا نامه اسپاروهاوک را بخواند.

دست‌کم دو بار نامه را خواند و سپس آن را تا زد. از چهره‌اش باز هم هیچ چیز خوانده نمی‌شد. به سمت در رفت و با کسی در پشت در سخن گفت، سپس دوباره نزد آلدِر بازگشت. او گفت: «خواهش می‌کنم کنار من بنشینید. گفتم که چیزی برای خوردن بیاورند. می‌دانم که تمام بعدازظهر را در کاخ بوده‌اید. اگر فرمانده نگهبانان دروازه اصلی ذکاوت لازم را داشت تا خبری به من بدهد، می‌توانستم از ساعت‌ها بالا رفتن از دیوارها و گذشتن از خندق‌هایی که گرداگرد من می‌کشند نجاتتان دهم... پس شما نزد سرورم اسپاروهاوک بودید؟ در همان خانه لبه پرتگاهش اقامت داشتید؟»

- بله.

- به شما غبطه می‌خورم. من هرگز به آنجا نرفته‌ام. از هنگامی که در رُک از یکدیگر جدا شدیم دیگر او را ندیده‌ام. از آن زمان نیمی از عمرم گذشته است. اجازه نمی‌دهد نزد او به گونت بروم. او نیز به تختگاه من نمی‌آید.

لبانن تبسمی کرد، گویی تمام آنچه در آن دم گفته بود، اهمیت چندانی نداشت. سپس گفت: «این سلطنت و قلمرو را او به من سپرد.»

همان‌طور که می‌نشست با اشارهٔ سر به آلدِر تعارف کرد تا پشت میزی کوچک روی صندلی روبه‌رویی‌اش بنشیند. آلدِر به سطح میز نگریست که نقوشی اسلیمی از عاج و نقره، در هیئت برگ‌ها و غنچه‌های درخت قیس که با شمشیرهایی باریک جفت شده بود، بر آن کار شده بود.

پادشاه برای باز کردن سر صحبت پرسید: «سفر چطور بود؟ بی‌خطر و امن؟»

و باز چند کلامی دیگر رد و بدل کرد تا بشقاب‌های گوشت سرد، قزل‌آلای دودی، کاهو و پنیر را پیش رویشان چیدند. لبانن برای آنکه آلدِر را آسوده سازد با اشتهایی فراوان شروع به خوردن کرد؛ سپس برای هر دو نفرشان به دست خود شربت، در لیوان‌هایی بلورین ریخت.

پادشاه گفت که دو سه سال قبل از تائون دیدن کرده بود - آلدِر هیجان ناشی از بازدید شاه از مئونی را نیک به خاطر داشت. پس از آن از چند رامشگر تائونی سخن گفت که در آن لحظه در شهر بودند، چنگ‌نوازان و خوانندگانی که برای اجرای موسیقی به دربار آمده بودند؛ شاید آلدِر برخی از ایشان را می‌شناخت؛ در واقع نام‌هایی که از زبان پادشاه جاری شد برای آلدِر آشنا بود. لبان در پذیرایی و در آمیختن با مهمانانش بسیار ماهر بود و خوراکی و آشامیدنی نیز کمک شایانی به این امر می‌کرد.

پس از صرف غذا، پادشاه بار دیگر جام‌هایشان را تا نیمه پر کرد و گفت: «این نامه بیشتر دربارهٔ خود شماست. این را می‌دانستید؟»

آهنگ کلامش در حین بیان این جملات تفاوت چندانی با لحن سخنانش هنگام گفت‌وگوهای پراکنده‌اش با آلدِر نکرده بود و آلدِر برای یک آن گیج شد.

همو گفت: «نه!»

- هیچ می‌دانید موضوع اصلی نامه چیست؟

آلدِر با سری فروهشته و صدایی فرو خورده گفت: «شاید خواب‌هایی باشد که می‌بینم.»

پادشاه لحظه‌ای به دقت او را نگریست. در آن نگاه هیچ

حالت توهین‌آمیزی نبود، اما در چشمانش حالتی پرسشگر و آشکارتری از اغلب مردم دیگر وجود داشت. سپس نامه را برداشت و آن را به سوی آلدِر دراز کرد.

- سرورم! سواد خواندنم بسیار ناچیز است.

لبانن به هیچ عنوان شگفت‌زده نشد - برخی افسونگران خواندن می‌دانستند و برخی دیگر نمی‌دانستند - اما آشکارا و به صراحت از اینکه مهمانش را در چنان موضع ناخوشایندی قرار می‌داد متأسف بود. پوست طلایی - مفرغین صورت پادشاه به سرخی تیره گرایید. او گفت: «عذر می‌خواهم، آلدِر! اجازه می‌دهید آنچه را که نوشته است برایتان قرائت کنم؟»

آلدِر گفت: «خواهش می‌کنم، سرورم!»

برای لحظه‌ای، ناخرسندی پادشاه او را در چنان جایگاهی قرار داد که خود را با پادشاه هم‌شان بیندارد و برای نخستین بار بود که به شکلی طبیعی و با صمیمت سخن می‌گفت.

لبانن چند خط نخست نامه را که به درود و تهیت اختصاص داشت ناخوانده گذاشت و سپس به صدای بلند شروع به خواندن کرد: «آلدِر از اهالی تائون که حامل نامه است کسی است که در خواب‌هایش و نه به خواست خود به سرزمینی خوانده می‌شود که من و شما با هم از آن گذر کرده‌ایم. او برایتان از رنج و محنت در جایی سخن خواهد گفت که دیگر محنتی نیست و

از بروز تغییر در مکانی می‌گوید که هیچ‌چیز دستخوش تغییر نمی‌شود، ما، دری را که کاب گشوده بود، بستیم. ولی اکنون احتمال فرو ریختن دیوار مطرح شده است. او به رُک رفته است و تنها آزور ندایش را شنیده است. اعلیحضرت! پادشاه! بر اساس آنچه خرد فرمان راند و نیاز اقتضا کند داستان را شنیده و دست به کار خواهند شد. آلدِر حامل احترام ابدی و فرمان‌برداری همیشگی من برای اعلیحضرت است. همچنین تا ابد مرهون و سپاسگزار بانویم تنارم. سرانجام به دختر عزیزم، تِه‌انو، نیز پیام مرا شفاهی برسانید.»

ـ در پایان نیز با نشان چنگال نامه را مهر کرده است.
لبانن نگاهش را از نامه گرفت و آن را به نگاه آلدِر دوخت.
سپس گفت: «بگو بدانم چه خواب دیده‌ای.»

به این ترتیب آلدِر بار دیگر داستانش را بازگو کرد.
آلدِر داستانش را به اختصار و نه چندان درست باز گفت. با وجودی که ابهت اسپاروهاوک، ساحر اعظم سابق دریای زمین، با آن سر و وضع و لباس و زندگی مانند یک روستایی یا دهقان پیر او را مبهوت گذاشته بود، او مردی از جنس و جایگاه اجتماعی خود آلدِر بود و همان سادگی وی، بر هر گونه ترس ظاهری آلدِر غلبه کرده بود. اما پادشاه هر قدر هم مهربان و با نزاکت هم که بود، باز هم ظاهری شاهانه داشت، رفتاری شاهانه

داشت، او پادشاهی واقعی بود و برای آلدِر چنان فاصله‌ای گذرناپذیر محسوب می‌شد. با بیشترین سرعتی که می‌توانست قصه را به پایان برد و با خیالی آسوده ساکت شد.

لبانن چند سؤالی از او پرسید. لیلی و پس از او گانت، به نوبت یک بار آلدِر را لمس کرده بودند: و پس از آن، نه؟ آیا لمس شدن توسط گانت نیز برایش سوزاننده بود؟

آلدِر دستش را پیش برد و نشان داد. نشانه‌های سوختگی پس از یک ماه تابش آفتاب بر پوستش تقریباً ناپدید شده بود. آلدِر گفت: «به گمانم اگر به اندازه کافی به مردم پشت دیوار نزدیک می‌شدم باز هم لمس می‌کردند.»

- ولی از آنها فاصله گرفتی؟

- همین کار را کردم.

- کسانی هم نبودند که در طول زندگی آنها را می‌شناختی؟

- گاهی به نظرم می‌رسید یکی دو نفری را شناخته باشم.

- اما همسرت را دیگر ندیدی؟

- تعدادشان بسیار زیاد است، سرورم! گاهی گمان می‌کنم او

هم آنجاست. ولی نمی‌توانم او را ببینم.

با گفت‌وگو درباره آن موضوع، انگار خوابش دوباره به او

نزدیک و نزدیک‌تر شد. حس کرد ترس دوباره در دلش لانه

می‌کند. تصور کرد دیوارهای اتاق ممکن است ذوب شود و

آسمان شامگاه و تارک بلند کوه چون پرده‌ای که کنارش زنند
ناپدید شود تا دوباره خود را همان جا ببیند که همواره می‌دید:
بر فراز تپه‌ای تاریک و در کنار دیواری سنگی.
- آلدرا!

آلدرا سر بلند کرد و با تنی لرزان و سری پر دوران، پیرامونش
را دید. اتاق روشن بود و چهره پادشاه سخت و عیان.
- همین جا در قصر می‌مانید؟

این پرسش جنبه دعوت داشت، اما آلدرا تنها توانست به
علامت تأیید سری تکان دهد، زیرا آن را فرمان قلمداد کرده
بود.

- بسیار خوب و ترتیبی می‌دهم که پیام شفاهی‌ات را فردا به
بانو تیهانو بدهی. این را هم می‌دانم که بانوی سپید دوست دارند
با تو گفت‌وگو کنند.

آلدرا تعظیمی کرد. لبانن نیز برگشت که برود.

- سرورم!

لبانن برگشت.

- اجازه دارم گریه‌ام را همراه داشته باشم؟

لبانن بی‌هیچ نشانی از تبسم یا کنایه گفت: «البته!»

- سرورم! من از ته دل شرمنده و متأسفم که آورنده

خبرهایی این چنین ناگوار بوده‌ام!

- هر کلامی از جانب مردی که تو را فرستاده، مرحمتی است به من و به آورنده آن. من نیز دوست‌تر دارم که خبری بد از مردی صادق بشنوم تا دروغی از یک چاپلوس مزاج‌گو.

آلدر با شنیدن این پاسخ و لهجه حقیقی جزایر موطنش در هنگام ادای آن کلمات کمی خرسند شد و به وجد آمد.

پادشاه بیرون رفت و بی‌درنگ مردی دیگر از همان دری که آلدر از آن وارد شده بود به داخل آمد. او گفت: «شما را به اتاقتان راهنمایی می‌کنم، قربان! لطفاً تشریف بیاورید.»

مردی موقر، مسن و خوش‌لباس بود و آلدر بی‌آنکه بداند این مرد نجیب‌زاده‌ای است یا فقط یک خدمتکار از پیاپی‌اش روان شد، بنابراین جرئت نکرد درباره‌ی گربه‌اش تاگ از او چیزی بپرسد. در اتاق پیش از اتاق ملاقاتش با پادشاه، مقامات، نگهبانان و پرده‌داران با قاطعیت خواسته بودند که سبدش را نزد آنان باقی بگذارد. به آن سبد در دار با شک و تردید نگریسته و ده پانزده نفری از مقامات آن را با حالتی ناخوشایند و سرزنش‌آمیز واری کرده بودند. او ده پانزده بار به ایشان توضیح داده بود که چون در شهر جایی را نداشته است که آن را امانت بسپارد، ناچار آن را همراه خود آورده بود. از اتاق بیرونی که ناگزیر شده بود گربه‌اش را باقی بگذارد، دیگر کاملاً دور شده بود، آخر هنگام برگشتن دیگر آن سبد را ندیده بود و دیگر قادر

نبود آن را بیابد، دیگر به اندازهٔ نیمی از کل کاخ از آن دور شده بودند و دالان‌ها، و سرسراها، راهروها و درهایی بسیار میانشان فاصله انداخت بود.

راهنمای آلدِر تعظیمی کرد و او را به اتاقی کوچک و زیبا با فرشینه‌ها و قالیچه‌های چشم‌نواز هدایت کرد و رفت. داخل اتاق یک صندلی با نشیمن گل‌دوزی شده قرار داشت، پنجره‌ای که رو به بندرگاه باز می‌شد، میزی که روی آن ظرفی پر از میوه‌های تابستانی و یک تنگ آب در کنارش بود و سرانجام سبدي در بسته که در کنار آنها روی میز بود.

در سبد را گشود. تاگ با اطواری همراه با تانی و آرامش بیرون آمد که انگار حاکی از آشنایی‌اش با جو حاکم بر کاخ‌ها بود. تاگ کش و قوسی به بدنش داد. با سپاسگزاری و قدرشناسی انگستان آلدِر را بو کشید و به گشت و گذار و بررسی اسباب و اثاثیه اتاق پرداخت. تاگ شاه‌نشینی پرده‌دار یافت که تختی پشت آن بود و بی‌درنگ روی تخت پرید. تقه‌ای واضح بر در خورد. مردی جوان وارد شد که صندوق چوبی بزرگ و سنگین و کم‌ارتفاعی بدون در همراه داشت. به آلدِر تعظیم کرد و زیر لب گفت: «جعبه ماسه، قربان!»

سپس صندوق را در گوشهٔ شاه‌نشین گذاشت، تعظیم کرد و رفت.

آلدر روی تخت نشست و گفت: «بسیار خوب.»
 البته عادت به سخن گفتن با بچه‌گربه‌اش نداشت. رابطه
 میان آنها رابطه‌ای خاموش و صادقانه، مبتنی بر لمس دیگری
 بود. ولی آلدر باید با کسی حرف می‌زد. او گفت: «سرانجام امروز
 با پادشاه دیدار کردم.»

پادشاه پیش از آنکه بتواند به تخت‌خوابش برود باید با تعداد
 زیادی از کارکنان و غیره سخن می‌گفت. مهم‌ترین آن افراد،
 فرستادگان شاهنشاه کارگی‌های بود. ایشان اجازه مرخصی
 می‌خواستند، زیرا مأموریتشان را در هاونور به انجام رسانده و
 رضایت‌خاطرشان از آنچه می‌خواستند حاصل آمده بود، گرچه
 لبانن به هیچ عنوان از ترتیبات پیش آمده رضایت نداشت.

لبانن پس از سالیان سال پیش درآمدها و دعوت‌های رسمی
 و مذاکرات صبورانه به ملاقات با این سفیران به مثابه اوج
 مناسبات نگاه می‌کرد.

در طی دهه نخست از دوران فرمانروایی‌اش نتوانسته بود به
 هیچ دستاوردی با کارگی‌ها دست یابد. خاوندشاه حاکم در
 آواباث^۱ پیشنهادهای عقد قرارداد و داد و ستد تجاری وی را
 نپذیرفته و فرستادگانش را به حضور نپذیرفته بود. در عوض

اعلام کرده بود که خدایان با موجودات فانی مذاکره نمی‌کنند، چه رسد به گفت‌وگو با افسونگران ملعون. اما اعلان‌های صریح خاوندشاهی دربارهٔ امپراتوری فراگیر مقدس وی و ادعایش بر تمام دریای زمین، با تهدید ناوگانی از کشتی‌های بی‌شمار، که سپاهیانی کلاه‌خود بر سر را برای فتح سرزمین‌های کفار غرب می‌آوردند، همراه نبود. حتی یورش‌های راهزنان دریایی نیز که سالیان سال به جزایر شرقی مجمع‌الجزایر ادامه یافته بود، اندک‌اندک متوقف شد. راهزنان دیگر مبدل به قاچاقچی‌هایی شده بودند که هر نوع کالای غیرمجازی را که می‌توانستند از کاره‌گو - آت می‌بردند تا با آهن و فولاد و مفرغ مجمع‌الجزایر داد و ستد کنند و آنها را برای سرزمین‌های کارگی ببرند که از حیث معادن و فلزات سرزمین‌هایی فقیر بودند.

خبرهای رسیده درباره قدرت‌گیری شاهنشاه، نخستین بار از طریق تجار غیرقانونی به دست آمده بود.

در هور - آت - هور^۱، جزیرهٔ بزرگ و فقیر شرقی سرزمین‌های کارگی، جنگ سالاری به نام ثول^۲ با ادعای نسب بردن به تورگ^۳ هاپونی و خدای وولوآ^۴ خود را شاهنشاه آن اقلیم خوانده بود. سپس آت‌نینی^۵ را فتح کرده، به اتکای ناوگانی که حامل

1. Hur - at - Hur

2. Thol

3. Thoreg

4. Wuluah

5. Atmini

سپاهیانی از هور - آت - هور و آت‌نینی بود، مدعی چیرگی و حاکمیت بر جزیره غنی و توانگر مرکزی کارگی، یعنی کاره‌گو - آت شده بود. در همان حال که جنگجویان ثول با جنگ راه خود را به سوی آواباث می‌گشودند، مردم پایتخت علیه نظام خودکامه خاوندشاه شوریدند. راهبان ارشد را از دم تیغ گذراندند، دیوان‌سالاران را از معابد بیرون راندند، دروازه‌ها را گشودند و مقدم شاه ثول را به اورنگ تورگ با پرچم‌های رنگارنگ و پای‌کوبی در خیابان‌ها گرامی داشتند.

خاوندشاه با باقی‌مانده نگهبانان و روحانیونش به محل گورهای آتوان پناه برد. همان‌جا در میان بیابان، در معبدش که زلزله‌ای آن را به ویرانه‌ای بدل کرده بود، در معبد بی‌نامان، یکی از راهب - خواجگان خاوندشاه سرش را برید.

ثول خود را شاهنشاه چهار اقلیم کارگاد اعلام کرد. لبانن به مجرد شنیدن این خبر سفیرانی را برای تهیت برادر تاج‌دارش اعزام کرد و تا او را از مقاصد دوستانه سرزمین‌های مجمع‌الجزایر مطمئن سازد.

پنج سال دیپلماسی دشوار و خسته‌کننده از پی اعزام سفیران طی شد. ثول مردی خشن و تکیه زده بر سریری در معرض تهدید بود. با از پا در آمدن دین‌سالاری کهن، هرگونه اختیار و استیلایی در مظان بخت و اقبال بود و هرگونه

مشروعیتی زیر سؤال می‌رفت. شاهان کهتر پیوسته سر برداشته، به ضرب زر و زور به انقیاد شاهنشاه در می‌آمدند. فرقه‌های مخالف از هر ضریح و معبدی سر برآورده، فریاد "نفرین بر غاصب!" سر می‌دادند و برای جباران خاوندگش زمین‌لرزه و موج مدی و بلای آسمانی پیشگویی می‌کردند. ثول که بر امپراتوری پاره‌پاره و پر آشوب حکم می‌راند، به سختی می‌توانست به هر ساکن قدرتمند و توانگر مجمع‌الجزایر اعتماد کند.

برای او از دوستی و صلح گفتن شاه مجمع‌الجزایر و سخن از رونق و آبادانی ناشی از حلقه صلح بی‌معنا بود. مگر کارگی‌ها مدعی تملک آن حلقه نبودند. آن حلقه در عهد باستان در غرب ساخته شده بود، اما مدت‌ها قبل، شاه تورگ، هاپونی آن حلقه را به عنوان هدیه‌ای از جانب اررت - آکبه و به نشانه رأفت میان سرزمین‌های کارگی و هاردی پذیرفته بود. با ناپدید شدن حلقه، جنگ میان دو طرف در گرفته و رأفت از میان رفته بود. ولی بعدها ساحر هاوک حلقه را یافته و آن را ربوده و باز گردانده بود، و همراه با راهبه یکم گورهای آتوان، آن را به هاونور برده بود. این خود نمونه‌ای از اعتمادناپذیری ساکنان مجمع‌الجزایر محسوب می‌شد.

لبانن به واسطه ایلچیاننش با شکیبایی و مؤدبانه متذکر شد

که حلقه صلح در ابتدا و پیش از همه هدیهٔ موررد به الفارران قلمداد می‌شد، نمادی مقدس از محبوب‌ترین پادشاه و ملکه در کل تاریخ مجمع‌الجزایر. در عین حال که خود نیز شیئی بسیار مقدس بود، زیرا حرز الفت، که افسونی قدرتمند و پربرکت بود، روی حلقه حک شده بود. اما راهبان آواباث پیمان شکسته و حلقه را دو نیم کرده بودند. چهل سال بعد اسپاروهاوک از گونت و تنار از آتوان حلقه را مرمت کرده بودند. اکنون باید تکلیف صلح روشن می‌شد!

آنچه آمد چکیده و عصارهٔ پیام‌های لبانن به شاه ثول بود. یک ماه بعد، درست پس از جشن طولانی تابستان، ناوگانی یکسره به جانب گذرگاه فلک‌وی آمده و از تنگه‌های اباونور گذشته بود، به مدخل‌های خلیج هاونور رسیده بود: کشتی‌هایی دراز با بادبان‌هایی سرخ که جنگجویانی افسردار، ایلچی‌هایی ردا پوشیده و نمایان و چند زن پوشیه زده را با خود آورده بودند.

«حلقه صلح را بر بازوی دختر ثول، شاهنشاه کارگاد که بر اورنگ تورگ نشسته است و نسب به وولوا می‌برد ببندید، چنان که ملکه الفارران از سولیا آن را بر بازو داشت، و این نشانی از صلحی جاویدان میان جزایر غربی و شرقی خواهد بود.»

پیغام شاهنشاه برای لبانن از این قرار بود. پیغام را با نشانه‌های بزرگ زبان هاردی بر طوماری نگاشته بودند، اما پیش از آنکه طومار را به پادشاه لبانن عرضه کنند، سفیر ثول پیغام را در ملأعام و به هنگام پذیرش ایلچیان کارگی در دربار هاونور - در حضور تمامی کسانی که برای احترام به فرستادگان کارگی گرد آمده بودند - به صدای بلند قرائت کرد. البته شاید بدان دلیل که شخص سفیر متن را نه از روی طومار، بلکه به صدای بلند و شمرده از بر خواند، آهنگ پیغام جنبه هشدار و اتمام حجت به خود گرفت.

شاهزاده خانم چیزی نگفت. او در میان ده ندیمه یا برده زن که همراهش به هاونور آمده بودند و همچنین گروهی از بانوان درباری که با شتاب برای مراقبت از او و بزرگداشتنش مأمور شده بودند ایستاده بود. او نیز چنان که به ظاهر سنت زنان اصیل و نجیب‌زاده هور - آت - هور بود، پوشیه‌ای کامل به صورت زده بود. پوشیه‌ها پارچه‌هایی سرخ‌رنگ با سوزن‌دوزی‌هایی زرین بود که از لبه کلاه یا سر آذینشان یکسره آویخته بود، چنان که شاهزاده خانم به سان ستونی استوانه‌ای، بی‌پست و بلندی، بی‌حرکت و خاموش جلوه می‌کرد.

لبانن با صدای روشن و رسایش گفت: «شاهنشاه ثول افتخاری بزرگ را نصیب ما کرده‌اند.»

اما دمی درنگ کرد. درباریان و ایلچیان منتظر ماندند. لبانن رو به پیکر پوشیه‌زده گفت: «مقدمتان در این سرزمین گرمی است.»

اما شاهزاده خانم واکنشی نشان نداد.

- شاهزاده خانم چنانچه بخواهند، در سرای رود اقامت کنند و در آنجا هر آنچه رغبت ایشان باشد، همان خواهد شد.

سرای رود کاخی کوچک و زیبا در حاشیه شمالی شهر بود که از دل دیوار کهن شهر بیرون آمده و ایوان‌هایش همگی مشرف به رود کوچک سررِن^۱ بود. این کاخ را ملکه هرو^۲ ساخته بود. اغلب آن را سرای ملکه می‌خواندند. هنگامی که لبانن بر تخت نشست دستور داد آن را تعمیر و دوباره مجهز سازند و همراه با آن، کاخ ماهاریون^۳ را نیز، که دیگر ارگ نو نامیده می‌شد، مرمت کرد و دربار را همان‌جا قرار داد. او از سرای رود تنها برای جشن‌های تابستانی و گاهی برای خلوت گزیدن‌های دو سه روزه‌اش سود می‌برد.

در آن دم نجوای درباریانش بالا گرفت: «سرای ملکه؟»

پس از اندکی در آمیختن با فرستادگان کارگی، لبانن از تالار بارگاه بیرون رفت. لبانن یک‌راست به اتاق رختکنش رفت، جایی که در مقام پادشاه می‌توانست حداکثر تنهایی ممکن را به

دست آورد، البته به استثنای حضور پیشخدمت پیرش، اوک^۱ که تمام عمر او را می‌شناخت.

او طومار تذهیب شده را روی میز کوبید و سپس گفت: «طعمه بر سر قلاب زده‌اند.»

از فرط خشم می‌لرزید. خنجری را که همواره پر شال داشت از نیام بیرون کشید و آن را درست در وسط پیغام شاهنشاه کوبید. باز گفت: «می‌خواهند بره را به سیخ بکشند. چه هدیه‌ای! حلقه بر بازوی شاهزاده خانم و یوغ بر گردن من.»

اوک با یاسی گنگ به او خیره مانده بود. شاهزاده آررن^۲ از آن لاد هرگز دستخوش خشم نمی‌شد. کودک که بود شاید لحظه‌ای می‌گریست، یک حق‌حق تلخ و کوتاه، اما همین و بس. او بهتر از آن تربیت شده و منضبط بار آمده بود که عنانش را به دست خشم بسپارد. در مقام پادشاه، پادشاهی که قلمروش را با گذر از سرزمین مردگان به دست آورده بود، در بدترین شرایط تنها روی درهم می‌کشید، اما همیشه، چنان که اوک به یاد داشت، مغرورتر و قوی‌تر از آن بود که غضب کند.

لبانن بار دیگر با خنجر بر دل طومار کوفت و گفت: «اجازه نمی‌دهم از من سوءاستفاده کنند!»

رخسارش چنان تاریک و دژم و غضبش چنان کور و آتشین

بود که پیرمرد با ترسی واقعی خود را پس کشید.
 لبانن او را دید. او همواره افراد پیرامونش را می‌دید.
 خنجرش را غلاف کرد و با صدایی محکم‌تر و آرام‌تر گفت:
 «اوک! به شرفم سوگند، پیش از آنکه اجازه دهم ثول از من به
 عنوان زیرپایی پیش تختش بهره ببرد، او و قلمروش را ویران
 خواهم کرد.»

سپس نفسی عمیق کشید و نشست تا به اوک اجازه دهد تا
 ردای سنگین و زردوزی شده سلطنت را از شانه‌هایش بردارد.
 اوک هرگز کلامی از صحنه‌ای را که در رختکن دیده بود بر
 زبان نراند، اما بی‌گمان، در دَم و به طور پیوسته گمانه‌زنی‌هایی
 درباره شاهزاده خانم کارگی‌ها و اقدام بعدی پادشاه درباره وی
 - یا در واقع آنچه که پادشاه پیشاپیش به آن اقدام کرده بود -
 میان درباریان آغاز شد.

پادشاه نگفته بود که پیشنهاد ازدواج با شاهزاده خانم را
 پذیرفته است. همه بر این نکته توافق داشتند که شاهزاده خانم
 را به عنوان عروس به لبانن پیشکش کرده بودند؛ بهره‌گیری از
 اصطلاح *حلقه الفارران* نمی‌توانست جنبه پیشکشی، معامله یا
 تهدید نهفته در آن را پنهان سازد. ولی او نیز پیشنهاد را یکسره
 رد نکرده بود. پاسخ وی (که همچنان در دست تجزیه و تحلیل
 توسط دیگران بود) این بود که مقدم شاهزاده خانم گرامی است

و هر آنچه میل دارد می‌تواند انجام دهد و باید در سرای رود اقامت کند: سرای ملکه. این گزینش بی‌گمان اهمیتی خاص داشت؟ ولی از سوی دیگر، چرا ارگ نو را برنگزیده بود؟ چرا شاهزاده خانم را به طرف دیگر شهر گسیل داشته بود؟

از هنگام تاج‌گذاری لبانن، بانوانی از خاندان‌های اشرافی و شاهزاده خانم‌هایی از دودمان‌های سلطنتی قدیم مانند لاد، ایا و شلیات برای دیدار و اقامت در دربار به هاونور آمده بودند. از یکایک ایشان به روشی کاملاً سلطنتی پذیرایی شده و شخص پادشاه در جشن‌های ازدواجشان شرکت کرده بود و تک به تک به ازدواج نجیب‌زادگان و افراد توانگر در آمده بودند. همه می‌دانستند که پادشاه از بودن در حضور بانوان نمی‌گریزد و رأی ایشان را به گوش جان می‌شنود، از مصاحبت با خانم‌ها و شنیدن دیدگاه‌های خانم‌های باهوش یا شوخی‌ها و مشورت با ایشان ابایی ندارد. اما هیچ دختر یا زنی حتی به مرحله‌ای نرسیده بود که شایعه‌ای درباره‌ی احتمال نامزد شدنش با لبانن از افواه شنیده شود. هیچ بانویی نیز تا آن روز در سرای رود اقامت نکرده بود.

مشاوران و رایزنان پادشاه به طور پیوسته و مرتب به وی گوشزد می‌کردند که باید ملکه‌ای را برگزیند.

آخرین باری که پیش از مرگ مادرش او را دید، مادر به او

گفت: «تو باید ازدواج کنی، آرن!»

یعنی میراث‌بر موررد خود میراث‌بری نداشت؟ این سؤالی بود که مردم عامی از خود می‌پرسیدند.

او به همگی به زبان‌ها و روش‌های مختلف گفته بود: «به من فرصت دهید. ویرانه‌های قلمروی عظیم در دست من است که باید بازسازی‌اش کنم. بگذارید خانه‌ای در خور برای ملکه‌ام بسازم، قلمروی که فرزندم بتواند بر آن حکم براند.» از آنجا که محبوب و طرف اعتماد مردمان بود و هنوز جوان به شمار می‌آمد و باز با وجودی که در عین وقار و سنگینی مردی جذاب و متقاعدکننده بود، توانسته بود از چنگ تمامی دوشیزگان امیدوار بگریزد. البته تا آن لحظه.

یعنی آنچه در زیر آن پوشیه قرمز پنهان بود چه بود؟ در زیر آن خیمه یکسره و پوشاننده چه کسی بود؟ بانوانی که به عنوان همدم شاهزاده خانم و ندیمه‌هایش برگزیده شده بودند زیر بارانی از پرسش‌های مختلف قرار داشتند. زیبا بود؟ زشت بود؟ آیا واقعیت داشت که باریک‌اندام و بلندقد بود، کوتاه و عضلانی بود، پوستش مانند شیر سپید بود، آبله‌رو بود، یک چشم نداشت، موهایش زرد بود یا سیاه بود، چهل و پنج ساله بود، ده ساله بود، کودنی کریه‌منظر بود، مه‌رویی تیزهوش بود؟

شایعات به تدریج در یک جهت ثابت پیش رفت. او زنی

جوان بود، اما نه بچه‌سال؛ گیسوانش زرد و مشکی نبود؛ به حد کافی از زیبایی بهره داشت، البته به نقل از چند نفر از بانوان؛ به قول عده‌ای نیز چهره‌ای خشن داشت. یک کلمه هم به زبان هاردی سخن نمی‌گفت و حاضر به آموختنش نیز نبود - در این باره همه متفق‌القول بودند. همواره در میان ندیمه‌هایش پنهان بود و هرگاه ناچار از حضور در ملأعام می‌شد، به زیر همان خیمه - پوشیه‌اش می‌رفت. شاه از سر احترام به دیدارش رفته بود. اما شاهزاده نه تعظیمش کرده بود، نه سخنی گفته و نه نشانی از خود بروز داده بود، بلکه یک جا ایستاده بود و به قول بانو آیه‌زا^۱ پیر که دیگر به تنگ آمده بود، "درست به دودکشی آجری می‌مانست."

پادشاه از طریق فرستادگانش که به سرزمین‌های کارگی گسیلشان داشته بود و از طریق سفیر کارگاد که هاردی به نسبت خوبی تکلم می‌کرد، با شاهزاده سخن گفت. همو با مشقت، مراتب احترام و ادبش را به شاهزاده خانم منتقل کرده و از دلخواسته‌ها و تمایلات او جويا شده بود. مترجمان با زنان همدم او که پوشیه‌هایی کوتاه‌تر و نفوذپذیرتر داشتند با او سخن می‌گفتند. آن زنان گرد آن ستون سرخ و بی‌حرکت گرد آمده، پس از مدتی پیچ‌پیچ و وزوز، نزد مترجمان باز می‌گشتند و

مترجمان به استحضار پادشاه می‌رساندند که شاهزاده خانم کاملاً راضی بوده، نیاز به هیچ چیز نداشتند.

هنگامی که تنار و تِه‌انو از گونت به هاونور آمدند دو هفته‌ای از حضور شاهزاده خانم در آنجا می‌گذشت. لبانن با اعزام یک کشتی و یک پیام عاجزانه خواسته بود که بیایند - درست کمی پیش از رسیدن ناوگان کارگاد و آوردن شاهزاده خانم، و به دلایلی که هیچ ارتباطی با شاهزاده خانم یا شاهنشاه ثول نداشت. اما همین که برای نخستین بار با تنار تنها شد، بغضش ترکید: «آخر من باید با او چه کنم؟ چه کاری از من ساخته است؟»

تনার که اندکی جا خورده و گیج شده بود، گفت: «موضوع را بیشتر برایم بشکاف.»

لبانن تنها مدتی کوتاه با تنار گذرانده بود، هر چند که در طول این سال‌ها چند نامه‌ای به یکدیگر نگاشته بودند؛ لبانن هنوز به دیدن موهای جوگندمی تنار خو نکرده بود و به نظرش می‌رسید از نظر جثه ریزتر از قبل شده بود؛ اما در کنار تنار که بود، درست مانند پانزده سال پیش، حس می‌کرد بی‌درنگ می‌تواند هر چه بخواهد به تنار بگوید و او نیز درکش خواهد کرد.

- پنج سال متمادی نظام داد و ستدی را بر پا کردم و

کوشیدم روابط حسنه‌ای را با ثول حفظ کنم، زیرا او جنگ‌سالار است و من نمی‌خواهم بر قلمروم فشار بیاورد، مانند استیلای ماهاریون که میان اژدهایان در غرب و جنگ‌سالاران در شرق به دام افتاده بود. دلیل دیگر اینکه من به نام نشان صلح فرمان می‌رانم و تا امروز نیز همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. تا آنکه او این دختر را از آستین بیرون کشید و گفت: «اگر طالب صلحی، حلقهٔ الفارران را به او بده.» حلقهٔ شما را، تنار! حلقهٔ شما و گد را! تنار لحظه‌ای مردد ماند، سپس گفت: «هر چه نباشد دخترش است.»

- مگر از نظر یک شاه بربر و وحشی دختر چیست؟ یک کالا. کالایی برای معامله و به دست آوردن امتیاز بیشتر. شما خود نیک می‌دانید! آخر زادهٔ همان جایید!

این‌گونه سخن گفتن از او بعید بود و خود نیز به این نکته پی برد. به ناگاه به زانو افتاد، دست تنار را گرفت و آن را به نشان ندامت بر چشمانش نهاد.

- مرا عفو کنید، تنار! این ماجرا چنان آشفته‌ام ساخته است که خردم را نیز از کار انداخته است. نمی‌دانم چه کار باید بکنم. - به هر تقدیر، تا وقتی دست به کاری نزده باشید، فرصت از دست نرفته است... شاید شاهزاده خانم نیز نظر خاصی در این باره داشته باشد؟

- چطور چنین چیزی ممکن است؟ او که تمام مدت در آن انبان سرخ پنهان است؟ نه حرفی می‌زند، نه نگاهی به بیرون می‌اندازد، ممکن است اساساً تیرکی برای زیر خیمه باشد. کوشید به کلام خود بخندد. نفرت مهارناپذیرش خود او را ترساند و کوشید عذر بخواهد.

- این موضوع درست هنگامی مطرح شد که اخبار ناگواری از غرب رسید. به همین دلیل بود که درخواست کردم شما و تِهانو بیایید. نه برای اینکه با این ماجرای احمقانه رو در رو شوید.

تنار گفت: «چنین موضوعاتی احمقانه نیست.»

اما موضوع را کنار گذاشت و موقتاً آن را فراموش کرد و از اژدهایان سخن گفت.

از آنجا که اخبار رسیده از غرب در حقیقت ناگوار و هراس‌انگیز بود، لبانن توانست مسئله شاهزاده خانم را یکسره از ذهنش بزدايد، البته فقط در اغلب اوقات و نه برای همیشه. خود نیک می‌دانست که روش ملک‌داری او این نبود که با فراموش کردن مسائل آنها را اداره کند. پس از رتق و فتق یکی، به رتق و فتق دیگری می‌پرداخت. چندین روز پس از این گفت‌وگو، لبانن از تنار خواست که به دیدار شاهزاده خانم برود، شاید می‌توانست او را به سخن در آورد. هر چه نباشد، به قول لبانن، آن دو زبان یکدیگر را می‌فهمیدند.

تنار گفت: «احتمالش وجود دارد. من هرگز آشنایی از هور - آت - هور نداشته‌ام. در آتوان که بودیم آنها را بربر و وحشی می‌خواندیم.»

این‌گونه بود که لبانن ادب شد و درسش را آموخت. ولی البته تنار آنچه را که از او خواسته بود انجام داد. پس از آن بود که تنار گزارش داد که زبان او و شاهزاده خانم یکی بود، البته کم و بیش، و شاهزاده خانم هم تا آن دم می‌پنداشت که تمامی ساکنان قصر، درباریان و بانوان، مجانینی مردم‌آزار و سفاک بودند که با قددکردن‌ها و پارس کردن‌های حیوان‌مآب که به هیچ کلام بشری شباهت نداشت، تنها در پی تحقیر و عذاب دادن وی بوده‌اند. تا جایی که تنار تشخیص می‌داد، شاهزاده خانم در میانه بیابان، در اراضی تحت سلطه شاه ثول در هور - آت - هور رشد کرده بود و پیش از آنکه به هاونور گسیل شود تنها مدت کوتاهی در دربار شاهی آواباث زندگی کرده بود.

تنار گفت: «او وحشت‌زده است.»

- پس برای همین زیر آن خیمه پناه گرفته است. مگر مرا چه پنداشته است؟

- از کجا بداند شما کیستید؟

لبانن خرناسی کشید و گفت: «چند ساله است؟»

- جوان است، اما بچه سال نیست.

لبانن با قطعیتی ناگهانی گفت: «نمی‌توانم با او ازدواج کنم. او را باز پس خواهم فرستاد.»

- عروس وا زده و ناخواسته، زنی است که شرافتش را از کف داده است. اگر او را باز گردانید ممکن است ثول او را بکشد تا این لکه ننگ را از خاندانش بزداید. بدون شک به این نتیجه می‌رسد که شما قصد توهین و اسائه ادب به شرفش داشته‌اید. همان غضب پیشین دوباره در وجناتش جای گرفت. اما تنار با لحنی تند در برابرش ایستاد و گفت: «سنت بربرهاست.»

لبانن شروع کرد به قدم زدن در اتاق.

- بسیار خوب. ولی من این دختر را به مثابه ملکه قلمرو مورد تلقی نخواهم کرد. می‌شود زبان هاردی را به او آموخت؟ دست‌کم چند کلمه؟ یعنی آموزش‌ناپذیر است؟ به ثول خواهم گفت که یک پادشاه هاردی نمی‌تواند با زنی پیوند همسری ببندد که زبان آن ملک را نمی‌داند. برایم مهم نیست که او از این حرف خوشش می‌آید یا نه، او به چنین تلنگری نیاز دارد. وانگهی، موجب می‌شود فرصت بیشتری پیدا کنم.

- پس از او می‌خواهید زبان هاردی یاد بگیرد؟

- چگونه می‌توانم چیزی از او بخوانم، وقتی تصور می‌کند هر

آنچه می‌گویم جفنگیات است؟ از رفتن من نزد او چه چیز عایدمان خواهد شد؟ با خود گفتم شاید شما بتوانید با او سخنی بگویید، تنارا! - لابد درک می‌کنید این مسئله چگونه به من تحمیل شده است. ثول از این دختر سوءاستفاده کرده است تا هم‌رتبه من تلقی شود و از آن حلقه - حلقه‌ای که شما آوردید - به منزله دومی بهره‌برداری کرده است! به نظر می‌رسد که حتی نمی‌دانم چگونه باید این نیرنگ را خنثی کنم. می‌خواهم برای حفظ صلح فعلاً دفع‌الوقت کنم و همه چیز را به عهده تعویق بیندازم. همین و بس. اما همین‌قدر نیرنگ‌بازی نیز چیزی جز پلیدی به بار نمی‌آورد. هر چه خود صلاح می‌دانید به آن دختر بگویید. من نمی‌خواهم هیچ کاری به کارش داشته باشم.

سپس با خشمی حق به جانب بیرون رفت، خشمی که پس از مدتی آهسته‌آهسته تبدیل به شرمی ناخوشایند در وجودش شد.

هنگامی که فرستادگان کارگاد اعلان کردند که به زودی از هاونور خواهند رفت، لبانن پیغامی کتبی با جمله‌بندی و واژه‌چینی دقیق برای شاه ثول نگاشت. او مراتب قدرشناسی‌اش را از حضور افتخارآمیز شاهزاده خانم در هاونور بیان کرد و اعلان نمود که او و درباریان با کمال میل ایشان را با آداب و سنن و زبان مملکتش آشنا خواهند کرد. او هیچ اشاره‌ای به

موضوع حلقه، ازدواج با شاهزاده خانم یا ازدواج نکردن با او نکرد.

همان شب پس از نخستین دیدارش با آن افسونگر آشفته حال تائونی بود که برای آخرین بار با کارگی‌ها دیدار کرد و نامه‌اش را خطاب به شاهنشاه، به آنها تسلیم کرد. نخست نامه را به صدای بلند قرائت کرد، درست مانند سفیر کارگی که نامه ثول را به صدای بلند خوانده بود.

سفیر با رضایت خاطر متن نامه را شنید و گفت: «شاهنشاه از خواندن نامه خشنود خواهند شد.»

لبانن در تمام مدتی که سرگرم گفت‌وگوهای تفقدآمیز با فرستادگان و نمایش دادن هدایایی بود که برای ثول می‌فرستاد در شگفت از آن بود که ایشان چگونه به آسانی طفره‌جویی‌های او را پذیرفته‌اند. سرانجام تمامی اندیشه‌هایش به برابندی واحد ختم شد: او می‌داند که گریزی از دخترش ندارم و او روی دستم مانده است. اما لبانن در ذهن خود و در سکوت تنها یک پاسخ قاطع داشت: هرگز.

لبانن از سفیر پرسید که آیا پیش از رفتن، از مسیر سرای رود می‌گذرند تا با شاهزاده خانم وداع کنند و سفیر با نگاهی تهی از ادراک به او نگریست، گویی لبانن از او پرسیده باشد آیا می‌خواهد به بسته‌ای که مأمور تحویل آن بوده است بدرودی

بگوید یا نه. لبانن حس کرد خشم دوباره در دلش شعله می‌کشد. متوجه شد که حالت رخسار سفیر اندکی دگرگون شد و نگاهی نگران و مسالمت‌جو به خود گرفت. او تبسمی کرد و برای ایلچیان بادی موافق تا رسیدن به سرزمین‌های کارگی آرزو کرد. از تالار بارگاه بیرون رفت و خود را به اتاقش رساند.

مناسک و مراسم، اغلب کنش‌های او را محدود و مقید می‌ساخت و او در مقام پادشاه ناچار بود اغلب ساعت‌های عمرش را در معرض دید عموم باشد؛ اما از آنجا که بر تختی تکیه زده بود که سده‌های متمادی خالی مانده بود، کاخی که هیچ اثری از تشریفات در آن باقی نبود، توانسته بود بعضی امور را چنان که دلخواهش بود به سامان آورد. البته مراسم را از اتاق خوابش بیرون نگه داشته بود. دست‌کم شب‌هایش از آن خودش بود. به اوک پیر شب‌به‌خیر گفت - اوک در اتاق بیرونی‌اش می‌خوابید - و در را پشت سرش بست.

همواره گردن‌آویزی همیان‌مانند از پارچه‌ای زربفت به گردن داشت که به زنجیر باریکی از طلا آویخته بود. درون همیان کوچک سنگ‌ریزه‌ای بود: تکه‌سنگی سیاه، زبر و کدر. همان‌طور که می‌نشست آن را از همیان بیرون کشید، در کف دست آن را فشرد و در اندیشه فرو رفت.

کوشید با اندیشیدن به آلدرا افسونگر و رؤیاهایش، ذهنش را

از ماجرای ابلهانه آن دختر کارگی منحرف کند. اما تمام آنچه به ذهنش آمد رشکی دردناک به آلدِر بود که توانسته بود در گونت پیاده شود، با گد گفت‌وگو کند و نزد او بماند.

به همین دلیل بود که احساس فلاکت و نومیدی می‌کرد. مردی را که سرور خود می‌خواند، کسی را که بیش از همه دوست می‌داشت، اجازه نمی‌داد نزدیکش شود و خود نیز نزد او نمی‌آمد.

آیا گد می‌اندیشید به دلیل آنکه قدرت جادوگری خود را از کف داده بود، لابد لبان کمتر از همیشه او را قبول داشت؟ یا از او منزجر بود؟

با توجه به قدرتی که قدرت می‌توانست بر دل و جان مردمان اعمال کند، چنین طرز فکری نیز چندان دور از ذهن نبود. ولی بی‌گمان گد او را بهتر از اینها می‌شناخت، یا دست‌کم باید بیش از اینها به لبان اعتقاد می‌داشت.

آیا همین بدان سبب نبود که گد در مقام مراد و مرشد حقیقی لبان نمی‌توانست بپذیرد که رعیت او باشد؟ بی‌گمان چنین چیزی بر آن پیرمرد گران می‌آمد: جابه‌جایی ناگهانی و بازگشت‌ناپذیر جایگاه‌های ایشان.

اما لبان به روشنی به خاطر می‌آورد که گد بر پشته رُک، زیر سایه اژدها و پیش چشم استادانی که گد پیش از آن سرورشان

بود، پیش پای او زانو زده، سپس برخاسته بود و با بوسیدن لبان به او گفته بود که به درستی و عدالت حکم براند و سرانجام او را سرورم و همسفر عزیزم خطاب کرده بود.

لبان به آلدِر گفته بود: «همو بود که قلمروم را به من بخشید.» این بخشش درست در همان لحظه اتفاق افتاده بود. به طور کامل و از روی اختیار تام.

پس به همین سبب بود که گد به هانور نمی‌آمد یا اجازه نمی‌داد لبان برای رایزنی نزد او بیاید. او قدرت را واگذار کرده بود - به طور کامل و از روی اختیار تام. حتی به نظر نمی‌رسید که بخواهد مداخله‌ای کند و دمی سایه‌اش را بر نور وجود لبان بیفکند.

استاد دربان گفته بود: «او دیگر از عمل کردن دست کشیده است.»

اما داستان آلدِر، گد را واداشته بود که او را نزد لبان بفرستد، نزد او به هانور و بخواهد چنان که نیاز باشد خود دست به اقدام بزند.

داستان آلدِر نیز به غایت غریب و شگفت‌آور بود؛ این نیز که گد مدعی شده بود ممکن است دیوار سنگی نیز فرو بریزد از آن هم شگفت‌انگیزتر بود. یعنی این به چه معنا بود؟ آخر چگونه ممکن بود رؤیاهای یک مرد دارای چنان مهابت و اهمیتی

باشد؟

خود او نیز مدت‌ها قبل رؤیایی درباره حومه سرزمین خشک دیده بود، همان هنگام که او و گد، ساحر اعظم، با هم سفر می‌کردند، پیش از آنکه حتی به سلیدور نزدیک شده باشند. در آن غربی‌ترین جزایر، او از پی‌گد وارد سرزمین خشک شده بود. از فراز دیوار سنگی گذشته بود. به شهرهای تاریک رفته بود، به آنجا که سایه مردگان بر درگاه خانه‌ها ایستاده یا بی‌هدف و مقصدی در خیابان‌هایی که تنها با نور ستارگانی بی‌حرکت روشن شده بودند، پرسه می‌زدند. او همراه با گد سرتاسر آن سرزمین را پیموده بود، راهی طاقت‌فرسا با گذر از دره‌ای تاریک پر از خاک و سنگ در پای کوهستانی که تنها یک نام داشت: رنج.

لبانن دستش را گشود، به سنگ‌ریزه سیاهی که در دست داشت نگریست و دوباره دستش را بر آن مشت کرد. آن دو پس از آنکه وظیفه‌شان را در آنجا به انجام رساندند، از دره آن رودخانه خشک، از کوه‌ها صعود کرده بودند. زیرا راه بازگشتی وجود نداشت. آنان از جاده‌ای گذشته بودند که برای مردگان غدغن بود، از فراز صخره‌ها و فرسنگ‌هایی صعود کرده بودند که پیوسته دست‌هایشان را زخمی می‌کرد و می‌سوزاند، تا آنکه گد دیگر نتوانست به رفتن ادامه دهد. لبانن تا آنجا که

توانست او را با خود کشید و بالا برد، سپس همراه او روی زمین خزید تا به انتهای تاریکی رسید، پرتگاه نومیدکننده شب. بدین سان همراه با گد دوباره پا به دنیای روز و روشنی گذاشت و صدای شکستن امواج را بر ساحل زندگی شنید.

مدت مدیدی بود که این چنین دقیق و روشن به آن سفر هول‌انگیز نیندیشیده بود. اما آن پاره کوچک از آن کوهستان، تکه سنگی سیاه، همواره بر سینه‌اش جا داشت.

در آن هنگام به نظرش رسید که خاطره آن سرزمین، تاریکی آن و خاکش، همواره در ذهنش حضور داشت، هر چند که پیوسته زیر نور روشن و متنوع بازی‌ها و حرکات روز قرار داشت و او تنها پیوسته روی از آن برگردانده بود. از آن روی برگردانده بود، زیرا تحمل این واقعیت را نداشت که سرانجام روزی دوباره به آن اقلیم باز خواهد گشت: تنها، بی‌یار و یاور و برای ابد، با چشمانی تهی از عاطفه و احساس، زبان بریده و در دل سایه‌های شهر سایه‌ها. هرگز خورشید را نمی‌دید، آب نمی‌نوشتید یا دست فرد زنده دیگری را لمس نمی‌کرد.

ناگهان از جا برخاست و آن اندیشه‌های مخوف را از ذهن زدود. سنگ را درون همیانش گذاشت، برای رفتن به بستر آماده شد، چراغ را خاموش کرد و دراز کشید. بی‌درنگ همان صحنه را دوباره دید: آن سرزمین تاریک و گرفته پر از خاک و

سنگ که در دوردست‌ها به سان ستیغ‌هایی تیز و سیاه قد برافراشته بودند، اما در آنجا با شیبی تند و پیوسته به سمت راست و به نشیب می‌رفت و در دل ظلمت قیرگون گم می‌شد. همان‌طور که پیش‌تر و پیش‌تر می‌رفتند از گد پرسیده بود: «در آن سمت چه چیزی انتظارمان را می‌کشد؟» هم‌سفرش پاسخ داده بود که هیچ نمی‌داند و شاید به هیچ مقصدی ختم نشود. لبان بر جا نشست و از بیراهه رفتن عنان‌گسیخته اندیشه‌هایش خشمگین و مضطرب شد. چشمانش پنجره را جست که رو به شمال گشوده می‌شد. از منظرهٔ هاونور که روی تپه‌ها گسترده شده بود و تا پای کوه بلند و خاکستری‌رنگ آن می‌رسید لذت می‌برد. جایی در شمال، آنجا که در آن سوی جزیرهٔ بزرگ هاونور و گسترهٔ دریای ایا بود، آن‌لاد، موطنش، قرار داشت.

در بستر که می‌خوابید تنها می‌توانست آسمان را ببیند، آسمان شبی صاف و روشن تابستانی، قلب قو که در میان ستارگان خردتر خودنمایی می‌کرد، قلمروش؛ قلمرو نور و زندگی، آنجا که ستارگان چون شکوفه‌هایی سپیدرنگ در شرق می‌شکفتند و در اوج روشنایی در پس افق غرب فرو می‌رفتند. او حاضر نبود به آن جهان دیگر بیندیشد که ستارگانش بی‌حرکت و راکد بودند، جایی که هیچ قدرتی در اختیار آدمی

نبود و راه درستی برای رفتن وجود نداشت، زیرا هیچ مسیری به مقصدی منتهی نمی‌شد.

همان‌طور که دراز کشیده و به ستارگان چشم دوخته بود، به عمد ذهنش را از آن خاطرات و از یاد گد منحرف کرد. به تنار اندیشید: به آهنگ صدایش و نوازش مادرانه‌ی دستانش. درباریان شیفته رسم و رسوم بودند و با احتیاط تمام در چگونگی و هنگام لمس کردن پادشاه رفتار می‌کردند. اما تنار این‌گونه نبود. او دست بر دست لبان می‌گذاشت و با صدای بلند می‌خندید. تنار در حضور او حتی از مادر خودش نیز جسورتر بود.

رُزا، شاهزاده خانم خاندان ان‌لاد، دو سال قبل بر اثر تبی درگذشته بود - در آن هنگام لبان سوار بر کشتی به قصد دیدار رسمی و ملوکانه از بریلا در ان‌لاد و جزایر جنوبی آن خطه رفته بود. لبان تا هنگامی که به پایتخت برگشت و به شهر رسید و خانه را سراسر ماتم و سوگ دید از ماجرا با خبر نشد.

در آن لحظه مادرش در سرزمین تاریکی‌ها بود، در سرزمین خشک. اگر هنگامی که از آنجا می‌گذشت و مادر را در خیابان می‌دید، مادرش حتی نگاهی نیز به او نمی‌انداخت. کلامی با لبان سخن نمی‌گفت.

لبان دست‌ها را مشت کرد. بالش‌های زیر سرش را مرتب

ساخت و کوشید وضعیت راحت‌تری بگیرد. تلاش کرد ذهنش را از آن مکان منعطف و دور سازد. به اموری اندیشید که اجازه ندهند ذهنش بدان سو بازگردد. به مادرش اندیشید که زنده بود، به صدایش، چشمان سیاهش در زیر ابروانی کمانی و بلند و به دستان ظریف او اندیشید.

سپس به تنار اندیشید. نیک می‌دانست که از تنار، نه فقط بدان دلیل که با او رایزنی کند، خواسته بود که به هاونور بیاید، بلکه از آن رو که تنها او به عنوان مادر برایش مانده بود. او به عشق مادرانه نیاز داشت، نیاز داشت مادری را دوست بدارد و مادری به او محبت کند. عشقی بی‌شائبه که نه قید و شرطی داشت و نه کم و کاستی. چشمان تنار خاکستری بود، نه سیاه، اما نگاهش به آسانی به اندرون او نفوذ می‌کرد و با مهربانی ضمیر او را می‌خواند، بی‌آنکه گفتار و کردار لبان یک دم او را بفریبد.

می‌دانست که بر انجام وظایفی که بر عهده‌اش گذاشته‌اند به خوبی قادر است. می‌دانست که نقش پادشاه را به خوبی بازی می‌کند. اما تنها در حضور مادر و حضور تنار بود که فارغ از هر شک و شبهه‌ای، شاه نبودن را درک کرده بود.

تنار از هنگامی که لبان جوانی تازه‌سال بود او را

می‌شناخت، از هنگامی که هنوز تاج‌گذاری نکرده بود. از همان هنگام چون فرزندی مهرش را به دل گرفته و تا آن روز از دل برون نکرده بود، به خاطر خود لبانن، به خاطر گد و به خاطر دل خودش. لبانن نزد او چون پسری بود که هرگز دل مادر را نمی‌شکست.

اما تنار می‌اندیشید که، اگر لبانن بخواهد همچنان غضبناک و دور و دربارۀ آن دختر بیچارۀ اهل هور - آت - هور قضاوت کند شاید هم روزی بتواند چنین کند.

تنار در آخرین شرفیابی ایلچیان آواباث شرکت داشت. لبانن از او خواسته بود که او نیز در آن مجلس حضور یابد و از آمدنش خشنود بود. هنگامی که نخستین بار در اوایل تابستان به دربار آمد توقع داشت آنها از او اجتناب کنند یا دست‌کم نگاه‌هایی پرسشگرانه به او بیفکنند: راهبۀ مرتدی که همراه با ساحر هاوک سارق حلقۀ اررت - آکبه را از گنجینه گورهای آتوان ربوده و با آن خائنان به هاونور گریخته بود. پس تقصیر او بود که مجمع‌الجزایر دوباره صاحب پادشاهی شده بود. کارگی‌ها می‌توانستند این مسئله را از او به دل گیرند و در این امر محق بودند.

ثول از هور - آت - هور نیز پرستش خدایان دوقلو و بی‌نامان را احیا کرده بود، هم آنان که تنار بزرگ‌ترین معبدشان را غارت

کرده بود، خیانت او نه فقط سیاسی، بلکه عقیدتی نیز بود. با این حال، این ماجرا مربوط به چهل و اندی سال پیش می‌شد و دیگر در حد افسانه‌ای بود؛ سیاستمداران این‌گونه وقایع را چنان که می‌خواستند به یاری می‌آوردند. سفیر ثول درخواست شرفیابی به حضور تنار را داده بود و با احترامات کامل و مفصل به او درود فرستاده بود - چنان که حتی تنار نیز بخشی از آن را واقعی پنداشت. سفیر او را بانو آر‌ها، "خورده شده" و او که "هموارباز می‌زاید" خوانده بود. سال‌ها بود که هیچ‌کس او را آن‌گونه خطاب نکرده بود و حتی آهنگ آن کلمات نیز برایش غریب می‌نمود. اما شنیدن دربارهٔ زبان مادری‌اش و اینکه دریافت هنوز هم می‌توانست به آن زبان سخن بگوید، لذتی تند و حزن‌انگیز را در وجودش برمی‌انگیخت.

بنابراین، برای وداع با سفیر و همراهانش او نیز حضور یافت. تنار از سفیر خواست که به شاهنشاه کارگاد اطمینان دهد که حال دخترش خوب است و برای واپسین بار به مردان بلندقامت و درشت استخوان با موهای بلند بسته شده و روشنشان و به سرآذین‌های افسردار و زره‌های رسمی‌شان که بر ساخته از بافتنی سیمین و به هم بافته با انواع پر بود، نگاهی انداخت.

روزگاری که در سرزمین‌های کارگی زندگی می‌کرد مردان اندکی از هم‌نژادان خود را دیده بود. در محل گورستان تنها زنان و خواجه‌گان زندگی می‌کردند و بس.

پس از مراسم تودیع، تنار به بوستان‌های کاخ پناه برد. شب تابستان گرم بود و بی‌تاب، بوته‌های گل در سرتاسر باغ در باد شبانه می‌رقصیدند. صدهای شهر از پس دیوارهای بلند قصر همچون زمزمه آرام دریا به گوش می‌رسید. دو دلدادۀ جوان شانه به شانه هم زیر آلاچیق‌ها قدم می‌زدند؛ تنار برای آنکه مزاحمشان نشود در میان فواره‌ها و بوته‌های گل سرخ در آن سوی باغ راه می‌رفت.

لبانن بار دیگر با خشم و غلیان از بارگاه بیرون آمد. آخر او را چه می‌شد؟ تا جایی که تنار می‌دانست، پیش از این هرگز علیه تعهداتی که جایگاهش به او تحمیل می‌کرد نشوریده بود. بی‌گمان خود نیک می‌دانست که هر پادشاهی باید ازدواج کند و حق انتخاب چندانی نیز در خصوص همسر آینده‌اش نداشت. لبانن خود می‌دانست پادشاهی که از مردمش و ملتش فرمان نبرد، خودکامه‌ای ستمگر بیش نیست. او می‌دانست که ملتش ملکه می‌خواهند، می‌خواهند تاج و تختش میراث‌بری داشته باشد. اما لبانن از این بابت هیچ اقدامی نکرده بود. زنان دربار با خوشحالی دربارهٔ چندین دختر که می‌توانستند نامزد پادشاه

باشند نزد تنار پیچ‌پیچ کردند. مشخص بود که لبانن تا آن روز به خوبی از عهده این مسئله برآمده و همه را ساکت نگه داشته بود، اما ممکن نبود بتواند این مسئله را تا ابد مسکوت نگه‌دارد. آخر او به چه دلیل از پیشنهاد شاه ثول که راه‌حلی کامل و مناسب هم بود این‌گونه به خشم آمده بود؟

البته شاید راه‌حلی کاملاً مناسب هم نبود. شاهزاده خانم به نوعی، خود، عین مشکل بود.

تনার می‌خواست تلاش کرده، زبان هاردی را به دختر بیاموزد. سپس بانوانی را نیز بیابد که با رغبت آداب و رسوم مجمع‌الجزایر و آیین‌ها و تشریفات درباری را به او آموزش دهند - کاری که به یقین خود از عهده‌اش برنمی‌آمد. او بیشتر با جهل و ناآگاهی شاهزاده خانم همدلی داشت تا با آداب‌دانی و ظرافت درباریان.

از اینکه لبانن نتوانسته یا نخواسته بود از دیدگاه آن دختر به مسئله بنگرد دلگیر شده بود. آیا نمی‌توانست تصور کند که چنان شرایطی چقدر برای آن دختر دشوار بود؟ آن دختر در حرمسرای زنان در دژ یک جنگ‌سالار، که در بیابانی دورافتاده قرار داشت، بار آمده بود؛ جایی که به جز پدر، عموها، دایی‌ها و چند راهب، مرد دیگری را ندیده بود؛ چنین دختری را ناگهان عده‌ای بیگانه از فقر و جمودی مداوم به فراسوی دریایی

ترسناک و بی‌پایان برده بودند؛ سپس او را میان مردمانی رها کرده و رفته بودند که ایشان را تنها هیولاهایی لامذهب و تشنهٔ خون می‌شناخت که در سرحدات دنیای شناخته‌شده‌اش می‌زیستند، موجوداتی که در حقیقت به هیچ عنوان انسان نبودند، بلکه جادوگرانی بودند که می‌توانستند به حیوانات و پرندگان گوناگون بدل شوند - آن‌گاه باید با یکی از آنان نیز پیمان ازدواج می‌بست!

تنار بدان دلیل توانسته بود قوم خود را رها ساخته، در میان هیولاهای جادوگران غرب زندگی کند که همراه گد بود، کسی که دوستش می‌داشت و به او اعتماد کرده بود. با وجود استقبال گرمی که مردم هاونور از او کرده بودند، خیل جمعیت و هلهله‌ها و گل‌افشانی‌ها و ستایش‌هایشان، نام‌های زیبایی که بر او گذاشته بودند: بانوی سپید، آورندهٔ صلح، تنار صاحب حلقه - به‌رغم تمام اینها، او مدت‌ها قبل هر شب به کنج اتاقش پناه می‌برد و در فلاکت می‌زیست، زیرا تک و تنها بود، کسی زبانش را نمی‌فهمید و او هیچ‌یک از آن چیزها را که آنان می‌دانستند، نمی‌دانست و بلد نبود. به مجرد اینکه شادمانی‌ها و دست‌افشانی‌ها به پایان رسید و حلقه به جایگاه اصلی‌اش بازگشت، تنار از گد استدعا کرده بود او را ببرد و گد نیز به وعده وفا کرده و پنهانی همراه تنار به گونت گریخته بودند. در گونت،

به عنوان مهمان و شاگرد ساحر پیر در خانهٔ اگیون اقامت کرده بود تا بیاموزد چگونه فردی مجمع‌الجزایری شود، تا آنکه فهمید در مقام زنی بالغ دوست دارد چگونه زندگی‌ای را دنبال کند.

هنگامی که تنار به هاونور آمد و حلقه را آورد از آن دختر جوان‌تر بود. اما تنار به عنوان شاهزاده خانم فاقد قدرت رشد نکرده بود. با وجودی که قدرت تنار در مقام راهبهٔ یکم بیشتر جنبه تشریفاتی و ظاهری داشت، هنگامی که از بند شیوه‌های خشک و بی‌روحي که با آنها رشد کرده بود گسست و آزادی خود و زندانی‌اش را به دست آورد، به آسانی عنان اختیار و سرنوشت خود را به دست گرفت. اما دختر یک جنگ‌سالار تنها اختیار اموری بسیار جزئی را در کف داشت. هنگامی که پدرش خود را شاه خواند، آن‌گاه ناخواسته او نیز تبدیل به شاهزاده خانم شد، تن‌پوش‌هایی گران‌بها تر به او پوشاندند، بردگان بیشتر و خواجگان افزون‌تر و جواهرات بیشتر را مالک شد، تا آنکه سرانجام او را برای ازدواج به تملک دیگری سپردند؛ به هر تقدیر، آن دختر در هیچ‌یک از این امور اجازه دخالت یا ابراز عقیده نداشت. تنها چیزی که دختر از دنیای بیرون از حرمسرای زنان دیده بود، از لای درز پنجره‌هایی بود که روی دیوارهای قطور گذاشته بودند و از پس پوشیهٔ

سرخ‌رنگش دیده می‌شد.

تنار خودش را خوش‌اقبال می‌دانست که در چنان جزیرهٔ عقب‌مانده و وحشی‌ای مانند هور - آت - هور به دنیا نیامده بود و هرگز ناچار نبود فی‌یاگ بی‌پوشد. اما خوب می‌دانست که رشد و نمو در چنگال سنت‌هایی آهنین چگونه بود. همین امر موجب می‌شد بر خود فرض بداند که تا وقتی در هاونور بود آنچه از دستش ساخته بود برای کمک به شاهزاده خانم انجام دهد. اما خیال نداشت مدت درازی در آنجا بماند.

همان‌طور که در باغ قدم می‌زد و بازتاب نور ستارگان را روی سطح آب حوض‌ها می‌دید؛ به چگونگی و زمان بازگشتنش به وطن اندیشید. تنار به تشریفات زندگی درباری یا آگاهی از اینکه زیر آن رویهٔ آداب و نزاکت چه معجونی از جاه‌طلبی‌ها و رقابت‌ها، حسادت‌ها و همدستی در جرم‌ها و توطئه‌ها می‌جوشید، اهمیتی نمی‌داد. او با مناسک ویژه و نفاق و سیاست‌های پنهانی بزرگ شده بود و هیچ‌یک او را نه می‌ترساند و نه نگران می‌کرد. فقط دلش برای خانه تنگ شده بود. دوست داشت به گونت باز گردد، نزد گد و خانه‌شان.

او بدان دلیل به هاونور آمده بود که لبانن به دنبال او و تِه‌انو، و در صورت امکان گد، فرستاده بود؛ اما گد حاضر نبود به هاونور برود و تِه‌انو نیز بدون تنار جایی نمی‌رفت. چنین چیزی

تِهانو را می‌ترساند و نگران می‌کرد. یعنی دخترش قادر نبود از او جدا شود؟ لیانن نیز به رایزنی با تِهانو نیاز داشت، نه با او. اما دختر به او چسبیده بود و مانند آن دختر هور - آت - هوری که به هاونور آمده بود، در دربار ناراحت و بی‌قرار بود و درست مانند او ساکت بود و خود را پنهان می‌ساخت.

بدین‌سان تنار در چنان شرایطی ناچار بود برای هر دو دختر وحشت‌زده نقش پرستار، معلم سرخانه و همدم را بازی کند، دخترانی که نمی‌دانستند قدرتشان را چگونه در اختیار گیرند، حال آنکه تنار خود هیچ قدرتی را روی زمین نمی‌خواست، مگر آزادی بازگشتن به موطنش که متعلق به آنجا بود و کمک کردن به گد برای رسیدگی به امور باغشان.

دوست داشت در خانه نیز گل‌های رز سفید مانند گل‌های بوستان قصر پرورش دهد. آخر عطرشان هنگام شب بی‌نهایت دل‌انگیز بود. اما اورفل بیش از حد بادگیر بود و نور خورشید نیز تابستان‌ها بسیار تند می‌شد. وانگهی، احتمالاً بزها بوته‌های رز را هم می‌خوردند.

تনার سرانجام به داخل کاخ بازگشت و راهش را به سوی بال شرقی و اتاق‌هایی که به او و تِهانو اختصاص داده بودند، پیدا کرد. از آنجا که دیروقت بود، تِهانو خوابیده بود. شعله‌ای که چندان بزرگ‌تر از مرواریدی نبود، روی فتیله یک چراغ پایه

مرمرین کوچک می‌سوخت، اتاق‌ها ساکت و پر از سایه بود. چراغ را خاموش کرد، به بستر رفت و خیلی زود به خواب رفت. تنار در دالانی باریک با طاق‌هایی بلند و قوس‌دار تراشیده از سنگ راه می‌رفت. همان چراغ پایه مرمری را به دست داشت. چراغ، پیش رو و پشت‌سرش سپهری کوچک از روشنی پدید آورده و در ورای آن همه جا تاریک بود. تنار به در اتاقی رسید که به دالان باز می‌شد. داخل اتاق کسانی بودند که چون پرندگان بال داشتند. بعضی سرهایی به سان پرندگان، باز و کرکس داشتند. بی‌حرکت ایستاده یا چندک زده بودند و با چشمانی که طوقی سرخ و سفید داشت انگار به بی‌نهایت نگاه می‌کردند. بال‌هایشان چون ردهایی سیاه و عظیم از پشتشان آویخته بود. تنار می‌دانست که قادر به پرواز کردن نیستند. چنان غصه‌دار و نومید بودند و هوای درون اتاق چنان آلوده و کهنه بود که تنار کوشید بازگردد، بگریزد، اما قادر به حرکت نبود؛ در حالی که برای شکستن آن فلجی و کرختی تقلا می‌کرد از خواب پرید.

همان سایه‌های گرم، ستارگان درخشان پشت پنجره، رایحه دل‌انگیز رزها، جنب و جوش ملایم شهر و نفس‌های آرام تهبانو در خواب، همه و همه برقرار بودند.

تনার بر جا نشست تا واپسین آثار آن کابوس را نیز از ذهن

بزداید. در خواب، اتاق نقش خورده در هزار توی گورستان را دیده بود، همان‌جا که چهل سال پیش نخستین بار با گد رو در رو شده بود. در خواب نقش‌های روی دیوار جان گرفته بودند. اما نه جان گرفتن و زندگی واقعی. این نامردگی بی‌پایان و ابدی کسانی بود که بدون نوزایش مرده بودند: آنان که به نفرین بی‌نامان گرفته شده بودند: کافران، غربی‌ها، افسونگران.

هر کسی پس از مرگ، دوباره به دنیا می‌آمد. این باوری خدشه‌ناپذیر بود که تنار سرتاسر عمر با آن رشد کرده و زندگی کرده بود. هنگامی که در خردسالی او را به گورستان بردند تا آر‌ها، خورده شده، باشد، به او گفتند که در میان تمامی مردمان او تنها کسی است که هر بار در همان نقش خودش باز می‌زاید و دوباره و دوباره زندگی می‌کند. گاهی این عقاید را باور می‌کرد، اما نه همیشه - حتی هنگامی که خود راهبۀ گورها بود، اما پس از آن دیگر چنین عقایدی را نپذیرفت. ولی او نیز از آنچه ساکنان سرزمین‌های کارگی می‌دانستند با خبر بود: پس از مرگ بار دیگر با کالبدی تازه به دنیا باز می‌گشتی، چراغی که سوسو زده و خاموش می‌شد، همان دم در جایی دیگر شعله می‌کشید، در بطن زنی یا در تخم ریز یک ماهی قنات یا بذر باد آورد علفی باز می‌گشت، فارغ از زندگی پیشین، تازه و مشتاق برای زندگی جدید که هر بار تا ابد باز می‌گشت و باز می‌گشت.

تنها آنان که زمین خود ایشان را تبعید و محکوم ساخته بود، افسونگران سیاه‌دل سرزمین‌های هاردی که به نفرین قدرت‌های باستانی گرفتار آمده بودند، دیگر به این دنیا باز نمی‌گشتند. کارگی‌ها معتقد بودند، هنگامی که این افسونگران از دنیا می‌رفتند، دیگر به نزد زندگان باز نمی‌گشتند، بلکه به مکانی هولناک می‌رفتند و با حضور نیمه‌واقعی‌شان در آنجا، بال در می‌آوردند بی‌آنکه قادر به پرواز باشند، نه پرنده بودند و نه آدمی و همان‌جا باید می‌ماندند بی‌آنکه امید رهایی‌شان باشد. راهبه کاسیل^۱ با لذت برایش بازگو کرده بود که چه سرنوشت وحشتناکی در انتظار دشمنان گزافه‌گوی خاوندشاه بود و روحشان محکوم بود که برای همیشه به سرزمینی تاریک تبعید شود!

اما دنیای پس از مرگی که گد برایش تعریف کرده بود، همان‌جا که می‌گفت مردمش به آنجا می‌روند، سرزمینی بی‌تغییر و راکد از خاک و سنگ سرد و سایه بود - آیا چنین دنیایی به همان ترسناکی و طاقت‌فرسایی دیگری نبود؟

پرسش‌هایی بی‌پاسخ چون پتک بر مغزش فرود می‌آمد: از آنجا که دیگر کارگی نبود و به مکان مقدس خیانت کرده بود، پس از مرگ باید به آن سرزمین خشک و تاریک می‌رفت؟ آیا

گد نیز باید به همان جا می‌رفت؟ آیا در آنجا بی‌توجه و بی‌اعتنا از کنار یکدیگر می‌گذشتند؟ این ممکن نبود. ولی اگر گد به آنجا می‌رفت و او دوباره زاده می‌شد، پس جدایی‌شان ابدی بود؟

نباید به این امور اندیشه می‌کرد. مشخص بود که چرا خواب اتاق نقش خورده را دیده بود، آن هم پس از آن همه سال که آن مکان را رها کرده و رفته بود. بی‌گمان بر اثر دیدن ایلچی‌های کارگاد و سخن گفتن دوباره به زبان کارگی بود. اما هنوز هم که در بستر دراز می‌کشید ناخرسند و مشوش بود. دوست نداشت کابوس‌های دوره نوجوانی در ذهنش زنده شود. دلش می‌خواست دوباره به خانه‌اش در اورفل باز گردد، در تخت خودش بخوابد، کنار گد باشد و هنگام خواب صدای نفس‌های تِه‌انو را بشنود. هنگام خواب، گد چون سنگی بی‌حرکت می‌خوابید؛ اما آتش و سوختگی، آثاری در گلوی تِه‌انو باقی گذاشته بود؛ چنان که همواره نوعی خشونت و گرفتگی در نفس‌های او بود و تنار به آن صدای گرفته گوش می‌سپرد، به دنبال شنیدنش بود، هر شب و هر شب، و هر سال. زندگی همین بود، بازگشت زندگی این بود، همان صدای عزیز، همان صدای خفیف و خِرْخِرمانند دم و بازدم‌ها.

تنار که دوباره صدای نفس‌های تِه‌انو را می‌شنید، سرانجام دوباره خوابید. اگر هم خوابی دید، خواب پهنه‌های بزرگ آسمان

و رنگ‌های گوناگون بامداد در آسمان بود.

آلدر خیلی زود از خواب برخاست. همراه کوچکش تمام شب بی‌قرار بود و او را هم بی‌قرار کرده بود. از بیدار شدن خوشحال بود و کنار پنجره رفت. با چشمانی خواب‌آلود نور آفتاب را تماشا کرد که در آسمان بندرگاه پخش می‌شد، قایق‌ها و کشتی‌های صیادی لنگر می‌کشیدند و بادبان کشتی‌ها از پس پرده مهی رقیق در آن بندر عظیم خودنمایی می‌کرد. صدای همهمه و جنب و جوش شهر که خود را برای حیات روزانه آماده می‌ساخت در گوشش نشست. همین که به فکر افتاد شاید وقت آن رسیده بود که وظیفه‌ای بر عهده گیرد و دل به هزارتوی درهم قصر بزند و ببیند چه کار باید بکند، تقه‌ای بر در اتاقش خورد. مردی یک سینی پر از میوه تازه، نان، تنگی شیر و کاسه‌ای کوچک پر از گوشت برای بچه‌گربه آورد. خدمتکار با لحنی جدی به اطلاع آلدر رساند: «هنگامی که ساعت پنجم اعلام شد، جهت شرفیابی شما را به بارگاه اعلیحضرت خواهیم برد.» بعد هم با لحنی که کمتر جنبه رسمی داشت گفت که اگر بخواهد برای تفرج در بوستان‌های کاخ برود، چه کار باید بکند. آلدر می‌دانست که از نیمه‌شب تا ظهر شش ساعت و از ظهر تا نیمه‌شب شش ساعت دیگر وجود دارد، اما هرگز نشنیده بود

که کسی از اعلان ساعت سخن بگوید و منظور آن مرد را درست درک نمی‌کرد.

اما به زودی دریافت که در هاونور چهار شیپورزن هر روز به روی ایوانی بلند می‌روند که بر بلندترین برج قصر ساخته شده است - برجی که تیغ فولادین و باریک شمشیر قهرمان را بر تارکش نشانده‌اند - و در ساعات چهارم و پنجم پیش از ظهر و هنگام نیمروز و در نخستین و دومین و سومین ساعت پس از نیمروز در شیپورهایشان می‌دمند، یکی به سمت غرب، یکی به سمت شمال، یکی به سمت شرق و آخری به سمت جنوب، بدین‌سان، درباریان قصر و بازرگانان و دریانوردان شهر می‌توانستند امورشان را سامان دهند و سر ساعات توافق شده به دیدارهایشان برسند. پسر بچه‌ای کوچک و لاغر اندام با کتی که به تنش زار می‌زد و هنگام قدم‌زدن در بوستان کاخ دیده بود، همه این امور را برای وی تشریح کرده بود. همو توضیح داد که شیپورزن‌ها با استفاده از ساعت‌های شنی عظیمی که در برج‌اند و با استفاده از پاندول آث^۱، که از بلندترین نقطه برج آویخته است و چنانچه رأس ساعتی آن را به حرکت در آوری، درست پس از یک ساعت تمام از تاب خوردن باز می‌ایستد، می‌فهمند چه هنگام باید شیپورهایشان را بنوازند. او به آلد

گفت قطعاتی را که شیپورزن‌ها می‌نوازند همگی بخش‌هایی از مرثیهٔ اررت - آکبه است که شاه ماهاریون پس از بازگشتن از سلیدور سروده بود؛ برای هر ساعت بخشی مشخص نواخته می‌شد و فقط در نیمروز بود که تمام آن نوا را می‌نواختند. اگر هم کسی می‌خواست رأس ساعتی در جایی خاص باشد، باید مدام چشم به ایوان‌ها می‌داشت، زیرا شیپورزن‌ها همواره دو دقیقه‌ای زودتر به ایوان می‌آمدند و اگر آفتاب می‌تابید، ترومپت‌های سیمینشان را زیر نور می‌گرفتند تا برق بزند و بدرخشد. نام پسرک رادی^۱ بود و همراه پدرش، امیر شهر متاما^۲ در جزیرهٔ آرک^۳ برای یک سال اقامت به هاونور آمده بود و در همان کاخ درس می‌خواند، نه سال داشت و دلش برای مادر و خواهرش تنگ شده بود.

آلدر برای ملاقات با راهنمایش به موقع به اتاقش رسید؛ این بار کمتر از بار قبل عصبی بود. گفت‌وگو با پسرک به او یادآور شده بود که پسران امیران نیز کودک‌اند، امیران نیز انسان‌اند و او از انسان‌ها نباید بترسد.

راهنمایش او را از هزارتویی از دالان‌های قصر به تالاری دراز و پرنور برد که سرتاسر دیوارهایش را پنجره‌ها احاطه کرده بودند، پنجره‌هایی مشرف به برج‌های هاونور و پل‌هایی

شگفت‌انگیز که بر کانال‌های آب کمر خم کرده و بر فراز بام‌ها و ایوان‌ها گذشته بودند تا خیابان‌ها را به یکدیگر پیوند دهند. همان‌طور که مرد در کنار در ایستاده بود و نمی‌دانست باید پیش برود و به دیگر افراد حاضر پیوندد که در انتهای تالار گرد آمده بودند، آن منظره را تماشا می‌کرد.

پادشاه که او را دید خود نزد او آمد، با محبت به او سلام گفت، او را به میان دیگران برد و همه را یک به یک معرفی کرد. زنی با قامت ظریف و پوستی بسیار روشن، در حدود پنجاه ساله آنجا بود که چشمانی درشت و آبی‌رنگ و گیسوانی جوگندمی داشت: تنار، که پادشاه نامش را با لبخندی ادا کرد: تنار صاحب حلقه.

تنار چشم در چشم او دوخت و آهسته به او درود گفت. مردی که همسال پادشاه بود با لباسی از مخمل و کتان نازک با جواهراتی بر کمر بند و گردن و تخم درشت یا قوتی سرخ بر لاله گوش به او می‌نگریست: ناخدا توسلا^۱. چهره مشتاق و سرسخت توسلا به چوب بلوطی پیر و سیاه می‌مانست. مردی میان‌سال با لباس‌هایی ساده و نگاهی ثابت نیز بود که آلدو حس کرد می‌تواند به او اعتماد کند: شاهزاده سیز^۲ که به گفته پادشاه از دودمان هاونور بود.

مرد دیگری که چهل، چهل و اندی سال داشت، عصایی چوبین همقد خودش به دست گرفته بود و به اعتبار همان عصا آلدِر دانست که از جادوگران مدرسه رُک است. او چهره‌ای به نسبت فرسوده، دستانی ظریف و رفتاری سرد، اما با نزاکت داشت. پادشاه او را استاد آنیکس^۱ خطاب کرد.

زن دیگری نیز حضور داشت که آلدِر او را از خدمتکاران پنداشته بود، زیرا تن‌پوشش بی‌نهایت ساده و بی‌تکلف بود و بیرون از حلقه ایستاده بود و تنها از پهلوی دیده می‌شد، انگار که سرگرم تماشای مناظر پشت پنجره بود. آبشار زیبای گیسوان سیاه پرپشت و شبق‌رنگش را که چون آبی روان و درخشان بود به خوبی دید. لبان او را نزد آلدِر آورد و معرفی کرد: «تِهائو از گونت.» آهنگ کلامش در این هنگام همچون رجزی زنگ‌دار و رسا بود.

زن جوان یک دم مستقیم به آلدِر نگریست؛ سمت چپ صورتش پوستی هموار به رنگ مسی سرخ بود و چشم سیاه و براقش زیر ابروی کمانی نشسته بود. سمت راست چهره‌اش از بین رفته و زخمی زشت و پوسته‌پوسته آن را گرفته و چشم راستش را نابود کرده بود. دست راستش نیز مانند چنگال خمیده کلاغ بود.

زن جوان نیز مانند بقیه دستش را به رسم مردم ایا و
 این لادِس پیش برد، اما دست چپش بود که پیش آمد، نه دست
 راست. آلدِر با کف دست به کف دست او زد. دست زن داغ بود،
 داغ همچون فردی تباردار. زن دوباره او را نگریست، نگاهی
 شگفت از همان یک چشم روشن، اخم کرده و خشن. سپس زن
 خود را دوباره پس کشید، گویی دوست نداشت در میان ایشان
 باشد، گویی حتی نمی‌خواست آنجا باشد.

پادشاه که دید پیک صاحب پیغام، زبان‌بریده و مبهوت
 ایستاده است گفت: «استاد آلدِر پیغامی از پدرتان هاوک‌گونی
 برایتان آورده‌اند.»

تِهانو سر بلند نکرد. گیسوان سیاه و براقش تقریباً تمام
 بخش تباه‌شده صورتش را پوشانده بود.

آلدِر با دهانی خشک شده و صدایی گرفته گفت: «بانوی من!
 ایشان فرمودند که دو پرسش از شما بکنم.»

آلدِر درنگی کرد تا با زبان، لبان خشکیده‌اش را ترکند و از
 آنجا که فراموش کرده بود چه بگوید، می‌خواست برای
 فرو نشاندن هراسش نفسی تازه کند؛ اما آن درنگ تبدیل به
 انتظاری خاموش شد.

تِهانو با صدایی خشن‌تر و گرفته‌تر از او گفت: «بپرسید.»
 - ایشان گفتند نخست بپرس: "آنان که به سرزمین خشک

می‌روند کیستند؟“ هنگامی که اجازه مرخصی خواستم نیز گفتند: “از دخترم بپرس: آیا ازدهایان نیز از دیوار سنگی می‌گذرند؟“

تهانو سری تکان داد و یک گام دیگر عقب نشست، گویی می‌خواست پرسش‌های مطرح شده را با خود ببرد و از ایشان دورشان سازد.

پادشاه گفت: «سرزمین خشک و ازدهایان...»

نگاه نگران و مترصدش از چهره‌ای به چهره دیگری می‌رفت.

همو گفت: «بیایید بنشینیم و گفت‌وگو کنیم.»

زن ظریف‌اندام و چشم خاکستری که تنار نام داشت گفت:

«شاید بهتر باشد در باغ گفت‌وگو کنیم؟»

پادشاه بی‌درنگ پیشنهادش را پذیرفت. آلدن هنگام رفتن به

جانب باغ شنید که تنار به پادشاه می‌گفت: «این دختر نمی‌تواند

تمام روز را زیر سقف تاب بیاورد. باید آسمان را ببیند.»

باغبانان چند صندلی برای آنان زیر سایه بیدی عظیم و پیر

که در کنار استخرها روییده بود آوردند. تهانو به کنار استخر

رفت و به آب‌های سبزی خیره شد که چند ماهی درشت و

نقره‌فام کپور با تنبلی در آن شنا می‌کردند. پیدا بود که

می‌خواست درباره پیغام پدرش بیندیشد و حرفی نزد، هر چند

که می‌توانست هم‌زمان جریان گفت‌وگوهای آنان را نیز دنبال

کند.

هنگامی که همگی نشستند، پادشاه آلدرا را واداشت تا داستان‌ش را دوباره بازگوید. هنگام نقل داستان، سکوت حاضران از سر همدلی موجب می‌شد که بتواند بی‌هیچ دغدغه یا شتابی سخن بگوید. کارش که تمام شد مدتی ساکت ماندند و پس از آن جادوگر آنیکس سؤالی از او پرسید: «دیشب نیز همین خواب را دیدی؟»

آلدرا گفت به یاد نمی‌آورد که شب گذشته خوابی دیده است یا نه.

آنیکس گفت: «ولی من دیدم. من خواب استاد احضارگر را دیدم که در مدرسه رُک آموزگارم بود. درباره‌ی وی می‌گویند که او دوبار مرده است: زیرا یک بار از فراز دیوار از آن سرزمین به این جهان بازگشته بود.»

تنار نیز آهسته گفت: «من هم خواب ارواحی را دیدم که دوباره بازگشته بودند.»

شاهزاده سیر گفت: «من تمام شب تصور کردم که صداهایی از خیابان‌های شهری می‌شنوم، صداهایی که از کودکی می‌شناختم و همچنان مانند گذشته بانگ می‌زدند. اما هر گاه که دقیق گوش می‌دادم صدای شبگردهای نگهبان یا عربده‌های جاشوان مست بود.»

توسلا گفت: «من هرگز خواب نمی‌بینم.»
 پادشاه گفت: «من آن سرزمین را در خواب ندیدم. بلکه آن را
 به یاد آوردم و بعد هم نتوانستم آن را از خاطرم بزدایم.»
 او به آن زن جوان و خاموش، تِهانو، نگریست، اما وی تنها
 سر به زیر انداخته، آبگیر را می‌نگریست و سخنی نمی‌گفت.
 هیچ‌کس دیگری سخن نگفت؛ آلدِر دیگر نتوانست سکوت را
 تاب آورد. او گفت: «اگر این بلیه را من همراه آوردم، پس باید مرا
 نفی بلد کنید!»

جادوگر آنیکس نه با آهنگی آمرانه، بلکه با قاطعیت گفت:
 «اگر رُک شما را به گونت فرستاده و گونت نیز شما را به هاونور
 فرستاده است، پس باید در هاونور بمانید.»
 توسلا با آهنگی طعنه‌آمیز گفت: «آنان که سبک‌سرانه
 می‌اندیشند، کم نیستند.»

لبانن گفت: «بیایید مدتی مسئله خواب و رؤیا را کنار
 بگذاریم. مهمانمان باید بداند که پیش از آمدنش دل‌نگرانی‌های
 ما چه بوده است - به چه دلیل در اوایل تابستان امسال از تنار و
 تِهانو استدعا کردم به اینجا بیایند و توسلا را از سفرش
 بازگرداندم تا به رایزنی با ما بپردازد. توسلا! ممکن است مسئله
 را برای آلدِر نیز بازگو کنی؟»

مرد سیه‌چرده سری تکان داد. یاقوت نشسته بر لاله‌گوشش

چون قطره خونی برق می‌زد.

او گفت: «مسئله اژدهایان است. چند سالی است که در راسته غربی به مزارع و دهکده‌های یولی^۱ و یوسی‌درو^۲ می‌آیند، در ارتفاع کم پرواز می‌کنند، بام خانه‌ها را با چنگال‌هایشان می‌کنند، خانه‌ها را تکان می‌دهند و مردم را می‌ترسانند. در تورین‌گیتز^۳ دوبار در فصل درو از راه رسیده‌اند و با نفس آتشینشان محصول را سوزانده‌اند و انبارهای گاه را به آتش کشیده‌اند و خانه‌ها را آتش زده‌اند. به مردم حمله نمی‌کنند، اما عده‌ای در آتش‌سوزی‌ها کشته شده‌اند. به خانه‌های امیران آن جزایر حمله نکرده و مانند سال‌های ظلمت از پی گردآوری گنج و سیم و زر نبوده‌اند، تنها به مزارع و دهکده‌ها حمله کرده‌اند. اخباری مشابه نیز از بازرگانانی که برای خرید غلات تا اقصی نقاط جنوب غرب و سیملی^۴ رفته‌اند رسیده است: اژدهایان آمده و تمام محصول را درست پیش از درو سوزانده بودند. پس از آن، در سِمل^۵ در فصل زمستان، دو اژدها بر تارک آتشفشان آن، کوه آندان‌دین^۶، اقامت کرده بودند.»

آنیکس گفت: «آه.»

1. Ullly

2. Usidero

3. Toringates

4. Simly

5. Semel

6. Andanden

و در پاسخ به نگاه کوتاه و پرسش آمیز پادشاه ادامه داد:
 «جادوگر سیل پالنی می‌گفت که آن کوه مقدس‌ترین مکان برای
 اژدهایان بوده است، جایی که در روزگار باستان برای نوشیدن
 آتش زمین می‌آمده‌اند.»

توسلا گفت: «به هر حال، بازگشته‌اند. اژدهایان به غارت
 گله‌ها و رمه‌ها می‌آیند که ثروت مردمان آن خطه‌اند، اما به
 احشام آسیبی نمی‌زنند. فقط آنها را چنان وحشت‌زده
 می‌کنند که رم کرده، می‌گریزند. مردم می‌گویند اینها
 اژدهایانی جوان‌اند، باریک و سیاه‌رنگ و با آتشی اندک. در
 پالن نیز هم اکنون اژدهایانی در کوهستان‌های شمال جزیره
 زندگی می‌کنند که سرزمینی وحشی و آباد نشده است. پیش
 از این صیادان برای شکار گوسفندهای کوهی و زنده‌گیری
 شاهین برای تربیت کردن آنها به آن نقاط می‌رفتند، ولی
 اژدهایان ایشان را واپس رانده‌اند و امروز دیگر کسی به آن
 کوهستان نزدیک نمی‌شود. شاید آن جادوگر پلنی‌تان در این
 مورد هم چیزی بداند؟»

آنیکس با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «او می‌گوید
 دسته‌هایی از اژدهایان را، همچون دسته‌های غازهای وحشی،
 در حین پرواز بر فراز کوهستان دیده است.»

شاهزاده سیر گفت: «میان پالن و سِمل و جزیره هاونور فقط

به اندازه عرض دریای پلنی فاصله است.»
 آلدِر به این می‌اندیشید که میان سِمل و جزیره موطنش،
 تائون، صد و پنجاه کیلومتر بیشتر فاصله نیست.
 پادشاه گفت: «توسلا با کشتی‌اش، ترن^۱، به سمت قلمرو
 ازدهایان راند.»

- اما هنوز به شرقی‌ترین جزایر آن قلمرو هم نرسیده بودم
 که گله‌ای از آن جانوران به سراغم آمدند.
 توسلا در حین بیان این جملات نیشخندی بر لب داشت.
 - آنها چنان که به رمه گوسفندی هجوم ببرند، به من حمله
 کردند، از بالا به سمت بادبان‌هایم یورش می‌بردند تا آنها را
 بسوزانند، تا آنکه توانستم به همان‌جا که از آن آمده بودم
 بازگردم. اما این موضوع، چیز تازه‌ای نیست.
 آنیکس دوباره با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «تاکنون
 هیچ‌کس جز یک ازدهاسالار به قلمرو ازدها نرفته است.»

پادشاه با تبسمی کودکانه و ناگهانی گفت: «من رفته‌ام. ولی
 همراه یک ازدهاسالار بودم... این ماجرا مدتی است ذهنم را به
 خود مشغول کرده است. هنگامی که همراه ساحر اعظم در
 راسته غربی بودیم و به دنبال کاب، آن ساحر مرده‌رقصان

می‌گشتیم، از چِساگ^۱ گذشتیم که حتی از سِملی نیز دورتر است و در آنجا مزارع سوخته را دیدیم. در قلمرو اژدهایان نیز دیدیم که اژدهایان با یکدیگر می‌جنگیدند و چون جانورانی که دیوانه شده بودند یکدیگر را می‌کشتند.»

پس از مدتی شاهزاده سیژ پرسید: «یعنی ممکن نیست بعضی از آن اژدهایان هنوز سر عقل نیامده و از آن دوره پلید تا امروز سلامت خود را بازنیافته باشند؟»

آنیکس گفت: «پانزده سال یا بیشتر، از آن هنگام می‌گذرد، ولی اژدهایان عمری بس دراز دارند. شاید زمان برای آنان به گونه‌ای دیگر می‌گذرد.»

آلدر متوجه شد که جادوگر هنگام سخن گفتن نیم‌نگاهی به تِهانو می‌انداخت که دور از آنان کنار استخر ایستاده بود.

شاهزاده گفت: «با وجود این، تنها طی یکی دو سال اخیر به مردم حمله کرده‌اند.»

توسلا گفت: «خیر، چنین کاری نکرده‌اند. اگر اژدهایی می‌خواست مردم مزرعه یا دهکده‌ای را بکشد، چه کسی قادر بود راهش را سد کند؟ آنها به دنبال زار و زندگی مردم‌اند. کِشتشان، محصولاتشان، مزارع و احشامشان. حرف ایشان این است: بروید - از غرب دور شوید.»

جادوگر پرسید: «پس چرا حرفشان را با آتش می‌زنند و با ویرانی؟ آنها که قادر به سخن گفتن هستند! آنها به زبان آفرینش سخن می‌گویند. مورد و اررت - آکبه با ازدهایان سخن گفته‌اند. ساحر اعظم خودمان نیز این کار را کرده است.»

پادشاه گفت: «ازدهایانی که من در قلمرو ازدهایان دیدم، قدرت سخن گفتن را از دست داده بودند. شکافی که کاب در جهان گشوده بود، قدرتشان را اندک‌اندک از آنان سلب می‌کرد، چنان که قدرت ما را نیز. تنها ازدهای کبیر اُرم اِمبار نزد ما آمد و با ساحر اعظم سخن گفت و از او خواست به سلیدور بیاید...»

پادشاه دمی ساکت ماند و مرغ نگاهش به دور دست‌ها پر کشید.

- حتی اُرم اِمبار نیز قدرت سخن گفتنش را پیش از مرگ از دست داد.

دوباره نگاهش را از ایشان برگرفت و نوری غریب در رخسارش درخشید.

- اُرم اِمبار خود را فدای ما کرد. او بود که راه عبور به سرزمین تاریکی را برای ما گشود.

تا مدتی همه ساکت بودند. صدای آرام و ملایم تنار سکوت را شکست: «به یاد می‌آورم اسپاروهاوک یک بار به من گفت - اجازه بدهید یادم بیاید کلامش عیناً چگونه بود: اینکه ازدها و

گوش اژدها یک چیز بیش نیست، وجودی واحد است. اینکه اژدها گوش باستان را نمی‌آموزد، بلکه خود آن است.»

آنیکس آهسته گفت: «همان‌طور که پرستوی دریایی عین پرواز است و ماهی عین شنا کردن. آری.»

تِهانو بی‌حرکت کنار استخر ایستاده بود و گوش می‌داد. دیگر همه به سوی او می‌نگریستند. نگاه مادرش به او، نگاهی مشتاق و مضطرب بود. تِهانو رویش را برگرداند.

پادشاه گفت: «چطور می‌توان اژدهایی را وا داشت که با کسی سخن بگویند؟»

او این کلمات را با آهنگی عادی و چنان که تعارفی را با دیگری رد و بدل کند ادا کرد، اما سکوتی دیگر از پی این سؤال پدید آمد. همو گفت: «بسیار خوب، این چیزی است که امیدوارم بتوانیم بیاموزیم. اکنون که موضوع اژدهایان پیش آمد، استاد آنیکس! ممکن است ماجرای دختری که به مدرسه رُک آمد را برایمان بازگو کنید، آخر کسی جز من این داستان را نشنیده است.»

توسلا با ریشخندی گفت: «دختری در مدرسه! انگار خیلی چیزها در رُک عوض شده است!»

جادوگر با نگاهی سرد و ثابت به دریانورد نگریست و دیرزمانی بعد گفت: «به راستی که چنین است. این موضوع

مربوط به هشت سال قبل است. او از وی^۱ و در هیئت مردی جوان آمده بود که می‌خواست هنر جادو را بیاموزد. البته لباس مبدل کم‌مایه او دربان را فریب نداد. با این حال، دربان او را به درون راه داد و راهنمایی‌اش کرد. در آن هنگام سرپرست مدرسه استاد احضارگر بود - همان مردی که...»

آنیکس درنگی کرد و باز ادامه داد: «همان مردی که گفتم شب گذشته به خوابم آمده بود.»

پادشاه گفت: «استاد آنیکس! اگر می‌خواهید کمی درباره آن مرد برایمان بگویید. او همان توریون بود که از مرگ بازگشته بود؟»

- بله. پس از آنکه مدت مدیدی از رفتن ساحر اعظم گذشت و خبری از ایشان نرسید، ترسیدیم که مبادا در گذشته باشند. بنابراین احضارگر از هنرهایش بهره گرفت تا برود و ببیند که آیا ایشان واقعاً از دیوار سنگی گذشته‌اند یا نه. او نیز دیرزمانی همان‌جا ماند، پس استادان ترسیدند که مبادا او نیز به همان سرنوشت دچار شده باشد. ولی سرانجام او برخاست و گفت که ساحر اعظم همان‌جا میان مردگان بوده است و دیگر باز نخواهد گشت، و اینکه توریون را فرمان داده بود که بازگردد و تدبیر رُک را به دست گیرد. اما دیری نگذشت که اژدها ساحر اعظم

اسپاروهاوک را به همراه سرورم لبانن زنده بازگرداند... سپس آن‌گاه که ساحر اعظم دوباره از ما جدا شدند، احضارگر نقش زمین شد و چنان بی حرکت افتاد که گویی زندگی از وجودش رخت بر بسته بود. استاد گیاهی با وجود تمام هنرش او را مرده انگاشت. با این وصف، آن‌گاه که آماده دفن او بودیم، جنبید و سخن گفت؛ ادعا می‌کرد دوباره به زندگی باز گشته بود تا آنچه را که باید به انجام برساند. بدین سان از آنجا که نتوانسته بودیم ساحر اعظم تازه‌ای برگزینیم، توریون احضارگر سرپرستی مدرسه را به دست گرفت.

در اینجا درنگی کرد و ادامه داد: «هنگامی که آن دختر آمد، با آنکه دربان او را پذیرفته بود، توریون حاضر نبود حضور او را در اندرون دیوارهای مدرسه بپذیرد. نمی‌خواست هیچ کاری به کار او داشته باشد. اما استاد نقش‌انداز او را به بیشه برد و دختر مدتی را در حاشیه آن جنگل زیست و همراه نقش‌انداز در میان درختان گام برداشت و گشت. او، دربان، گیاهی و کورم‌کار مروک^۱ نام‌زن باورشان این بود که آمدن دختر به رُک دلیلی داشته است، اینکه آن دختر پیام‌آور یا عامل رویدادی عظیم و شگرف بود، هر چند که شاید خود نیز از آن خبر نداشت؛ بدین سان بود که آنان دختر را در کنف حمایت خود گرفتند. دیگر استادان از

توریون تبعیت کردند که معتقد بود آن دختر تنها مایه تفرقه و ویرانی است و باید از رُک رانده شود. در آن هنگام من هنوز هنرجو بودم. برای ما موجب نگرانی شدیدی بود که می‌دیدیم استادانمان، در غیاب سرورشان ساحر اعظم، به مجادله و کشمکش افتاده بودند.»

توسلا گفت: «آن هم بر سر یک دختر.»

این بار نگاه آنیکس به وی بی‌نهایت سرد بود. آنیکس گفت: «کاملاً.»

پس از یک دقیقه سکوت او داستانش را پی گرفت: «خلاصه آنکه، وقتی توریون گروهی از ما هنرجویان را اعزام کرد تا دختر را واداریم از جزیره برود، دختر او را به مبارزه خواند و خواست همان شب بر پشته رُک با وی رو در رو شود. توریون آمد و دختر را احضار کرد و نامش را خواند تا از او اطاعت کند: "ایریان^۱". اما دختر پاسخ داد: "من فقط ایریان نیستم،" و در همان حین سخن گفتن، تغییر شکل داد. او تبدیل به - او هیئت ازدهایی را به خود گرفت. همین که توریون را لمس کرد، بدن توریون تبدیل به خاکستر شد. سپس از تپه بالا رفت و ما که سرگرم تماشای او بودیم نمی‌دانستیم زنی را دیده‌ایم که چون آتش می‌سوخت یا موجودی بال‌دار را می‌دیدیم. اما بر تارک

پشته او را عیان دیدیم، ازدهایی همچون شعله‌ای سرخ و زرین.
او بال‌ها را گشود و به سوی غرب پرواز کرد.»

صدای آنیکس نرم و ملایم شده و رخسارش مالا مال از
هیبت و بهتی بود که از گذشته به یاد می‌آورد. هیچ‌کس حرفی
نمی‌زد.

جادوگر سینه‌ای صاف کرد: «پیش از آنکه دختر از تپه صعود
کند، نام‌زن از او پرسید: "تو کیستی؟" دختر گفت که نام
دیگرش را نمی‌داند. نقش‌انداز نیز با او سخن گفت و پرسید که
به کجا می‌رود و آیا باز خواهد گشت یا نه. او گفت که به جایی در
غرب مغرب می‌رود تا نامش را از قومش بیاموزد، اما اگر او را
بخوانند نزدشان باز خواهد گشت.»

در سکوت پس از سخنان آنیکس، صدایی گرفته و ضعیف
که چون مالش فلزی بر قطعه فلزی دیگر بود به سخن آمد. آلدن
آن کلمات را در نیافت، اما به نظرش آشنا می‌آمدند، گویی
تقریباً به یاد می‌آورد که معنایشان چیست.

تِهانو به جادوگر نزدیک شده و کنارش ایستاده بود و چون
کمائی که سخت کشیده شده باشد روی او خم شده بود، تِهانو
بود که سخن گفته بود.

جادوگر که یکه خورده و به شگفت آمده بود، به او زل زد، از
جا برخاست، گامی به عقب برداشت و سپس با به دست آوردن

دوبارهٔ عنان اختیارش گفت: «بله، کلماتش همین بود: "مردمانم، در غرب مغرب".»

تِهانو هر دو دستش را به سوی او دراز کرد و زیر لب نجوا کرد: «او را بخوان. او را بخوان.»

جادوگر دوباره و بی‌اختیار پا پس کشید.

تنار از جا برخاست و نزد دخترش زمزمه کرد: «چطور شده است، چه خبر شده است، تِهانو؟!»

تِهانو به پیرامونش نگاه کرد و به تک‌تک حاضران نگریست. آلدِر حس کرد که خود چون شب‌چی است که تِهانو به ماورای او می‌نگریست. تِهانو گفت: «او را به اینجا بخوانید.»

او به پادشاه نگاه کرد و گفت: «شما می‌توانید او را به اینجا بخوانید؟»

- من چنین قدرتی ندارم. شاید نقش‌انداز رُک بتواند - شاید خودت بتوانی -

تِهانو به شدت سر جنباند و نجوا کرد: «نه، نه، نه. من مانند او نیستم. من بال ندارم.»

لِبانن به تنار نگاه کرد، گویی با نگاهش از او راهنمایی می‌خواست. تنار با فلاکت و ناتوانی به دخترش نگریست.

تِهانو برگشت و به پادشاه رو کرد. او با همان صدای خشک، خشن و ضعیفش گفت: «عذر می‌خواهم. اکنون باید تنها باشم،

قربان! باید به آنچه پدرم گفته است نیک بیندیشم. باید تلاش کنم تا پاسخی برای آنچه پرسیده است بیابم. ولی باید تنها باشم، عذر می‌خواهم!»

لبانن تعظیمی به او کرد و نیم‌نگاهی به تنار انداخت که بی‌درنگ نزد دخترش شتافت و بازویش را گرد او حلقه کرد؛ هر دو از گذرگاه روشن کنار آبگیرها و فواره‌ها گذشتند و رفتند. چهار مرد حاضر دوباره نشستند و تا دو سه دقیقه هیچ‌یک سخنی نگفتند.

سرانجام لبانن گفت: «حق با شما بود، آنیکس!» و رو به دیگران کرد و افزود: «استاد آنیکس پس از آنکه چیزی دربارهٔ تِهانو برایش گفتم، داستان آن زن - اژدها، ایریان، را برای من بازگو کرد. اینکه تِهانو چگونه در کودکی اژدها کالس‌سین را به گونت فرا خوانده و به گویش باستان با اژدها سخن گفته بود و اینکه کالس‌سین او را دختر خود خوانده بود.» - سرورم! این موضوعی بس غریب است، زمانه‌ای عجیب شده است، روزگاری که اژدهایی زن است، و هنگامی که دختری اُمی به زبان آفرینش سخن می‌گوید!

آنیکس به شدت و آشکارا ترسیده بود؛ این موضوع برایش تکان‌دهنده بود. آلدِر ترس را در او می‌دید و به این می‌اندیشید که چرا او چنان ترسی را حس نمی‌کرد. با خود گفت، احتمالاً به

آن دلیل که به اندازه کافی نمی‌دانست که بترسد یا بداند که از چه چیز باید بترسد.

توسلا گفت: «ولی قصه‌هایی قدیمی هم هست. یعنی در رُک آنها را نشنیده‌اید؟ شاید دیوارهایتان راه ورودشان را بسته بوده‌اند. اینها قصه‌هایی‌اند که فقط مردم عامی نقل می‌کنند؛ حتی به صورت ترانه. یک ترانهٔ ملوانی به نام دُختری از بلیلو^۱ داریم که دربارهٔ جاشویی است که در هر بندری دختری زیبا را گریان رها کرده و می‌رود، تا آنکه یکی از آن دختران زیبا با بال‌هایی برنجین از پی کشتی‌اش به پرواز در می‌آید و او را از روی کشتی می‌رباید و می‌خورد.»

آنیکس با ناخرسندی و اشمئزاز به توسلا می‌نگریست. اما لبانن با تبسمی بر لب گفت: «زنی از کِمای^۲... استاد پیر ساحر اعظم، آی‌هال، که اگیون خوانده می‌شد، داستان آن را برای تنار گفته بود. او پیرزنی دهاتی بود و به همان شکل نیز زندگی می‌کرد. او اگیون را به کلبه‌اش دعوت کرده و سوپ ماهی به او تعارف کرده بود. اما گفته بود که آدمیان و اژدهایان روزگاری یکی بوده‌اند. او خود در عین اژدها بودن، زن نیز بود. اگیون نیز که خود ساحر بود، او را به هیئت اژدها دیده بود.»

لبانن پس از سکوتی گفت: «آنیکس! شما هم ایریان را

آن‌گونه دیدید.»

آنیکس که با دشواری و تنها خطاب به پادشاه سخن می‌گفت، پاسخ داد: «پس از آنکه ایریان از رُک رفت، استاد نام‌زن متونی را در کهن‌ترین کتب سنن به ما نشان داد که همواره مبهم بود، اما می‌شد فهمید که دربارهٔ انسان‌ها و ارژدهایان، هر دو سخن می‌گفت. افزون بر آن، از جدال یا افتراقی بزرگ میان ایشان خبر می‌داد. اما هیچ‌یک از آن متون برای درک ما صریح و روشن نیست.»

لبانن گفت: «امیدوار بودم تِهانو بتواند آن را برایمان روشن سازد.»

آهنگ کلامش ثابت و بی‌تغییر بود، چنان که آلدِر ندانست آیا ناامید شده یا هنوز امیدوار بود.

مردی دوان‌دوان به سوی ایشان می‌آمد، سربازی با موهای جوگندمی از نگهبانان پادشاه. لبانن پیرامونش را نگاهی انداخت، از جا برخاست و به سوی او رفت. آن دو یک دقیقه‌ای را با صدایی خفیف گفت‌وگو کردند. سرباز دوباره گام‌زنان بازگشت؛ شاه نیز نزد هم‌نشینان برگشت. همو با آهنگی مبارزطلبانه در صدایش گفت: «خبر تازه‌ای رسیده است. در غرب هاونور گروه‌های بزرگی از ارژدهایان دیده شده‌اند. آنها جنگل‌ها را به آتش کشیده‌اند و خدمهٔ یک کرجی نقل کرده‌اند

که مردمی که به بندر جنوبی پناه آورده‌اند به آنها خبر داده‌اند
شهر رِسبِل^۱ در آتش می‌سوزد.»

همان شب تندروترین کشتی پادشاه، او و گروهش را با عبور
از خلیج هاونور به دریا رساند؛ باد جادویی که آنیکس ساخته
بود با آخرین سرعت ایشان را پیش می‌برد. بامداد به دهانه
رودخانه آن‌نوا^۲ زیر سایه کوه آن رسیدند. همراه ایشان یازده
رأس اسب قوی هیکل و اصیل با پا‌های قلمی، که از اسطبل
سلطنتی آمده بودند نیز از کشتی پیاده شدند. اسب در تمامی
جزایر موجودی نادر بود، مگر در هاونور و سِمل. تِهانو پیش از
این اسب ندیده بود، اما با الاغ‌ها آشنا بود. او بیشتر اوقات شب
گذشته را با اسب‌ها و مهترها گذرانده و سعی کرده بود آنها را
اداره و آرام کند. همگی اسب‌هایی نژاده و رام بودند، اما به سفر
دریایی خو نداشتند.

هنگامی که زمان سواری بر اسب‌ها روی ماسه‌های کرانه
آن‌نوا رسید، آنیکس، به شدت دچار دلهره و تشویش شد و
مهتران ناچار شدند او را تمرین داده، ترغیبش کنند، اما تِهانو با
همان سرعت پادشاه پشت زین نشست. افسار را به دست
سوخته‌اش گرفت، اما از آن استفاده نکرد، در عوض انگار با

روشی متفاوت با مادیانش ارتباط برقرار کرد.

بدین سان کاروان کوچک به سمت جنوب و به سوی کوهپایه‌های فالی‌ارن^۱ راه افتاد و سرعتی مناسب را حفظ کرد. این سریع‌ترین روشی بود که لبانن می‌توانست خود را به آن نقطه برساند؛ راندن از حاشیهٔ خاک هاونور جنوبی روی دریا بیش از اینها به درازا می‌کشید. جادوگر آنیکس همراهشان بود تا آب و هوا را مساعد نگه‌دارد، هر مانع سر راه را بردارد و از هر خطری ایشان را محفوظ نگه‌دارد، مگر دم آتشین اژدها. در برابر اژدهایان، اگر به ایشان برخورد می‌کردند، هیچ دفاعی نداشتند، مگر احتمالاً تِهانو.

لبانن که شب گذشته با مشاوران و افسران گاردش رایزنی کرده بود، به فوریت نتیجه گرفته بود که راهی برای نبرد در برابر اژدهایان یا حفاظت از شهرها و اراضی کشاورزی در برابر آنها وجود نداشت: تیر و سپر هر دو در برابر اژدهایان ناتوان و بلااستفاده بودند. تنها ساحران کبیر توانسته بودند بر یک اژدها چیره شوند. او چنان ساحری را در خدمت نداشت و هیچ ساحر بزرگی را که در آن هنگام زنده باشد نمی‌شناخت، ولی باید نهایت تلاشش را برای دفاع از مردمانش می‌کرد و هیچ راه مناسبی برای این کار نمی‌شناخت، مگر کوشش برای مذاکره با

اژدهایان.

هنگامی که لبانن به قصد رفتن به اتاق‌های تنار و تِه‌انو بیرون زده بود، سر پیشخدمتش حیرت کرده بود: پادشاه وقتی می‌خواستند کسی را ببینند باید دنبال آنها فرستاده، فرمان می‌دادند که به حضورشان شرفیاب شوند. لبانن پاسخ داد: «نه وقتی که می‌خواهم استدعایی از ایشان بکنم.»

پادشاه به خدمتکار زنی که در را گشود گفت که در صورت امکان می‌خواهد با بانوی سپید و زنی از گونت سخنی بگوید. آن دو نفر نزد اهالی قصر و مردم شهر با این عناوین شناخته می‌شدند. اینکه هر کدام آشکارا از نام حقیقی‌شان بهره گیرند، آن چنان که شاه می‌کرد، امری چنان نادر و چنان برخلاف قاعده و سنت جاری و خلاف شأن و منزلت بود که هر چند مردم از آن نام‌ها با خبر بودند، از به کار بردن آنها اکراه داشتند و ترجیح می‌دادند از به زبان آوردنشان طفره روند.

او را به حضور پذیرفتند و پس از آنکه لبانن آنان را در جریان تازه‌ترین خبری که دریافت کرده بود گذاشت، گفت: «تِه‌انو! ممکن است تنها کسی که در قلمرو من بتواند کمکم کند، شما باشید. کاش بتوانید آن‌گونه که کالس‌سین را فرا خواندید، این اژدهایان را نیز فرا بخوانید، کاش کوچک‌ترین قدرتی بر آنها داشته باشید، کاش بتوانید با آنها سخن بگویید و بپرسید که

چرا علیه مردم من دست به جنگ زده‌اند، آیا حاضرید این کار را بکنید؟»

زن جوان با شنیدن این کلمات در خود فرو رفت و به سمت مادرش برگشت.

اما این بار تنار دیگر او را در پناه حمایت خود نگرفت و بی حرکت بر جا ایستاد. پس از مدتی تنار به او گفت: «تِهانو! مدت‌ها قبل چیزی به تو گفتم: "هنگامی که پادشاه با تو سخن می‌گویند، باید پاسخ دهی." در آن هنگام کودکی خردسال بودی و پاسخی ندادی. اما دیگر کودک نیستی.»

تِهانو یک گام از هر دو نفر فاصله گرفت. چون کودکی سر به زیر انداخت و با همان صدای خشن و گرفته‌اش گفت: «نمی‌توانم آنها را فرا بخوانم. آنها را نمی‌شناسم.»

لبانن پرسید: «می‌توانید کالس سین را بخوانید؟»

تِهانو سری جنباند و پاسخ منفی داد. سپس نجوا کرد: «خیلی دور است. نمی‌دانم هم‌اکنون کجاست.»

تِنار گفت: «ولی آخر تو دختر کالس سینی. یعنی نمی‌توانی با این اردهایان سخن بگویی؟»

تِهانو با درماندگی و فلاکت گفت: «نمی‌دانم.»

لبانن گفت: «تِهانو! اگر کوچک‌ترین بختی هست که بتوانید با

آنها سخنی بگویید، یا آنها پاسخی به شما بدهند، از شما

استدعا می‌کنم که بختان را بیازمایید. آخر قادر نیستیم با آنها
 بجنگم و زبانشان را هم نمی‌دانم؛ چگونه ممکن است بتوانم
 بفهمم که از ما چه می‌خواهند، آن هم از مخلوقاتی که می‌توانند
 با یک نفس، با یک نگاه، نابودم کنند؟ آیا ممکن است
 سخنگوی من، سخنگوی ما، باشید؟»

تِهانو ساکت بود. سپس، با صدایی چنان نحیف که لبان به
 سختی آن را می‌شنید، گفت: «بله.»

- پس آماده سفر همراه من باشید. رأس چهارمین ساعت
 بعدازظهر امروز حرکت می‌کنیم. افرادم شما را به کشتی
 می‌آورند. از شما سپاسگزارم. همین‌طور از شما، تنار!
 لبان لحظه‌ای دست تنار را فشرد و بی‌درنگ رفت. آخر، تا
 پیش از رفتن باید به امور بسیاری رسیدگی می‌کرد.

هنگامی که لبان کمی دیر و با شتاب فراوان، به بارانداز آمد،
 پیکری باریک‌اندام و سرانداز بر سر آنجا ایستاده بود. آخرین
 اسبی را که به کشتی می‌بردند خرناس می‌کشید و سم می‌کوبید
 و دوست نداشت از روی آن تخته شیب‌دار وارد کشتی شود. به
 نظر می‌رسید تِهانو سرگرم مشورت با مهتر است. همان دم
 عنان اسب را به دست گرفت و چند کلامی در گوش حیوان گفت
 و به آرامی و آسودگی هر دو از روی تخته گذشتند.

کشتی‌ها چون خانه‌هایی کوچک و پرازدحام‌اند؛ لبان شنید

که دو تن از سرنشینان نیمه‌های شب روی عرشه پستی آهسته
 نجوا می‌کنند. یکی می‌گفت: «دست آن دختر شفاست.»
 و دیگری که صدایی جوان‌تر داشت پاسخ داد: «آری، چنین
 است، اما چهره دل‌خراشی دارد؛ مگر نه؟»
 اولی دوباره گفت: «وقتی برای اسب‌ها مهم نیست، برای تو
 چرا باید مهم باشد؟»

دومی پاسخ داد: «نمی‌دانم، ولی هست.»
 در آن هنگام که در حال رفتن و گذشتن از ماسه‌های آن‌نوا
 به سمت کوهپایه‌ها بودند، جایی که راه به پیچ و خم می‌افتاد،
 توسلا اسبش را به کنار لبان رساند و پرسید: «بناست او مترجم
 ما باشد؛ درست است؟»
 - اگر بتواند.

- اما دلاورتر از آن است که می‌پنداشتم. اگر یک بار توانسته
 است با اژدهایی سخن بگوید، پس احتمالاً باز هم می‌تواند این
 کار را بکند.

- منظورت چیست؟

- آخر با این سوختگی تا پای مرگ رفته است.

- این سوختگی کار اژدها نیست.

- پس کار کیست؟

- آنان که در میانشان به دنیا آمده است.

توسلا روی درهم کشید، پرسید: «آخر چطور ممکن است؟»
 - ولگرد و سارق بوده‌اند. پنج یا شش ساله بوده است. هر چه
 کرده یا آنها کرده بودند، سرانجامش این بوده است که آن قدر
 کتکش زده‌اند که بیهوش شده و دست آخر هم او را میان
 شعله‌های آتش وسط اردوگاه انداخته‌اند. به گمانم،
 می‌پنداشته‌اند که مرده است یا سرانجام خواهد مرد و ماجرا هم
 نوعی تصادف تلقی خواهد شد. آنها گریخته بودند. روستاییان
 دخترک را می‌یابند و تنار او را به فرزند می‌پذیرد.

توسلا کمی گوشش را خاراند: «داستانی دل‌انگیز از عشق و
 محبت بشری. پس لابد دختر ساحر اعظم سابق هم نیست؛
 درست است؟ ولی منظورشان چیست که می‌گویند از پشت و
 تبار ازدهایان است؟»

لبانن همراه توسلا به سفرهای دریایی متعدد رفته بود،
 سالیان سال قبل دوشادوش او در محاصرهٔ سوررا^۱ جنگیده بود
 و او را به دلاوری، تیزهوشی و خون‌سردی می‌شناخت. هرگاه
 زمختی و خشونت توسلا او را منی‌آزرد، تقصیر را از دل‌نازکی
 خود می‌انگاشت. او با ملایمت به توسلا پاسخ داد: «نمی‌دانم
 منظورشان چیست. تنها این را می‌دانم که ازدها او را دختر خود
 خوانده است.»

- آن جادوگر رُکی، همان آنیکس، خیلی زود اعلام کرد که در این ماجرا به کاری نمی‌آید. ولی اِه هم که می‌تواند به زبان کهن سخن بگوید؛ نمی‌تواند؟

- بله، او می‌تواند با دو سه کلام از همان زبان تو را به خاکستر تبدیل کند. اگر تا کنون چنین نکرده است، به گمانم به احترام من بوده است، نه خودت.

توسلا سری تکان داد و گفت: «خودم می‌دانم.»

آنان تمام روز را با نهایت سرعتی که اسب‌ها قادر به ادامهٔ آن بودند پیش تاختند و شبانگاه به شهری کوچک میان تپه‌ها رسیدند که می‌توانستند اسب‌ها را در آنجا علوفه دهند و استراحت دهند و سواران اسب‌ها نیز در تخت‌های ناراحت بخوابند. آنان که به سواری خو نداشتند، پس از پیاده شدن درمی‌یافتند که دیگر قادر به راه رفتن نیستند. مردمان آن مکان چیزی از اژدهایان نشنیده بودند و تنها در بهت و حیرت از عظمت و شکوه گروهی سوارکار ثروتمند و غریب بودند که از پی جو و بستر بودند و با طلا و نقره بهایش را می‌پرداختند.

سواران پیش از دمیدن سپیده، دوباره راهی شدند. از ماسه‌های آن‌نوا تا رِسپِل در حدود صد و پنجاه کیلومتر راه بود. سفر روز دوم، ایشان را از مسیری پست از میان کوه‌های

فال‌یارن می‌گذراند و به جانب غرب منحرفشان می‌کرد. یِه‌نی^۱، یکی از قابل‌اعتمادترین افسران لبانن، به فاصله‌ای زیاد از دیگران پیشاپیش می‌تاخت؛ توسلا عقبه‌دار گروه بود؛ لبانن خود پیشاپیش گروه اصلی می‌راند. لبانن در سکوت و تاریکی نسبی پیش از طلوع با حالتی خواب و بیدار پیش می‌رفت، ولی صدای سم کوبیدن‌هایی که به سرعت به او نزدیک می‌شد بیدارش کرد. یِه‌نی به تاخت نزد او برمی‌گشت. لبانن به آن سو نگریست که افسرش اشاره می‌کرد.

آنان به تازگی بر تارک تپه‌ای عریان از میان درختان بیرون آمده و در تاریک و روشن هوا تا انتهای مسیر را به خوبی می‌دیدند. کوه‌های دو سمت گذرگاه در پس زمینه نیمه‌روشن و سرخ‌فام بامدادی ابری، سیاه نشان می‌دادند. ولی آنان به غرب می‌نگریستند.

یِه‌نی گفت: «هنوز به رِسپِل نرسیده‌ایم. شاید حدود بیست و پنج کیلومتر تا آنجا مانده باشد.»

مادیان تِه‌انو، به رغم جثه کوچکش، بهترین اسب گروه بود و اعتقادی راسخ داشت که باید پیشاپیش دیگران بتازد. اگر تِه‌انو مانعش نمی‌شد پیوسته از میان دیگر اسب‌ها می‌گذشت و سبقت می‌گرفت تا به صف اول برسد. هنگامی که لبانن لگام

اسب تنومندش را کشید، مادیان بی‌درنگ پیش افتاد و به این ترتیب تِهانو شانه به شانه پادشاه قرار گرفت و منظره‌ای را که لبانن می‌دید، او نیز دید.

لبانن خطاب به او گفت: «جنگل آتش گرفته و می‌سوزد.» پادشاه تنها طرف سوخته صورت تِهانو را می‌دید، چنان که به نظر می‌رسید نابینایی به آن سمت چشم دوخته بود؛ اما تِهانو منظره را دید و دست چنگ شده‌اش که عنان را گرفته بود می‌لرزید. لبانن با خود اندیشید، کودکی که سوخته باشد همواره از آتش می‌ترسد.

آخر کدام اندیشه منحنی ستمگرانه و بزدلانه‌ای بر وجود او غلبه کرده بود که به آن دختر بگوید: «بیا با ازدهایان سخن بگو و جان مرا نجات بده!» و او را یک‌راست به دل آتش آورده بود؟ لبانن گفت: «بسیار خوب، برمی‌گردیم.»

تِهانو دست سالمش را بالا برد و در حین اشاره گفت: «نگاه کنید. نگاه کنید!»

شراره‌ای از دل آتش برخاست، هیمة‌ای سوزان که از خط تاریک گذرگاه به آسمان می‌رفت، عقابی شعله‌ور که تنوره می‌کشید، ازدهایی که یک‌راست به سوی آنان پرواز می‌کرد.

تِهانو روی رکاب‌هایش ایستاد و فریادی تیز و گوش‌خراش سر داد، همچون مرغی دریایی یا شاهینی که بانگ می‌زد، اما

آنچه گفت کلامی بود، یک کلمه روشن: «مه‌دئو!»

موجود غول‌پیکر با سرعتی سرسام‌آور نزدیک می‌شد، با آنکه بال‌های دراز و نازکش را تقریباً با تنبلی به هم می‌زد؛ بازتاب آتش، دیگر بر بدنش دیده نمی‌شد و در نور فزاینده محیط به رنگ سیاه یا مفرغین جلوه می‌کرد.

تِه‌انو با صدای شکسته و خش‌دارش گفت: «مراقب اسب‌هایتان باشید.»

و بی‌درنگ اسب‌اخته و خاکستری‌رنگ لبانن، اژدها را دید و یکه‌ای شدید خورد، سر جنباند و عقب‌عقب رفت. لبانن توانست به موقع عنان مرکبش را بکشد، اما در پشت‌سر، یکی از اسب‌ها شیهه‌ای از ترس سر داد و پادشاه صدای سم کوبیدن‌ها و فریادهای مهتران را شنید. جادوگر آنیکس دوان‌دوان آمد و کنار اسب لبانن ایستاد. همگی سوار بر اسب یا پیاده، تنها ایستادند و نزدیک شدن اژدها را دیدند.

تِه‌انو دوباره همان کلمه را تکرار کرد. اژدها در حین پرواز چرخ می‌زد، حرکتش را کندتر کرد، به آنان نزدیک شد و در ارتفاع پنج متری از آنها در هوا معلق ماند.

تِه‌انو باز صدا زد: «مه‌دئو!»

و پاسخش چون پژواکی کشیده شده رسید: «مه - ده -

ئووووا!»

لبانن به سمت آنیکس خم شد و پرسید: «یعنی چه؟»
 جادوگر نجوا کرد: «خواهر، برادر.»

تِهانو از اسب پیاده شده و افسار اسبش را به پهنی سپرده بود و در حال پایین رفتن از شیبی مختصر بود که به اژدها می‌رسید؛ اژدها با ضربات ریز و تندِ بال، همچون بازی که در هوا معلق مانده باشد، هنوز منتظر مانده بود. اما فاصله دو سر آن بال‌ها از یکدیگر بیش از پانزده متر بود و بال زدند صدایی همچون آهنگ ضرب ریز روی طبل یا کوبیدن سنج داشت. با نزدیک شدن تِهانو به اژدها، حلقه‌ای کوچک از آتش از دهان دراز و بازش که دندان‌هایی بلند از آن بیرون زده بود، برخاست. تِهانو دستش را بالا برد؛ اما نه دست سالم و باریکش، بلکه دست سوخته و چنگ شده‌اش را. زخم‌ها نشسته بر بازو و کتفش اجازه نمی‌داد دست را به طور کامل بالا ببرد. دستش را تنها و به دشواری تا محاذات سر بالا آورد.

اژدها کمی در هوا پایین‌تر آمد، سر را پایین انداخت و با پوزه باریک آتشین و فلس‌دارش دست او را لمس کرد. لبانن با خود اندیشید درست مانند یک سگ، حیوانی که به تازه‌وارد سلام می‌گفت و او را بو می‌کشید؛ چون شاهینی که بر مچ دست فرود می‌آمد؛ چون پادشاهی که به ملکه‌ای تعظیم می‌کرد.

تِهانو سخن گفت، اژدها نیز سخن گفت، هر دو به اختصار و

با همان صدای سنج‌وار و لرزان گفت‌وگو کردند. باز سخنی رد و بدل شد و سپس درنگی پدید آمد؛ اژدها به تفصیل سخن گفت. آنیکس با دقت گوش سپرده بود. بار دیگر چند کلامی میان‌شان رد و بدل شد. پفی از دود از منخرین اژدها برخاست؛ حرکتی تند و آمرانه از جانب تِهانو با همان دست ناقصش صورت گرفت. تِهانو دو کلام را به روشنی ادا کرد.

جادوگر با همان نجوای پیشین ترجمه کرد: «او را بیاور.» اژدها به تندی بال زد، سر درازش را پایین آورد و هیسی کرد، دوباره سخنی گفت و سپس به هوا پرید، بر فراز سر تِهانو یک بار چرخید و چون تیری به سوی غرب پر کشید. همان‌طور که تِهانو بی‌حرکت ایستاد و رفتن اژدها را تماشا کرد، جادوگر زیر لب گفت: «اژدها او را دختر مهتر اژدهایان خواند.»

تِهانو برگشت؛ در برابر پهنه عظیم تپه‌ها و جنگل و در نور خاکستری‌رنگ سپیده‌دم، موجودی کوچک و شکننده می‌نمود. لبان به سرعت از اسب پیاده شد و به سمت او شتافت. می‌پنداشت که تِهانو را وحشت‌زده و از پا افتاده خواهد یافت، دستش را دراز کرد تا در راه رفتن به او کمک کند، اما تِهانو لبخندی به او زد. رخسارش که نیمی مایه وحشت و نیمی دیگر زیبا بود، چون نور خورشید سرخ پشت افق می‌درخشید.

- دیگر حمله نخواهند کرد. همان جا در کوهستان منتظر خواهند نشست.

سپس به پیرامونش چنان نگاه کرد که گویی نمی دانست کجاست و هنگامی که لبان بازویش را گرفت، با رغبت اجازه داد؛ ولی همان نور و روشنی و لبخند بر رخسارش باقی ماند، و با سرخوشی به حرکت ادامه داد.

در حالی که مهتران اسبها را که پیشاپیش سرگرم چریدن علفهای خیس از شبنم شده بودند، نگه می داشتند، آنیکس، توسلا و یه نی گرد تِهانو حلقه زدند، اما فاصله ای محترمانه را نیز با او حفظ کردند. آنیکس گفت: «بانوی من! تِهانو! تا کنون چنین حرکت شجاعانه ای را به چشم ندیده بودم.»

توسلا گفت: «من نیز ندیده بودم.»

تِهانو با همان صدای گرفته که هیچ احساسی را در خود برنمی تابید، گفت: «ترسیده بودم. ولی او را برادر خطاب کردم و او نیز مرا خواهر خطاب کرد.»

جادوگر گفت: «من متوجه تمامی گفته هایتان نشدم. دانش من از گویش باستان تا این حد چشمگیر نیست. ممکن است از آنچه میانتان رد و بدل شد ما را هم مطلع سازید؟»

تِهانو همان طور که هنوز به جانب غرب و به نقطه ای که ازدها بدان سو رهسپار شده بود چشم دوخته بود، به آهستگی

سخن گفت. سرخی کدر آن آتش دوردست با روشن‌تر شدن افق شرق رنگ می‌باخت.

- من گفتم: "چرا جزیره پادشاه را به آتش می‌کشید؟" و او گفت: "نوبت آن است که بار دیگر سرزمین‌های خود را به تملک در آوریم." من باز گفتم: "آیا مهتر ارژدهایان فرمانتان داده است که آنها را با آتش تصرف کنید؟" بعد او خبر داد که مهتر، کالِس‌سین، همراه با اُرم ایریان به غربِ مغرب رفته‌اند تا در بادی دیگر پرواز کنند. او باز گفت ارژدهایان جوان که اینجا در بادهای این جهان مانده‌اند معتقدند که آدمیان پیمان‌شکنانی‌اند که سرزمین‌های ارژدهایان را غصب کرده‌اند. آنها به یکدیگر می‌گویند که کالِس‌سین دیگر باز نخواهد گشت و آنها نیز منتظر نخواهند شد، بلکه آدمیان را از تمامی سرزمین‌های غربی خواهند راند. اما او می‌گوید اُرم ایریان به تازگی بازگشته است و اکنون در پالن است. من هم از او خواستم تا ایریان را به اینجا بیاورد. او گفت که اُرم ایریان نزد دختر کالِس‌سین خواهد آمد.

فصل سوم

شورای ازدها

تنار از پنجره اتاقش در قصر، بادبان کشیدن کشتی‌ای که لبانن و دخترش را شبانه با خود برده بود، تماشا کرده بود. برای بدرقه تِهانو به بارانداز نرفته بود. برایش دشوار و شاید بیش از حد دشوار بود که او را در این سفر همراهی نکند. تِهانو که هرگز چیزی را از کسی نمی‌خواست، از او استدعا کرده بود. تِهانو هرگز نمی‌گریست، زیرا قادر به گریه کردن نبود، اما نفسش از فرط حق‌هق به شماره افتاده و گفته بود: «ولی من نمی‌توانم بروم، نمی‌توانم تنها بروم! تو هم با من بیا، مادر!»

- عشق من! وجود من! کاش می‌توانستم این ترس را از وجودت بیرون کنم، اما نمی‌توانم، مگر نمی‌بینی؟ من آنچه را که از دستم ساخته بود برایت انجام داده‌ام، شعله آتش من! ستاره من! حق با پادشاه است - فقط تو، فقط خودت، تو هستی که قادر به انجام این کاری.

- ولی اگر تو هم آنجا باشی، همین که می دانستم آنجایی...
 - من اینجا می مانم. همیشه همین جا می مانم. در آنجا جز مزاحمت کار دیگری از دستم ساخته نخواهد بود، جز این است؟ شما باید به سرعت سفر کنید و سفری دشوار است. وجود من از سرعتتان می کاهد. ممکن است نگران من بشوی. تو نیازی به من نداری. من به کارت نمی آیم. این را دیگر باید بیاموزی. تو باید بروی، تِهانو!

پس از آن، رو از فرزندش برگرداند و شروع کرد به مرتب کردن لباس هایی که تِهانو باید می برد، لباس های راحتی و نه لباس های پرزرق و برقی که در کاخ می پوشیدند: کفش های سنگین و ردای کلفتش. هنگام انجام این کارها گریه کرد اما اجازه نداد دخترش اشک هایش را ببیند.

تِهانو گیج و سردرگم، انگار که از فرط ترس فلج شده باشد بر جا ایستاد. هنگامی که تنار لباس هایی را که باید در برمی کرد به او داد، او تنها اطاعت کرد. هنگامی که آجودان پادشاه، پِه نی در زد و پرسید آیا اجازه دارد دوشیزه تِهانو را تا اسکله مشایعت کند، تِهانو تنها به او خیره ماند و چون حیوانی گنگ نگاهش کرد.

تنار گفت: «دیگر برو.»

او تِهانو را در آغوش کشید و دستش را روی زخم بزرگی که

نیمی از صورت تِهانو را پوشانده بود گذاشت و گفت: «تو دختر کالسِ سین و دختر من، هر دو، هستی.»

دختر دیرزمانی مادر را به سختی در آغوش نگه داشت و از او جدا نشد، سپس بی‌هیچ کلامی ناگهان برگشت و به دنبال پهنی از اتاق بیرون رفت.

تنار بی‌حرکت ایستاد و سرمای هوای شب را بر جایی که لحظاتی پیش گرمای بدن و بازوان تِهانو قرار گرفته بود، حس کرد.

تنار به سمت پنجره رفت. چراغ‌های روی اسکله، رفت و آمد مردان، صدای سم اسبان که از خیابان‌هایی شیب‌دار به جانب بندرگاه روان بودند، همه را می‌دید و می‌شنید. کشتی بلندی کنار اسکله بود، کشتی آشنا بود، همان دلفین! از پشت پنجره که نگاه کرد، تِهانو را دید که روی اسکله حرکت می‌کرد. او را دید که سرانجام پیشاپیش اسبی ناراحت و نگران وارد کشتی شد و لبان نیز از پی‌اش رفت. طناب‌های اتصال با اسکله را دید که جدا شدند، جنبش آرام و با وقار کشتی از پی فرو رفتن پاروها در آب که آن را از لنگرگاه بیرون برد و سقوط و شکفتن ناگهانی بادبان‌ها را در تاریکی شب تماشا کرد. نور فانوسی که در پاشنه کشتی می‌سوخت بر آب‌های تیره خلیج می‌لرزید و اندک‌اندک

کوچک و کوچک تر شد تا به سان قطره‌ای نو در آمد و آن‌گاه به کلی ناپدید شد.

تَنار شروع کرد به جمع کردن و تا کردن لباس‌هایی که تِهانو پوشیده بود، لباس ابریشمین و رودامنی که در برداشت؛ صندل‌های سبک تِهانو را برداشت و پیش از جا دادن آنها مدتی آنها را به گونه‌هایش چسباند.

با چشمانی بی‌خواب بر بستر دراز کشید و بارها و بارها پیش چشمان دلش صحنه‌ای یکسان و ثابت را دید: جاده‌ای که تِهانو تنها در آن گام برمی‌داشت. سپس یک گلوله، یک شبکه توری، توده‌ای سیاه و درهم پیچیده و پرجنب و جوش که از آسمان فرو می‌آمدند، انبوهی از اژدهایان، با دَم‌هایی آتشین و فریادکشان بر سر تِهانو، آتشی که موهایش را کز می‌داد و لباس‌هایش را شعله‌ور می‌ساخت - نه، تَنار اندیشید، نه! چنین چیزی رخ نخواهد داد! او به زور هم که شده ذهنش را از آن صحنه منحرف ساخت، تا آنکه دوباره همان جاده را دید که تِهانو در آن پیش می‌رفت و باز همان گلوله سوزان و سیاه که از آسمان فرو می‌آمد و به او نزدیک می‌شد.

سرانجام هنگامی که نخستین بارقه‌های سپیده سر زد و اتاق را از نوری شیری‌رنگ انباشت، خسته و از پافتاده خوابش برد. در خواب دید که دوباره در خانه‌ی ساحر پیر است. بر فراز

اورفل، خانه خودش، از اینکه آنجاست غرق شادمانی شد. از پشت در جارو را برداشت تا کف بلوطی و براق خانه را جارو کند، آخر گد خانه را خوب گردگیری نکرده بود. اما در انتهای خانه در دیگری بود که پیش از آن وجود نداشت. در را که گشود اتاقی کوچک و کم ارتفاع با دیوارهای سنگی سفید نقاشی شده بود. گد داخل اتاق چمباتمه زده، بازوها را روی زانوانش گذاشته بود، چنانکه دستانش لمس و بی حس آویخته شده بود. سرش، نه سر آدمی، بلکه سر کوچک، سیاه و منقاردار یک کرکس بود. او با صدای پست و گرفته گفت: «تنار! من بالی ندارم.» همان هنگام که این جمله را بر زبان آورد، چنان خشم و ترسی بر وجود تنار چیره شد که نفس نفس زنان بیدار شد و نور خورشید را دید که بر دیوار بلند اتاقش افتاده بود و صدای مطبوع ترومپت‌ها را می‌شنید که چهارمین ساعت بامداد را اعلام می‌کردند.

ناشتایی را برایش آوردند. کمی غذا خورد و با بَری^۱ گفت‌وگو کرد؛ بَری خدمتکاری مسن بود که او را از میان گروه بزرگی از خدمتکاران و بانوان محترمی برگزیده بود که لبانن به وی پیشنهاد کرده بود. بَری زنی باهوش و کارآمد بود که در دهکده‌ای از مرکز جزیره هاونور به دنیا آمده بود و تنار با او بهتر از هر یک از دیگر بانوان دربار کنار می‌آمد. البته ایشان

انسان‌هایی متمدن و محترم بودند، اما نمی‌دانستند با تنار چگونه رفتار کنند، با زنی که نیمی راهبه‌ای کارگی و نیمی دیگر زن دهقانی از گونت بود. تنار متوجه شده بود که برای آنان ساده‌تر است که با بزدلیِ خشن تِهانو با مهربانی کنار بیایند. آخر می‌توانستند به حالش افسوس بخورند و برایش دل بسوزانند. اما نمی‌توانستند برای تنار دلسوزی کنند.

ولی، پری می‌توانست برایش دلسوزی کند و همین کار را می‌کرد. آن روز صبح نیز وجودش مایه آرامش خاطر فراوان تنار شد. او گفت: «پادشاه او را سالم و سلامت باز می‌گردانند. چرا تصور می‌کنید ایشان تِهانو را به دل خطری می‌فرستند که نمی‌توانند از آن خطر نجاتش دهند؟ ممکن نیست! ایشان چنین آدمی نیستند!» البته این تسلیِ خاطری دروغین بود، اما پری با چنان حرارت و شوری به آن باور داشت که تنار نیز ناچار با او موافقت کرد و همین نیز خود تسلیِ خاطری مضاعف بود.

تنار باید کاری می‌کرد، آخر نبود تِهانو را همه جا می‌دید و حس می‌کرد. با خود گفت که باید به سراغ شاهزاده خانم کارگی برود، می‌خواست بداند آن دختر دلش می‌خواست کلمه‌ای از زبان هاردی بیاموزد یا دست‌کم نامش را نزد تنار فاش کند.

در کارگاد مردم نامی حقیقی نداشتند که بخواهند آن را از دیگران پنهان نگه دارند، درست برخلاف مردم هاروی زبان،

مانند اسامی کاربردی هاردی در مجمع‌الجزایر، اسامی کارگی اغلب معنای خاص داشتند - رُز، آلدز، هوپ، هانر؛ یا بعضی دیگر که جنبه‌ای سنتی داشتند و اسامی نیاکان محسوب می‌شدند. مردم این نام‌ها را آشکارا بر زبان می‌راندند و به قدمت آنها که از نسلی به نسلی دیگر به میراث برده بودند مباحثات می‌کردند. او هنگامی که از پدر و مادر جدایش ساخته بودند، بسیار خردسال بود و نمی‌دانست چرا او را تنار نامیده بودند، اما می‌پنداشت که او را به نام مادر بزرگ یا مادر مادر بزرگش نام‌گذاری کرده بودند. هنگامی که او را به عنوان آر‌ها خواندند، همان بی‌نامی که دوباره زاده شده بود، نام تنار را از او ستانده بودند و او نیز تا هنگامی که گد آن را دوباره به وی بازگرداند، فراموشش کرده بود. برای تنار، چنان که برای گد، آن نام، نام حقیقی او بود؛ اما از کلمات گویش باستان نبود؛ آن نام به کسی قدرتی بر تنار نمی‌بخشید و تنار نیز آن را هرگز از کسی پنهان نکرده بود.

تনার در شگفت از آن بود که چرا شاهزاده خانم نامش را پنهان می‌ساخت. ندیمگان و خدمتکارانش او را فقط شاهزاده خانم، بانو یا خاتون خطاب می‌کردند؛ ایلچیان کارگی هنگام سخن گفتن از او، او را والا حضرت، دختر شاهنشاه ثول، بانوی هور - آت - هور و غیره می‌خواندند. اگر آن دختر بیچاره

تنها چیزی که داشت القاب گوناگون بود، دیگر وقت آن بود که نامی هم داشته باشد.

تنار می دانست که شایسته مهمانان پادشاه نبود که تنها در خیابان های هاونور راه بروند و می دانست که پری در کاخ وظایف دیگری نیز بر عهده دارد، بنابراین خدمتکاری خواست که او را همراهی کند. ملازم رکابی خوش قیافه، که پسری در حدود پانزده ساله بود، برایش فرستادند که سرچهارراه ها چون پیرزنی فرتوت از او حفاظت می کرد. تنار از قدم زدن در شهر لذت می برد. او در حین رفتن به سوی سرای رود دریافته و نزد خود نیز پذیرفته بود که در غیاب تِهانو آسان تر می توانست راه برود. مردم پیوسته به تِهانو زل زده و سپس نگاهشان را از او می دزدیدند، تِهانو نیز با غروری جریحه دار شده و با حالتی شق و رق با تنفر از آن نگاه ها و رو برگرداندن ها راه می رفت و تنار نیز همراه او زجر می کشید، و شاید حتی بیش از خود تِهانو.

در آن حالت می توانست هر چه می خواست پرسه بزند و نمایش های خیابانی را تماشا کند، غرفه های بازار را ببیند، چهره ها و تن پوش های گوناگون از سرتاسر مجمع الجزایر را تماشا کند، از راه اصلی منحرف شود و به ملازم رکابش بگوید که خیابان هایی را به او نشان دهد که در آنها پل های رنگارنگ به سان طاق هایی قوس دار و بلند از بامی به بامی دیگر

می‌رفتند و سقفی بلند بر سر خانه‌ها بر می‌افراشتند و از پل‌ها پیچک‌هایی با گل‌های سرخ‌رنگ به سان خوشه‌هایی آویخته بود و مردم قفس‌های پرندگان‌شان را بیرون از پنجره روی بازوهای فلزی در میان گل‌ها می‌آویختند، چنان که گویی باغی معلق در میان زمین و آسمان پدید آمده بود. تنار با خود اندیشید: «آه! کاش تِه‌انو هم اینجا بود و این مناظر را می‌دید.» ولی او نمی‌توانست به تِه‌انو بیندیشد و اینکه در آن دم کجا ممکن بود باشد.

سرای رود نیز همچون ارگ نو قدمتی به دیرینگی سلطنت ملکه هرو در پنج سده قبل داشت. هنگامی که لیان بر تخت نشست، ارگ ویرانه‌ای بود؛ او با دقتی بسیار آن را بازسازی کرد. ارگ نو مکانی زیبا و آرام با اثاثیه‌ای نه چندان زیاد و کف‌پوشی سیاه و صیقل‌خورده و بدون فرش بود. ردیف‌هایی از در - پنجره‌های باریک به کناری می‌لغزیدند تا یک جانب اتاق را گشوده و نمایی کامل از بیدستان و رودخانه را به نمایش گذارند و از همان راه می‌شد به ایوان‌های عریض چوبین رفت که مشرف به رودخانه ساخته شده بودند. بانوان درباری به تنار گفته بودند، این کاخ جایی بود که پادشاه بیش از همه دوست داشت شبی را به تنهایی یا با دلداده‌اش در آن بگذراند و به همین دلیل اسکان دادن شاهزاده خانم در آنجا معنایی خاص

به خود می‌گرفت. تنار خود بر این باور بود که احتمالاً پادشاه دوست نداشت با شاهزاده خانم زیر یک سقف باشد و تنها جای ممکن که برای اقامت او به نظرش رسیده بود را بر زبان رانده بود، اما این احتمال نیز وجود داشت که حق با بانوان درباری بوده باشد.

نگهبانان با حمایل‌های زیبایشان او را شناختند و اجازه عبورش را صادر کردند، خدمتکاران ورود او را اعلام کردند و همراه ملازم رکابش برای پرچانگی و غیبت رفتند، کاری که به نظر می‌رسید مشغولیت اصلی تمامی پیش‌خدمت‌ها بود و بانوان و پرده‌داران نیز با اشتیاق و حرارت فراوان به استقبالش آمدند تا از آن چهره جدید خبرهای تازه‌ای از هیئت اعزامی پادشاه علیه اژدهایان به دست آوردند. تنار پس از آنکه تمام داستان‌های تازه را برای ایشان بازگو کرد توانست وارد مجموعه اتاق‌های شاهزاده خانم شود.

در طول دو دیدار پیشین تنار از سرای رود، او را دیرزمانی در اتاق بیرونی منتظر نگه داشته بودند و پس از آن ندیمگان پوشیه‌بسته و قسم‌خورده او را به اتاق اندرونی برده بودند، به تنها اتاق نیمه‌تاریک و دلگیر در تمامی آن سرای دلباز که در آنجا شاهزاده خانم با کلاه گرد و لبه‌دارش با همان پوشیه سرخ که سرتاسر و پیرامون بدن را می‌پوشاند و تا زمین می‌رسید

ایستاده بود. شاهزاده خانم چنان ثابت و بی حرکت می نمود که به قول بانو آیه‌زا، به دودکشی آجری می مانست.

ولی این بار موضوع متفاوت بود. به مجرد ورود تنار به اتاق بیرونی، از اتاق اندرونی صدای جیغی برخاست و صدای متفرق شدن افراد به هر سو شنیده شد. شاهزاده خانم به شتاب خود را به اتاق بیرونی انداخت و با فریادی گوش خراش تنار را در آغوش گرفت. تنار زنی کوچک اندام بود و شاهزاده خانم زن جوان و بلند قامت و توانایی بود مالا مال از عواطف. شاهزاده خانم با حرکتش تنار را از جا بلند کرد، اما خود او تنار را با بازوان نیرومندش نگه داشت و با فریاد و فغان گفت: «آه، بانو آر‌ها! بانو آر‌ها! نجاتم دهید، نجاتم دهید!»

- شاهزاده خانم! چه اتفاقی افتاده است؟

شاهزاده خانم از روی ترس، یا از سر آسودگی خیال، یا هر دو اشک می ریخت و تنها چیزی که تنار از میان آن همه فغان و مویه و التماس می فهمید، کلماتی درهم و برهم دربارهٔ اژدها و قربانی بود.

تনার که به سختی می کوشید خود را از میان بازوان دختر بیرون بکشد با قاطعیت گفت: «هیچ اژدهایی نزدیک هاونور نیست و هیچ کس را هم بنا نیست قربانی کنند. این حرف‌ها دیگر چیست؟ چه کسی این حرف را به شما زده است؟»

- زن‌ها گفتند اژدهایان از راه می‌رسند و بناست دختر پادشاهی را در عوض بُز قربانی کنند، چون اینها افسونگرند و من هم ترسیدم.

شاهزاده خانم صورتش را از اشک زدود، دست‌ها را مشت کرد و کوشید بر هراسی که بر وجودش مستولی شده بود غلبه کند. ترسش، ترسی واقعی و مهارناشدنی بود و دل تنار به حالش سوخت. اما اجازه نداد چیزی از عواطفش پیش روی شاهزاده بروز کند. آن دختر باید می‌آموخت چگونه وقار خود را حفظ کند.

- زنان شما ناآگاه‌اند و به قدر کافی از زبان هاردی نمی‌دانند که بفهمند مردم چه می‌گویند. شخص شما نیز که یک کلمه هم هاردی نمی‌دانید. اگر هاردی می‌دانستید، می‌فهمیدید که جایی برای ترس وجود ندارد. مگر ساکنان این سرا را دیدید که زاری‌کنان و فریادکشان به هر سو بشتابند و بگریزند؟

شاهزاده خانم به او خیره شد. این بار نه کلاهی بر سر داشت و نه پوشیه‌ای زده بود و فقط لباس سبکی در برداشت، زیرا روزی به غایت گرم بود. این نخستین باری بود که تنار او را بیرون از آن نقاب سرتاسری سرخ‌رنگ می‌دید. با وجودی که چشمان شاهزاده خانم از فرط گریه سرخ شده و صورتش ورم کرده بود، زنی بسیار زیبا و با شکوه بود: چشمانی عسلی،

موهایی خرمایی، با بازوانی گرد و سینه‌هایی کامل و کمری باریک، زنی جوان در اوج دوران زیبایی و کمال جوانی. او سرانجام گفت: «پس بنا نیست هیچ‌کدام از این افراد قربانی شوند.»

- هیچ‌کس بنا نیست قربانی شود.

- پس اژدهایان برای چه آمده‌اند؟

تنار نفسی عمیق کشید و گفت: «شاهزاده خانم! خیلی چیزها هست که باید درباره‌شان با هم گفت‌وگو کنیم. اگر مرا دوست خود بدانید.»

شاهزاده خانم گفت: «حتماً!»

سپس گامی پیش آمد و دست راست تنار را گرفت و محکم فشرد و گفت: «شما دوست من هستید، من دوست دیگری ندارم و حاضرم جانم را برای شما بدهم.»

با وجودی که چنین چیزی مسخره به نظر می‌رسید، تنار می‌دانست که این موضوع حقیقت دارد.

تنار نیز با تمام قدرت دست دختر را فشرد و گفت: «شما دوست من هستید. نامتان را به من بگویید.»

چشمان شاهزاده خانم گرد شد. لب زیرینش هنوز هم کمی از گریه‌های دقایقی پیش او خیس بود و لب زیرینش می‌لرزید.

سپس با نفسی عمیق گفت: «سه سیراک^۱».

- سه سیراک! نام من آرها نیست، تنار است.

دختر گفت: «تনার».

و دست او را باز هم بیشتر فشرد.

تনার کوشید کنترل اوضاع را دوباره به دست گیرد. او گفت:

«بسیار خوب. من خیلی پیاده راه رفته‌ام و تشنه‌ام. لطفاً اجازه

دهید بنشینم و اگر اجازه دهید کمی آب بنوشم. پس از آن

می‌توانیم گفت‌وگو کنیم».

شاهزاده خانم گفت: «باشه».

و مانند ماده‌شیری که برای شکار برود از اتاق بیرون رفت.

بانگ فریاد و فغان از اتاق‌های اندرونی برخاست و باز صداهای

رفت و آمد شتابان بیش از پیش به گوش رسید. یکی از زنان

ندیمه شاهزاده که با دستانی لرزان سرگرم مرتب کردن

پوشیه‌اش بود ظاهر شد و با چنان لهجه غلیظی تند و تند

شروع به حرف زدن کرد که تنار چیزی از گفته‌هایش درنیافت.

شاهزاده خانم از اتاق‌های اندرونی فریاد زد: «به زبان نفرین شده

سخن بگو!»

زن با آهنگی رقت‌انگیز شروع به تته‌پته به زبان هاردی کرد.

«بنشینید؟ بنوشید؟ بانو!؟»

دو صندلی وسط آن اتاق تاریک و کوچک روبه‌روی هم قرار دادند. سه‌سیراک کنار یکی از صندلی‌ها ایستاد.

تنار گفت: «دوست دارم بیرون از اتاق زیر سایه و مشرف به آب بنشینم. البته اگر شاهزاده خانم موافق باشند.»

شاهزاده خانم فریادی کشید، زن‌ها دوان‌دوان آمدند و صندلی‌ها را به ایوان عریض و بزرگ بردند. هر دو کنار یکدیگر نشستند.

تنار گفت: «حالا بهتر شد.»

هنوز هم برایش عجیب بود که باید به زبان کارگی سخن می‌گفت. او به هیچ عنوان مشکلی برای این کار نداشت، ولی حس می‌کرد انگار دیگر خودش نیست، گویی دیگری به جای او سخن می‌گفت، هنرپیشه‌ای که از ایفای نقشش لذت می‌برد.

شاهزاده خانم پرسید: «آب را دوست دارید؟»

صورتش دوباره رنگ طبیعی به خود گرفته بود، به رنگ خامه بسته شده و چشمانش که دیگر ورم نداشت، به رنگ طلای کبود یا آبی با رگه‌هایی طلایی‌رنگ بود.

- بله، شما دوست ندارید؟

- از آب متنفرم. جایی که من زندگی می‌کردم آبی وجود نداشت.

- در بیابان؟ من هم در بیابان زندگی کرده‌ام. البته تا شانزده

سالگی. بعد از دریا گذشتم و به غرب آمدم. من عاشق آبم، چه در دریا و چه رودخانه.

سه سیراک بدنش را جمع کرد. و سرش را میان دستانش گرفت و گفت: «آخ، دریا. از دریا بیزارم، از دریا متنفرم. به قدری عقی زدم که جانم بالا آمد. مدام و پی در پی عقی زدم و عقی زدم. دیگر نمی خواهم چشمم به دریا بیفتد.»

سپس نگاهی تند و گذرا به رود کم عمقی که از پای بیدها آهسته و آرام می گذشت انداخت و با آهنگی فارغ از اطمینان گفت: «ولی این رودخانه بد نیست.»

زنی با یک سینی، حاوی یک تنگ و دو فنجان وارد شد و تنار جرعه ای سرشار از آب خنک نوشید.

او گفت: «شاهزاده خانم خیلی چیزها هست که باید در موردشان با یکدیگر گفت و گو کنیم. نخست اینکه، اژدهایان هنوز در دور دست های غرب اند. پادشاه و دخترم برای گفت و گو با آنها عازم شده اند.»

- گفت و گو با آنها؟!!

- بله.

می خواست درباره این موضوع اطلاعات افزون تری به او بدهد، ولی در عوض گفت: «حالا لطفاً درباره اژدهایان هور - آت - هور برایم بگو.»

تنار در خردسالی در آتوان شنیده بود که در هور - آت - هور
 ازدهایانی وجود دارند. ازدهایانی در کوهستان‌ها و راهزنانی در
 بیابان‌ها. هور - آت - هور سرزمینی فقیر و دوردست بود و
 متاعی برای عرضه نداشت، مگر سنگ‌های عقیق و فیروزه و
 الوارهای درخت سدر.

سه سیراک نفسی عمیق کشید و چشمانش مالا مال اشک
 شد. سپس با چنان سادگی و صداقتی سخن گفت که اشک در
 چشمان تنار نیز حلقه زد: «هر وقت به وطن و خانه‌ام
 می‌اندیشم اشکم سرازیر می‌شود. بله، ازدهایانی در کوهستان
 زندگی می‌کنند. به فاصله سفری دو یا سه روزه از مس‌رث! آن
 منطقه پر از سنگ و صخره است و هیچ‌کس مزاحم ازدهایان
 نمی‌شود و در نتیجه آنها نیز مزاحمتی برای کسی ایجاد
 نمی‌کنند. اما سالی یک بار سینه‌خیز از مسیری خاص پایین
 می‌آیند. کوره‌راهشان پوشیده از خاکی نرم است که به سبب
 کشیده شدن هر ساله شکمشان روی آن مسیر از ازل تا به
 امروز است. نامش راه ازدهایان است.»

شاهزاده خانم متوجه شد تنار به دقت به سخنانش گوش
 می‌دهد، پس ادامه داد: «عبور از راه ازدهایان جزو محرمات
 است. حتی نباید پا روی آن بگذارید. فقط باید آن را دور بزنید

و از جنوب قربانگاه بگذرید. اژدهایان در اواخر بهار از آن راه به پایین می‌خزند. روز چهارم از ماه پنجم همگی دیگر به محل قربانگاه رسیده‌اند. هیچ‌کدام هم هرگز دیر نمی‌کنند. همه اهالی نیز از مس‌رث و روستاها در آنجا منتظر ایشانند. پس از آنکه همه اژدهایان از مسیرشان پایین آمدند، راهبان مراسم قربانی را آغاز می‌کنند. همین که... یعنی شما در اتوان مراسم قربانی بهاره ندارید؟»

تنار به علامت نفی سری جنباند.

- من هم برای همین بود که ترسیدم، زیرا ممکن بود قربانی، انسانی باشد. اگر اوضاع به خوبی پیش نمی‌رفت یکی از دختران شاه را قربانی می‌کردند. وگرنه یک دختر معمولی هم کفایت می‌کرد. ولی همین کار را هم دیگر مدت‌ها بود که انجام نمی‌دادند. یعنی از هنگام کودکی من. دلیلش این بود که پدرم تمامی شاهان دیگر را شکست داد. از آن پس فقط یک بز ماده و یک میش قربانی می‌کنند. بعد هم خون‌هایشان را در جام‌ها می‌ریزند و چربی و دنبه‌شان را در آتش مقدس می‌اندازند و اژدهایان را فرا می‌خوانند. اژدهایان هم همگی پیش می‌آیند. از خون درون جام‌ها می‌نوشند و آتش را می‌بلعند.

سه‌سیراک دمی چشم فرو بست؛ تنار نیز چنین کرد.

- پس از آن اژدهایان به کوهستان باز می‌گردند و ما به

مِس رث می رویم.

- اژدهایان آنجا چه اندازه اند؟

سه سیراک دو دستش را به اندازه حدود یک متر از هم گشود و گفت: «این اندازه و گاهی هم بزرگ تر.»

- لابد پرواز هم نمی کنند؟ سخن هم نمی گویند؟

- آه، نه. بال هایشان فقط مانند دو برآمدگی کوچک است. صدایشان هم نوعی هیس هیس است. حیوانات که سخن نمی گویند. اما آنها حیواناتی مقدس اند. آنها نشان حیات اند. آخر آتش عین زندگی است و آنها آتش خوارند و آتش ساز. از آن رو مقدس اند که خود به مراسم قربانی بهاره می آیند. حتی اگر هیچ کس هم نیاید آنها همگی می آیند و در آن مکان گرد می آیند. دلیل رفتن ما به آنجا فقط این است که اژدهایان این کار را می کنند. راهب ها هر بار پیش از انجام مراسم قربانی همین مطلب را برای ما بازگو می کنند.

تنار مدتی درباره این داستان تأمل کرد، سپس گفت: «اژدهایان اینجا و در غرب خیلی بزرگ اند. غول پیکرند. قدرت پرواز دارند. البته حیوان اند، اما می توانند سخن بگویند. آنها نیز دارای تقدس و بسیار هم خطرناک اند.»

شاهزاده خانم گفت: «بله، اژدهایان شاید حیوان باشند، اما باز هم آنها بیشتر به ما شباهت دارند تا آن افسونگران -

نفرین شدگان.»

سه سیراک "افسونگران - نفرین شدگان" را به مثابه واژه‌ای یا اصطلاحی واحد به کار برده بود بی آنکه روی هیچ یک از دو عنصر سازنده‌اش تأکیدی خاص بگذارد. تنار این عبارت را از خردسالی به خاطر می آورد. این عبارت به معنای قوم ظلمت، یا اقوام هاردی مجمع الجزایر بود.

- به چه دلیل؟

- چون اژدهایان نیز دارای باززایی و تناسخ‌اند! مانند هر حیوان دیگری. مثل خود ما.

سه سیراک با کنجکاوی آشکاری به تنار نگریست و گفت: «خیال می کردم شما چون راهبه مقدس ترین مکان در گورستان آتوان بودید خیلی بیشتر از من از این امور سر رشته و آگاهی داشته باشید.»

تنار گفت: «ولی ما در آنجا هیچ اژدهایی نداشتیم و ندیده بودیم. من درباره آنها هیچ چیز نمی دانستم و چیزی به من نیاموخته بودند. دوست من! خواهش می کنم شما برایم بگویید.»

- بسیار خوب، اجازه دهید ببینم می توانم داستانش را برایتان بازگو کنم یا نه. این یکی از داستان های زمستانی است. به گمانم با وجودی که تابستان است اینجا می توانم آن را بازگو

کنم. به هر حال اینجا همه چیز عوضی و عجیب است. سپس آهی کشید و ادامه داد: «باری، در آغاز، می‌دانید که، منظورم در عصر نخستین است، ما همه یکی بودیم، مردم و حیوانات، و یک کار می‌کردیم. پس از آن آموختیم که چگونه بمیریم. در نتیجه باز زاییدن و دوباره به دنیا آمدن را نیز آموختیم. گاهی به همان شکل و موجود پیشین و گاهی در قالب و هیئتی دیگر و نوعی دیگر. ولی این مسئله مهمی به شمار نمی‌آمد، زیرا سرنوشت همه این است که باز بمیرند و دوباره به دنیا بیایند و سرانجام، دیر یا زود، به هر چیزی و موجودی تبدیل شوند.»

تنار با حرکت سر تأیید کرد. تا اینجا داستان برایش آشنا بود.

- اما بهترین حالت این بود که در قالب آدمی یا اژدها به دنیا بیایی، زیرا این دو موجوداتی مقدس‌اند. پس باید بکوشی به محرمات دست نزنی و اندرزها را آویزه گوش سازی تا بخت بیشتری برای باز زادن در هیئت آدمی داشته باشی، یا به قالب اژدهایی در بیایی... اگر اژدهایان اینجا سخنگویند و غول پیکر، پس مشخص است که چرا اژدها شدن امتیاز بیشتری دارد. اما تبدیل شدن به یکی از اژدهایان موطن ما چیزی نیست که کسی مشتاقش باشد. اما داستان درباره افسونگران -

نفرین‌شدگانی است که ودورنان^۱ را کشف می‌کنند. البته درست نمی‌دانم، ولی ودورنان چیزی بود که به بعضی مردم می‌گفت اگر بپذیرند که پس از مرگ دیگر به دنیا نیایند، می‌توانند روش جادوگری را بیاموزند. بنابراین عده‌ای آن را پذیرفتند، یعنی ودورنان را قبول کردند. همراه با ودورنان بود که این عده راهی غرب شدند. همین بود که موجب شد وجودشان ظلمانی و پلید شود. آنها همین‌جا زندگی می‌کنند. تمامی کسانی که اینجا هستند - همان‌هایی‌اند که ودورنان را پذیرفتند. آنها زندگی می‌کنند و می‌توانند به افسونگری‌های نفرین‌شده‌شان ادامه دهند، اما نمی‌توانند بمیرند. فقط جسمشان است که می‌میرد. باقی‌مانده وجودشان در مکانی تاریک می‌ماند و دیگر به دنیا باز نمی‌گردد. چهره‌هایشان هم به پرندگان می‌ماند. اما قادر به پرواز کردن نیستند.

تنار زیر لب نجوا کرد: «بله.»

- شما این چیزها را در آتوان یاد نمی‌گرفتید؟

تنار گفت: «نه.»

تنار به یاد داستان زنی از کِمای افتاد که اگیون برایش نقل کرده بود: در آغاز زمان، آدمیان و اژدهایان یکی بودند، اما اژدهایان آزادی و وحشی ماندن را برگزیدند و آدمیان ثروت و

قدرت را انتخاب کردند. یک گزینش و در پی آن، جدایی و افتراق. یعنی این دو داستان یکی بودند؟

اما تصویر بازمانده در ذهن تنار از گد بود که در اتاق سنگی چنک زده و سرش به سری کوچک و سیاه و منقاردار تبدیل شده بود...

- این ودورنان همان حلقه‌ای نیست که مدام از آن سخن می‌گویند و من باید آن را به بازو بیندازم؛ همان است؟
 تنار کوشید ذهنش را از تصویر اتاق نقش خورده و از رؤیای شب گذشته‌اش به سمت پرسش سه‌سیراک منحرف سازد.
 - حلقه؟

- همان حلقه اورتاکی.

- اررت - آکبه، نه. آن حلقه، حلقه صلح است. شما هم فقط اگر ملکه پادشاه لبان بشوید آن را به دست می‌کنید. اگر از من می‌شنوید در این صورت زنی خوشبخت خواهید بود.

سه‌سیراک واکنشی غریب از خود بروز داد. نه روی درهم کشید و نه با تردید و شک به تنار نگریست. واکنش شاهزاده خانم، واکنش نومید، نیمه‌مسخره و صبورانه زنی بود که شاید ده سال پیرتر از او بود.

- در این مورد هیچ بختی ندارم، تنار! دوست من! من ناگزیرم با او ازدواج کنم. در این صورت هم از دست خواهم رفت.

- چرا از دست بروید، مگر ازدواج با او چه عیبی دارد؟
 - اگر با او ازدواج کنم، ناچار خواهم شد نامم را به او بگویم. او هم وقتی نام مرا به لب آورد، می‌تواند روحم را برباید. افسونگران - نفرین‌شدگان همین کار را می‌کنند. برای همین است که همواره نامشان را پنهان نگه می‌دارند. اگر هم او روحم را برباید، دیگر قادر نیستم که بمیرم. ناچار خواهم شد بدون کالبدم تا ابد زنده بمانم، به سان پرنده‌ای که قادر به پرواز نیست و هرگز دوباره به دنیا نمی‌آید.

- برای همین نامتان را پنهان می‌کردید؟

- من نامم را به شما گفتم، دوست من!

تنار با نیرویی دو چندان گفت: «از گرفتن چنین هدیه‌ای به خود می‌بالم. ولی اینجا می‌توانید نامتان را به هر کسی که خواستید بگویید. با آن هیچ‌کس نمی‌تواند نامتان را برباید. باور کنید. سه‌سیراک! وانگهی می‌توانید به لبان کاملاً اعتماد کنید. او هیچ آسیبی به شما نمی‌رساند و نخواهد رساند.»

دختر به تردید افتاد. همو گفت: «اما اگر می‌توانست بدش هم نمی‌آمد. تنار! دوست من! من خوب می‌دانم که در اینجا چه هستم و چه نقشی دارم. در شهر بزرگ آواباث که پدرم حضور دارد، زنی بادیه‌نشین و کودن و نادان بودم. یک فیاگات! زنان

شهری هر کجا مرا می دیدند نخودی می خندیدند و به یکدیگر ایما و اشاره می کردند، روسپی های برهنه رو. ولی اینجا از آنجا هم بدتر است. من حرف کسی را نمی فهمم و کسی هم حرف مرا نمی فهمد، همه چیز و هر چیزی متفاوت است! حتی نمی دانم این غذاها چیست، غذای افسونگران است، سرم را به دوران می اندازد. نمی دانم محرمات کدام اند و همه سیه چرده و برهنه رویند. نگاه او را هم به خودم دیده ام. از پشت فیماگ می توان همه چیز را دید، می دانستید؟! چهره اش را دیدم. بسیار خوش قیافه است، به جنگاوران می ماند، افسونگری پلید که از من متنفر است. نگویند که نیست، زیرا می دانم که هست. این را هم می دانم که وقتی نام مرا بیاموزد، روحم را برای ابد به آن مکان خواهد فرستاد.»

تنار پس از چندی که با اندوه و خستگی به شاخه های بید نگریست که روی آب جاری رود می جنبیدند، گفت: «پس، شاهزاده خانم! آنچه که باید بیاموزید این است که کاری کنید از شما خوشش بیاید. مگر چه کار دیگری از شما ساخته است.»

سه سیراک با ماتمی عمیق شانه های بالا انداخت.
- اگر بفهمید هنگام سخن گفتن چه می گوید کمک بزرگی است.

- تمام کلماتشان این صدا را می دهد: باگابا، باگابا.

- سخن گفتن ما نیز برای آنها همین حکم را دارد. دست بردارید، شاهزاده خانم! چگونه ممکن است شما را دوست بدارد وقتی تنها چیزی که شما می‌توانید به او بگویید باگابا باگابا است؟ ببینید!»

سپس دستش را بالا برد و با دست دیگرش به آن اشاره کرد و تمام آن را نخست به کارگی و سپس به هاردی بیان کرد. سه سیراک با آهنگی وظیفه‌شناسانه هر دو کلمه را تکرار کرد. شاهزاده خانم پس از چند اندام دیگر بدن، ناگهان متوجه قابلیت‌های پنهان ترجمه شد. پس راست روی صندلی نشست و پرسید: «افسونگران به "شاه" چه می‌گویند؟»

- آگنی. این کلمه‌ای از زبان گویش باستان است. این را از همسرم یاد گرفتم. تنار در حین سخن گفتن خود نیز دریافت که مطرح کردن موجودیت زبان سوم در آن مرحله کار ابلهانه‌ای بود؛ اما این مسئله‌ای نبود که توجه شاهزاده خانم را جلب کرد. شاهزاده خانم با چشمان روشن و شیرمانندش به او زل زد و با خنده‌ای بلند گفت: «شما شوهر دارید؟ آه، چقدر جالب! تصور می‌کردم راهبه باشید! آه، دوست من! خواهش می‌کنم درباره شویتان برایم سخن بگویید! آیا جنگجوست؟ خوش قیافه است؟ دوستش دارید؟»

پس از آنکه پادشاه به شکار اژدها رفت، آلدردیگر نمی‌دانست چه باید بکند؛ خود را به غایت بلاستفاده و سر بار می‌دید و هیچ توجیهی برای ماندن در کاخ و مصرف کردن غذاهای قصر نداشت، در عین حال که خود را به سبب مشکلی که همراه خود آورده بود مقصر و گناهکار می‌شناخت. نمی‌توانست تمام روز در اتاقش بیکار بنشیند، بنابراین به خیابان‌ها رفت، اما زرق و برق و ازدحام و شلوغی شهر برایش سرگیجه‌آور بود، همچنین با نداشتن پول و مقصد خاص، پرسه‌زدن در شهر تنها کاری بود که از عهده‌اش برمی‌آمد، پرسه‌زدن و راه رفتن تا هنگامی که از خستگی از پا بیفتد. در حالی که قصر ماهاریون بازگشت که تردید داشت نگهبانان ترش‌روی دروازه بار دیگر او را به درون راه دهند. جایی که بیش از هر جای دیگری به او آرامش می‌بخشید، بوستان‌های ارگ نو بود. آرزو کرد که کاش رادی را آنجا ببیند، اما خبری از پسرک نبود و شاید همین‌طور بهتر هم بود. آلدردیگر می‌پنداشت که گفت‌وگو کردنش با دیگران به صلاح نیست. ممکن بود دستانی که از دنیای مردگان به سویش دراز شده بود، گریبان دیگران را نیز بگیرد.

روز سوم پس از عزیمت پادشاه، بار دیگر برای تفرج به میان آبگیرهای باغ رفت. روزی بسیار گرم و سوزان بود؛ هوای عصر

ساکن و دم‌کرده بود. تاگ را همراه خود آورده بود و اجازه داد بچه‌گربه آزاد باشد و برای خودش زیر بوته‌ها دنبال حشرات کند، او نیز روی نیمکتی نزدیک به بید بزرگ نشست و سرگرم تماشای برق پولک‌های سبز - نقره‌ای ماهی‌کیپوری فربه زیر سطح آب شد. احساس تنهایی و سرخوردگی می‌کرد؛ حس می‌کرد سد دفاعی‌اش در برابر صداها و دستان دراز شده به سوی او در حال فرو ریختن بود. آخر، ماندن در آنجا چه سودی داشت؟ چرا نباید بار دیگر همان رؤیا را می‌دید و این بار از تپه پایین می‌رفت و کار را برای همیشه یکسره می‌کرد؟ در آن دنیا هیچ‌کس نبود که به سوگ او بنشیند و مرگش موجب رهایی همگان از مرضی می‌شد که او همراه خود آورده بود. بی‌گمان همان جنگ و مبارزه با اژدهایان برایشان کفایت می‌کرد. شاید اگر به آن جهان می‌رفت می‌توانست لیلی را ببیند.

اگر او هم می‌مرد، دیگر نمی‌توانستند یکدیگر را لمس کنند. جادوگران می‌گفتند که هیچ رغبتی به این کار وجود نداشت. به گفته‌شان مردگان زنده بودن را فراموش می‌کردند. اما لیلی به سوی او دست دراز کرده بود. بار اول و برای مدتی کوتاه، شاید به آن اندازه زندگی را به خاطر می‌آوردند که به یکدیگر بنگرند و یکدیگر را ببینند، هر چند که یکدیگر را لمس هم نمی‌کردند.

- آلدرا!

او آهسته سر بلند کرد و زنی را دید که نزدیک او ایستاده بود. همان زن کوچک اندام مو خاکستری، تنار، بود. او نگرانی را از نگاه تنار خواند، اما نمی دانست چرا نگران و آشفته بود. سپس به یاد دخترش افتاد، همان دختر صورت و تن سوخته که همراه پادشاه به سفر رفته بود. شاید اخبار بدی رسیده بود. شاید ایشان همگی مرده بودند.

تنار پرسید: «ناخوش اید؟»

آلدر به علامت نفی سر جنباند. سخن گفتن برایش دشوار بود. اکنون درمی یافت که ساکت و خاموش ماندن در آن دنیای دیگر چقدر آسان بود. اینکه نگاهت را از دیگران بدزدی و هیچ کس خلوتت را نیاشوبد.

تنار روی همان نیمکت کنار او نشست و گفت: «ناراحت به نظر می رسید.»

آلدر حرکتی گنگ و بی معنا کرد و گفت: «چیزی نیست، حالم خوب است.»

- شما به گونت رفته بودید. نزد همسر اسپاروهاوک بودید.

حالش چگونه بود؟ خوب مراقب خودش بود؟

آلدر پاسخ داد: «بله.»

سپس کوشید پاسخی در خورتر به تنار بدهد.

- او مهربان ترین میزبانی بود که تاکنون دیده ام.

تنار گفت: «از شنیدنش خوشحالم. برایش نگرانم. او به خوبی من خانه‌داری بلد است، ولی باز هم دلم نمی‌خواست او را تک و تنها بگذارم و بیایم... لطفاً برایم تعریف کن تا مدتی که آنجا بودی چه کار می‌کرد؟»

آلدر برایش تعریف کرد که اسپاروهاوک آلوها را چیده و آنها را برای فروش برده بود، دو نفری حصارها را مرمت کرده بودند و اسپاروهاوک کمکش کرده بود که بخوابد.

تنار با چنان دقت و علاقه‌ای گوش سپرده بود که گویی آن امور پیش پا افتاده به همان اندازه رویدادهای غریب که سه روز پیش همان‌جا درباره‌شان بحث کرده بودند، اهمیت داشت - مسایلی همچون درخواست کمک مردگان از فردی زنده، دختری که به اژدهایی بدل شده بود و به آتش کشیده شدن جزایر غربی با هجوم اژدهایان به آن منطقه.

در واقع او دیگر نمی‌دانست پس از این ماجراها چه چیز قدر و اهمیتی بیشتر دارد، غرایب عظیم و حیرت‌انگیز یا مسایل کوچک و روزمره.

زن گفت: «کاش می‌توانستم به خانه بازگردم.»
- من هم دوست داشتم چنین آرزویی بکنم، اما سودی ندارد. به گمانم دیگر هرگز به وطن باز نگردم.

خودش هم نمی‌دانست چرا چنین حرفی زده بود، اما آن

سخن را ندانسته از زبان خود شنید و آن را باور کرد.
تنار یک دقیقه با چشمان خاکستری رنگش او را نگریست و چیزی نپرسید. سپس تنار گفت: «من هم دوست داشتم آرزو کنم دخترم نیز همراهم به خانه باز می‌گشت، اما می‌دانم که سودی ندارد و آرزویی محال است. می‌دانم که او باید راه خودش را برود. اما به کجایش را نمی‌دانم.»

- ممکن است برایم بگویید این چه استعدادی است که دخترتان دارد. او چگونه زنی است که پادشاه از پی‌اش می‌فرستد و برای مواجهه با اژدهایان او را همراه خود می‌برد؟
تنار با صدایی سرشار از اندوه و عشق و تلخ‌کامی گفت: «باور کن اگر می‌دانستم حتماً می‌گفتم. او دختر تنی من نیست، لابد این را حدس زده‌اید یا می‌دانستید. او وقتی نزد من آمد دختری خردسال بود که از آتش نجاتش داده بودند، اما فقط توانسته بود جان سالم به در برد، آن هم نه به طور کامل... هنگامی که اسپاروهاوک نزد من بازگشت دختر او هم شد. او هم هر دو نفر ما را از مرگی سخت و ظالمانه نجات داد، البته با احضار کردن یک اژدها، کالس‌سین، که او را مهتر اژدهایان می‌خوانند. آن اژدها نیز او را دختر خود خواند. بنابراین او فرزند بسیاری کسان است و در عین حال فرزند هیچ‌کس نیست. زجر و رنج فراوانی را تحمل کرد، اما از آتش جان به در برد. اینکه به

واقع کیست، شاید هرگز نفهمم. ولی کاش هم اکنون همین‌جا کنار من و در امنیت بود!

آلدر دوست داشت او را تسلی بخشد، اما خودش نیز روحیه‌ای برای این کار نداشت.

تنار گفت: «آلدر! کمی بیشتر درباره همسرت برایم بگو.»

آلدر پس از سکوتی که به آسانی میانشان برقرار می‌شد گفت: «نمی‌توانم. اگر می‌توانستم حتماً می‌گفتم، بانو تنار! امشب بار غمی سنگین بر دلم نشسته است و ترس و وحشت نیز بر آن افزوده شده است. می‌کوشم به لیلی بیندیشم، اما هر چه می‌بینم همان صحرای تاریک است که پایین و پایین‌تر می‌رود، و او را در آن برهوت نمی‌یابم. تمامی خاطراتم از او که برایم چون نفَس و آب عزیز و حیاتی بود، انگار به همان مکان خشک و بی‌آب و علف رفته است. دیگر چیزی از او نزد من نمانده است.»

تنار زمزمه کرد: «متأسفم.»

و دوباره سکوت میانشان حاکم شد. اندک‌اندک تاریکی بر محیط چیره می‌شد. هوا داغ و ساکت بود. چراغ‌ها از پس کرکره پنجره‌های حکاکی شده کاخ می‌درخشیدند و از لابه‌لای شاخه‌های معلق درختان بید خودنمایی می‌کردند.

تنار گفت: «رویدادی در شرف وقوع است. تحولی بزرگ در

جهان صورت می‌بندد. شاید دیگر هیچ چیز آشنایی برایمان باقی نماند.»

آلدر سر بلند کرد و به آسمان گرگ و میش مغرب نگریست. برج‌های کاخ در پس‌زمینه آسمان به روشنی دیده می‌شدند؛ مرمرسفید و رخام آنها آخرین بازمانده‌های نور را از غرب باز می‌تاباندند. نگاهش تیغه شمشیری را می‌جست که بر تارک بلندترین برج شهر نشسته بود، سرانجام آن را یافت کرد که برق خفیفی نقره‌فام داشت. آلدر گفت: «ببینید.»

بر نوک شمشیر ستاره‌ای همچون الماس یا قطره‌ای آب می‌درخشید. پیش چشمانشان ستاره از نوک شمشیر جدا شد و یک‌راست به سمت بالا اوج گرفت.

هیاهویی در دل قصر یا در بیرون دیوارهایش در گرفته بود؛ سر و صدای فراوان؛ غریو شیپوری برخاست که فرمان صریح احضار در آن نهفته بود.

تنار گفت: «آنها برگشتند.»

سپس برخاست. هیجان در هوا موج می‌زد و آلدر نیز سرپا ایستاد. تنار به سوی قصر شتافت که از آنجا می‌توانست بندرگاه را ببیند. اما آلدر پیش از آنکه تاگ را دوباره درون سبدش بگذارد، دوباره نگاهی به شمشیر انداخت که دیگر برقی کدر داشت و ستاره که با تمام شکوهش در اوج می‌درخشید.



ناو دلفین در آن شب ساکن و بی‌باد تابستانی، با بادبان‌هایی شکم داده با باد جادویی به پیش می‌آمد و شتابان وارد لنگرگاه شد. در کاخ هیچ‌کس به آن زودی توقع بازگشتن پادشاه را نداشت، اما هنگامی که بازگشت همه‌چیز آماده بود و هیچ‌چیز نیازمند سر و سامان گرفتن نبود. اسکله بی‌درنگ از جمعیت پر شد: درباریان، سربازانی که سر خدمت نبودند، و اهالی شهر که برای استقبال و درود به پادشاه آمده بودند، به علاوه ترانه‌سرایان و چنگ‌نوازان که منتظر شنیدن شرح مبارزه وی با ازدهایان و چگونگی شکست دادن آنها بودند تا بتوانند حماسه‌ها و قصه‌هایی تازه از آن بسرایند.

اما همگی نومید شدند؛ پادشاه و ملازمانش یکسره به سوی کاخ رفتند و نگهبانان و جاشوان کشتی نیز فقط اطلاع دادند: «ایشان به سرزمین بالا دست ماسه‌های آن‌نوا رفتند و در عرض دو روز بازگشتند. جادوگر با پرنده نامهربان پیغامی برای ما فرستاد، زیرا تا آن موقع دیگر به سمت دروازه‌های خلیج بازگشته بودیم، آخر بنا بود آنها را در بندر جنوبی هاونور ببینیم. برای همین برگشتیم و آنجا در دهانه رودخانه آنها را دیدیم که صحیح و سالم منتظر ما ایستاده‌اند. اما دود برخاسته از جنگل‌های آتش گرفته در جنوب فالی‌ارن را دیدیم.»

تنار همراه جمعیت روی اسکله منتظر بود و تیهانو بی درنگ نزد او رفت. هر دو با فشار زیاد یکدیگر را در آغوش گرفتند. اما همان طور که طول خیابان را زیر نور چراغ‌ها و در انبوه صداها می‌پرشور مردم می‌پیمودند، تنار هنوز هم با خود می‌اندیشید: «همه چیز عوض شده است. تیهانو عوض شده است. او دیگر به خانه باز نخواهد گشت.»

لبان در میان نگهبانانش گام برمی‌داشت. او که وجودش انباشته از هیجان و نیرو بود، وقاری شاهانه، جنگجوماًبانه و متلائی داشت. مردم با دیدن او فریاد می‌کشیدند: «اررت - آکبه»، «فرزند موررد!» به روی پلکان قصر که رسید، برگشت و رو به مردم کرد. هرگاه که می‌خواست، صدایی نیرومند و رسا داشت که در سکوت آن خیلِ گران طنین می‌انداخت.

- مردم هاونور، گوش بسپارید! زن گونتی به نفع ما با بزرگ اژدهایان سخن گفت - آنها خواستار آتش بس شده‌اند. یکی از ایشان نزد ما خواهد آمد. اژدهایی به اینجا خواهد آمد، آری به شهر هاونور و به کاخ ماهاریون. اما نه برای ویران کردن، بلکه برای مذاکره. وقت آن رسیده است که آدمیان و اژدهایان به دیدار یکدیگر رفته، گفت‌وگو کنند. پس به شما می‌گویم: آن‌گاه که اژدها رسید، از او نترسید، با او نجنگید، از او نگریزید، بلکه با نشان صلح به او خوشامد بگویید. به او نیز چون امیری که از

دور دست‌ها با مقصدی صلح‌جویانه می‌آید درود گوید. ترسی به دل راه ندهید. زیرا همه در کنف حمایت شمشیر اررت - آکبه، حلقه الفارران و نام نامی مورد هستیم. من نیز به شرفم سوگند یاد می‌کنم، تا روزی که زنده باشم از این شهر و از این اقلیم دفاع خواهم کرد!

مردم با نفس‌هایی حبس شده در سینه‌ها گوش سپردند. در پی سخنان لبانن، هلهله شادمانی و شور و فریادهای شعف از آنان برخاست. لبانن نیز برگشت و وارد قصر شد. همو با همان صدای آرام و همیشگی به تِهانو گفت: «گمان کردم بهتر آن است که پیشاپیش به ایشان هشدار داد باشم.»

و تِهانو با حرکت سر تأیید کرد. پادشاه با او چون یک دوست و هم‌شان سخن می‌گفت و تِهانو نیز چنان رفتاری داشت. تنار و دیگر درباریان که نزدیک آنان بودند به چشم خود آن را دیدند. وی دستور داد که شورای کامل رایزنانش رأس چهارمین ساعت بامداد گرد بیایند و پس از آن، همه پراکنده شدند. اما لبانن از تنار خواست تا با تِهانو به اتاقش برود، دقیقه‌ای نزد او بماند. همو گفت: «تِهانو است که از ما حفاظت می‌کند.»

- به تنهایی؟

- نگران نباش. او دختر اژدها و خواهر اژدها است. او به جایی می‌رود که ما قادر به رفتن نیستیم. نگران او نباش، تنار!

تنار به نشانه اطاعت با حرکت سر تعظیم کرد و گفت: «از شما متشکرم که او را صحیح و سالم نزد من بازگردانیدید. دستکم فعلاً.»

آن دو در دالانی که به مجموعه اتاق‌های مسکونی غرب کاخ منتهی می‌شد تنها بودند. تنار سر بلند کرد و به پادشاه نگریست، سپس گفت: «من با شاهزاده خانم دربارهٔ ارژدهایان سخن گفتم.»

لبانن با نگاهی تهی از ادراک گفت: «شاهزاده خانم؟»
- او هم اسم دارد. نمی‌توانم نامش را نزدتان فاش کنم، زیرا خودش معتقد است که شاید با استفاده از نامش روح او را نابود کنید.

لبانن روی درهم کشید و دندان‌ها را برهم فشرد.
- در هور - آت - هور نیز ارژدهایانی زندگی می‌کنند. به گفته شاهزاده خانم، ارژدهایانی کوچک و بدون بال هستند که حرف هم نمی‌زنند. اما مقدس‌اند. آنها نشانه‌های مقدس مرگ و زندگی دوباره‌اند. او یادآور شد که قوم ما پس از مرگ به آنجا نمی‌روند که قوم شما می‌روند. آن سرزمین خشک که آلدرو صفش را گفت، جایی نیست که ما می‌رویم. شاهزاده خانم و خودم و ارژدهایان را می‌گوییم.

حالت چهرهٔ لبانن از شکی توأم با نگرانی به توجهی شدید و

دقیق تغییر یافت و با صدایی آرام و آهسته گفت: «همان پرسش گد از تِهانو. یعنی پاسخ آن سؤال‌ها این است؟»
 - من فقط آنچه را که شاهزاده خانم به من گفت، یا به من یادآور شد، می‌دانم. امشب دربارهٔ این امور با تِهانو حرف خواهم زد.

لِبانن با چهره‌ای غرق تفکر اخمی کرد؛ سپس چهره‌اش بار دیگر از هم گشاده شد. او خم شد، با محبتی فرزندگونه سر تنار را بوسید و به او شب به خیر گفت. لِبانن گام‌زنان دور شد و تنار از پشت‌سر به او خیره ماند. لِبانن دلش را چون یخ ذوب می‌کرد، او را گیج می‌ساخت، اما نمی‌توانست فریبش دهد. تنار با خود اندیشید: «هنوز هم از شاهزاده خانم می‌ترسد.»

تختگاه، قدیمی‌ترین تالار در تمام کاخ ماهاریون بود. این همان تالار معروف به گال دریازاد بود، شاهزادهٔ ایلی‌ان، همو که در هاونور به پادشاهی رسید و ملکه هرو و پسرش ماهاریون از پشت او بودند و نسب به او می‌بردند.

شروه هاونوری می‌گفت:

صد جنگاور و صد بانو

در تالار عظیم گال دریازاد

همه بنشسته بر خوان پادشه، گرم گفت و شنود

با سالار با جمال و گشاده دست هاونور

جنگاوری دلیرتر و زنی زیباتر از آنان نبود

در طول بیش از یک قرن نوادگان و میراث‌بران گال، گرداگرد آن تالار، ارگی عظیم‌تر از قبل برپا کردند و سرانجام هرو و ماهاریون برج زُخام، برج ملکه و برج شمشیر را بر فرازش افراشتند.

این بناها همچنان پا برجا بودند؛ با وجودی که اهالی هاونور در تمام طول اعصار و قرون، از هنگام مرگ ماهاریون تا آن روز، سرسختانه آن را ارگ نو می‌خواندند، هنگامی که لبان بر تخت نشست. کاخ، قدیمی و نیمه‌ویران شده بود. لبان بود که آن را از نو و به کمال و زیبایی ساخت. بازرگانان جزایر درونی به شوق اولیه داشتن دوباره پادشاه و قانون که حامی تجارتشان می‌شد، عوایدی چشمگیر و دهش‌هایی افزون‌تر از آنچه باید، برای ادامه اقداماتش به او پیشکش می‌کردند؛ در طول دو سه ساله نخست فرمانروایی‌اش حتی کوچک‌ترین اعتراضی نکردند که این‌گونه مالیات‌گیری کمر تجارتشان را خواهد شکست و فرزندان‌شان را به فقر و فاقه خواهد کشاند. بدین‌سان، لبان توانست ارگ نو را دوباره و با شکوه تمام نوسازی کند. اما تختگاه را پس از بازسازی تیرهای سقف و گچ‌کاری دوباره دیوارهای سنگی و انداختن شیشه‌های پنجره‌های باریک و

بلند تالار، در همان تاریکی و عریانی پیشین باقی گذاشت.

در طی استیلای زودگذر دودمان‌های دروغین و سال‌های ظلمتِ ستمگران و غاصبان و امیران راهزن، در طول آن دوران توهین و دریدگی و جاه‌طلبی، اورنگ پادشاهی در انتهای آن تالار دراز و تاریک بر جا ایستاده بود: کرسی چوبینی با پشت بلند، نشسته بر سکویی مسطح و عریان. آن تخت روزگاری پوششی از زر داشت. اما آن لفاف دیرزمانی پیش ناپدید شده بود؛ حتی میخ‌های ریز زرینش را نیز از دل چوب بیرون کشیده و زخم‌هایی بر تنش باقی گذاشته بودند. پرده‌ها و پشتی‌های ابریشمین نیز به یغما رفته، یا به دست بید، موش و کپک نابود شده بود. هیچ نشانی از هویت پیشینش بر آن دیده نمی‌شد، مگر جایی که در آن بود و حکاکی‌های کم‌ژرفایی که بر پشت آن نقش خورده بود: بوتیماری در پرواز که سرشاخه‌ای از درخت قیس به منقار گرفته بود. این نشان خاندان ان‌لاد بود.

شاهان آن خاندان هشت‌صد سال پیش از هاونور به ان‌لاد کوچیده بودند. می‌گفتند اورنگ شاهی مورد هر کجا باشد، قلمرو پادشاهی نیز همان جاست.

لبانن دستور داد تخت را از آلودگی‌ها بزدایند، چوب‌های در حال فساد را مرمت و جایگزین کنند و آن را با روغن جلا و صیقل دوباره چون ساتنی سیاه سازند، اما هیچ رنگ و آذینی بر

آن نگذارند و عریان‌ش نگه دارند. برخی توانگران که دهان به تمجید و تحسین آن کاخ پرشکوه می‌گشودند، از تختگاه و اورنگ پادشاهی گلایه داشتند. هم آنان می‌گفتند: «این تالار چون انبار کاهی است. این اورنگ پادشاهی موررد است یا صندلی کهنه یک دهقان؟»

پادشاه نیز، به گفته برخی، پاسخ داده بود: «آیا از امپراتوری‌ها بدون انبارهای غله که سیرشان سازد و دهقانانی که غلات را پرورش دهند چه خواهد ماند؟»

عده‌ای نیز گفته‌اند که پادشاه در پاسخ گفته بود: «آیا حکومت من در گرو زرق و برق طلا و پارچه‌های مخملین است یا متکی بر استحکام چوب و سنگ؟»

و باز عده‌ای دیگر معتقدند که پادشاه چیزی نگفته بود مگر اینکه او همین را که بود بهتر می‌پسندید. وانگهی، از آنجا که نشیمن مبارک ایشان بود که بر سریر بی‌تشک و سخت می‌نشست، حرف منتقدان و خرده‌گیران به جایی نرسیده بود. در بامدادی خنک از اواخر تابستانی که دریایی مه‌گرفته به ارمغان آورده بود، نود و یک نفر مرد و زن، اعضای شورای پادشاهی که اگر همگی حاضر می‌بودند شمارشان باید به صد می‌رسید، وارد آن تالار عریان و سقف بلند شدند. تمامی اعضای شورا به گزینش شخص پادشاه منتصب شده بودند،

برخی به نمایندگی اشراف بلندمرتبه و دودمان‌های سلطنتی جزایر درونی، مدعیان احتمالی و آینده تاج و تخت؛ برخی به عنوان نماینده دیگر جزایر و خطه‌های مجمع‌الجزایر؛ و بعضی دیگر نیز در مقام مشاوران دولتی و کشوری که پادشاه امیدوار بود به کار آیند و طرف اعتماد باشند. افزون بر اینها، بازرگانان، صاحبان خطوط کشتی‌رانی و کارگزاران هاونوری دیگر بنادر بزرگ دریای ایا و دریای این‌موست، با ردا‌هایی ابریشمین سیاه و سنگین که با وقار و کبکبه‌ای فراوان گام برمی‌داشتند. استادکارانی از صنف کارگران، سوداگران حيله‌گر و چرب‌زبان و در میان ایشان و برجسته‌تر از دیگران، زنی با چشمانی روشن و دستی نیرومند که رئیس معدن‌کاوان آسکیل بود. چند جادوگر از رُک نیز با ردا‌های خاکستری و عصاهای چوبین، همچون آنیکس، آمده بودند. همچنین جادوگری از پلن به نام استاد سِه‌پِل^۱ که عصایی همراه نداشت و با وجودی که فردی ملایم و مهربان به نظر می‌رسید، اغلب افراد از او دوری می‌گزیدند. چند زن نجیب‌زاده پیر و جوان نیز از تیول‌ها و شهرداری‌های گوناگون مجمع‌الجزایر آمده بودند که برخی ابریشم‌های لوربانری^۲ و مرواریدهای جزایر سَند^۳ را در برداشتند، و دو زن مدیر جزیره، زنانی مصمم، بی‌آذین و موقر،

1. Seppel

2. Lorbanery

3. Sand

یکی از ایفیش^۱ و دیگری از کورپ^۲ که به نمایندگی از اهالی راسته شرقی آمده بودند. افزون بر ایشان چند شاعر و چند فرد فرهیخته از دانش‌سراهای قدیمی ایا و ان لادس و چندین نفر از فرماندهان لشکری یا نیروی دریایی سلطنتی نیز حضور داشتند.

تمامی این شورای رایزنی به دست شخص پادشاه‌گزینش شده بودند. پس از دو یا سه سال پادشاه بار دیگر خواستار تمدید خدمات ایشان در شورا می‌شد یا همراه سپاس و احترامات فائقه ایشان را به موطنشان می‌فرستاد و فرد دیگری را جایگزین ایشان می‌ساخت. تمامی قوانین و امور مالیاتی، تمامی داوری‌هایی که به محضر پادشاه تقدیم می‌شد، مورد بحث و بررسی قرار می‌گرفت و پادشاه از ایشان رأی‌جویی می‌کرد. پس از آن بود که اعضای شورا به لایحه پادشاه رأی می‌دادند و تنها با رضایت اکثریت بود که لایحه به اجرا در می‌آمد. برخی بر این باور بودند که اعضای شورا جز دست‌نشان‌گان و آلت دست پادشاه چیزی دیگری نبودند و البته این احتمال نیز کاملاً وجود داشت.

پادشاه اگر می‌خواست می‌توانست با بحث و جدل ایشان را قانع سازد. اما اغلب هیچ ابراز عقیده‌ای نمی‌کرد و اجازه می‌داد

شورا خود به نتیجه نهایی برسد. بسیاری از مشاوران دریافته بودند چنانچه ادعاهایشان متکی به واقعیت‌هایی بسنده برای اثبات مخالفتشان باشد و بتوانند درست استنتاج کنند، می‌توانند رأی دیگران را باز گردانند و حتی پادشاه را نیز قانع کنند. بنابراین، در شاخه‌های گوناگون و کمیته‌های تخصصی شورا اغلب بحث‌هایی داغ و پرشور در می‌گرفت و حتی در جلسات علنی نیز بارها با رأی پادشاه مخالفت شده، محاجه کرده بودند و حتی علیه رأی وی رأی داده بودند. پادشاه دیپلماتی کارگشته بود، اما در مقام سیاست‌مدار از خط‌مشی بی‌طرفی پیروی می‌کرد.

پادشاه دریافته بود که چنین شورایی به خوبی خدمت می‌کند و صاحبان قدرت نیز به تدریج رأی آن را محترم می‌شمروند. اما مردم عامی و عادی توجه چندانی به آن نداشتند. آنان تمام امید و توجه آن را معطوف شخص پادشاه کرده بودند. هزاران شروه و ترانه دربارهٔ پسر موررد سروده شده بود، شاهزاده‌ای که سوار بر پشت ازدهایی که از دنیای مردگان به سواحل روز بازگشته بود، قهرمان سوررا^۱، مالک شمشیر سرری‌آد^۲، درخت قیس، زبان گنجشک بلندقامت‌ان‌لاد، پادشاه محبوبی که با نشان صلح حکم می‌راند. اما ترانه ساختن و

آواز خواندن برای مشاورانی که دربارهٔ مالیات‌های دریانوردی بحث و جدل می‌کردند کار سختی بود.

بدین‌سان، مشاوران پادشاه وارد تالار شدند و بر کرسی‌های بالشتک‌دارشان، که رو در روی اورنگ چوبین و بی‌تشک پادشاه چیده شده بود، نشستند. با ورود پادشاه همه قیام کردند. زن‌گونی نیز، که پیش از این نیز او را دیده بودند، همراه پادشاه بود، بنابراین حضورش غیرمترقبه نبود؛ اما افزون بر آن زن، مردی باریک‌اندام با لباسی سیاه و رنگ و رو رفته وارد شد. بازرگانی از کامری^۱ به کشتی‌سازی از وی که کنارش نشسته بود گفت: «شبهه افسونگران روستایی است.»

و کشتی‌ساز با آهنگی حاکی از تسلیم و آمیخته با گذشت پاسخ داد: «بدون شک.»

بسیاری از اعضای شورا نیز پادشاه را عاشقانه دوست داشتند و یا دست‌کم از او بدشان نمی‌آمد؛ آخر همو بود که آن قدرت را در کف آنان قرار داده بود و حتی اگر هیچ تعهدی برای قدرشناسی از وی در دلشان حس نمی‌کردند، به داوریش احترام می‌گذاشتند.

بانو ایبا^۲ سال خورده، دیرتر از دیگران با شتاب وارد شد و شاهزاده بیژ که رئیس تشریفات بود، نشست شورا را رسمی

1. Kamery

2. Ebea

اعلام کرد و فرمان جلوس داد. همگی نشستند. سِرْ گفت: «به سخنان اعلیحضرت گوش فرا دهید.» همه ساکت شدند و گوش دادند.

پادشاه موضوع را مطرح کرد و برای بسیاری مسئله کاملاً تازه بود: خبر یورش اژدهایان به غرب هاونور و اینکه چگونه شخص پادشاه همراه زن گونتی، تِهانو، برای مذاکره با آنها اقدام کرده بود.

هنگامی که دربارهٔ حملات پیشین اژدهایان به جزایر غربی سخن می‌گفت، اعضای شورا را در تعلیق و خوف و رجا نگه داشت، و سپس قصهٔ آنیکس را دربارهٔ دختری تعریف کرد که روی پشتهٔ رُک تبدیل به اژدهایی شده بود و به آنان نیز یادآوری کرد که تِهانو هم‌زمان، دختر تنار آورندهٔ حلقه، ساحر اعظم پیشین جزیرهٔ رُک و اژدها کالِس سین است که شخصاً او را از سلیدر به شرق باز گردانده بود. سرانجام نیز ماجرای را که سه روز قبل در گذرگاهی در کوهستان فالی‌ارن و به هنگام سر زدن سپیده رخ داده بود برای ایشان باز گفت.

پادشاه کلامش را با این جملات پایان داد: «آن اژدها پیام‌های تِهانو را برای اُرم ایریان به پالن برد و ایریان باید پروازی طولانی را، در حدود پانصد کیلومتر، تا اینجا انجام دهد. اما اژدهایان از هر کشتی‌ای که با باد جادو نیز حرکت کند

سریع ترند. هر لحظه ممکن است اُرم ایریان از راه برسد.»
 شاهزاده سِر، که می دانست پادشاه از پرسش هایشان استقبال خواهد کرد، اولین سؤال را مطرح کرد: «سرورم! از مذاکره با اژدهایان در پی دست یافتن به چه مقصودی هستید؟»

پاسخ بی درنگ رسید: «هر چه باشد بهتر و بیشتر از هر دستاوردی است که از جنگیدن با آنها عایدمان خواهد شد. پیش بینی اش کار دشواری است، اما حقیقت یک چیز بیشتر نیست: در برابر خشم این موجودات عظیم و کوه پیکر، اگر به واقع قصد یورش دسته جمعی به ما را داشته باشند، هیچ دفاع واقعی در اختیار نداریم. خردمندان ما می گویند شاید تنها یک نقطه در برابر حمله ایشان تاب مقاومت داشته باشد: جزیره رُک. در رُک نیز شاید تنها یک تن باشد که بتواند در مقابل آتش خشم تنها یک اژدها پایداری کرده، از پا در نیاید. بنابراین، باید بکوشیم تا دلیل این غضبناکی آنها را دریابیم و با رفع آن، امکان صلح با آنان را پدید آوریم.»

امیر فلکوی که مردی سال خورده بود گفت: «آنها حیوان اند. آدمیان که نمی توانند با حیوانات احتجاج کنند و با آنها پیمان صلح ببندند.»

یکی از اعضای جوان تر شورا فریاد کشید: «مگر شمشیر اررت - آکبه از آن ما نیست؟ همان شمشیری که اژدهای کبیر را

از پا در آورد؟»

همان دم دیگری پاسخش را داد: «آن کس که اررت - آکبه را به کام مرگ فرستاد که بود؟»

مشاجرات شورا رنگ هیجان و افت و خیز شدید به خود می‌گرفت، هر چند که شاهزاده سِر مقررات را به دقت و مو به مو رعایت می‌کرد و به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد هنگام سخن گفتن دیگری کلامش را قطع کند و هر بار بیش از دو دقیقه از روی ساعت شنی سخن بگوید. سخن پرچانه‌ها و غوغاسازها نیز توسط ضربه عصای سر نقره‌ای شاهزاده بر زمین و به نام خواندن سخنان بعدی قطع می‌شد. بدین ترتیب، به گفت و شنود پرداختند و بر سر یکدیگر فریادها کشیدند و به سرعت هر آنچه باید گفته می‌شد و بسیاری سخنان که هرگز نباید بر زبان رانده می‌شد عیان و بیان شد، رد و افکار شد و دوباره بیان شد. اغلب استدلال می‌کردند که باید وارد جنگ شوند، با اژدهایان مبارزه کنند و آنها را شکست دهند.

بازرگانی پر جوش و خروش و خشمگین از اهالی واتورت^۱ فریاد زد: «یک دسته کمان‌دار سوار بر یکی از ناوهای جنگی سلطنتی آنها را مانند دسته‌ای اردک از آسمان پایین می‌کشند.»

بانوی متفرعن و پرافاده^۱ او - توکن^۱ به صدای بلند پرسید:
 «پس باید در برابر این جانوران بی‌مغز و شعور خوار شویم؟
 یعنی هیچ قهرمانی دیگری در میان ما نمانده است؟»

آنیکس در برابر این کلمات به تندی پاسخ داد: «بی‌مغز و
 بی‌شعور؟ آنها به زبان آفرینش سخن می‌گویند، همان زبانی که
 دانش هنر و قدرت ما متکی بر آن است. آنان همان قدر جانور
 محسوب می‌شوند که ما. انسان‌ها نیز حیواناتی سخنگویند.»

ناخدایی پیر و دنیادیده، که سفرهایی بسیار کرده بود، گفت:
 «پس بر شما جادوگران است که با آنها سخن بگویید؛ درست
 است؟ شما که زبان آنها را می‌دانید، شاید قدرتش را هم
 داشته باشید؟ اعلیحضرت از دختری جوان و اُمی خبر دادند که
 به اژدهایی بدل شد. در حالی که ساحران می‌توانند هرگاه که
 بخواهند به همان هیئت در آیند. پس آیا استادان رُک قادر
 نیستند با اژدهایان در مقام یک هَمال و هم‌شان سخن بگویند
 و در صورت نیاز در آویزند؟»

جادوگر اهل پالن از جا برخاست. او مردی کوتاه قامت با
 صدایی لطیف و ظریف بود. همو با لحنی مؤدبانه گفت: «گرفتن
 هیئت هر موجود، مبدل شدن به همان موجود است، ناخدا!
 ساحران می‌توانند به شکل اژدهایی در آیند، اما تبدیل واقعی

هنری خطرآفرین است؛ به ویژه در چنین شرایطی. هر تحول کوچکی در بطن این دگرگونی‌های عظیم و نامشخص همچون نفس کشیدن رو به باد است... در حالی که اکنون و در میان خود فردی را داریم که نیازی به سود بردن از هنری ندارد و می‌تواند به نمایندگی از ما و بهتر از هر کس دیگری با اژدهایان سخن بگوید. البته اگر چنین مسئولیتی را پذیرا شوند.»

پس از این سخنان، تِه‌انو از روی نیمکتش که درست پیش پای سکوی تختگاه بود، ایستاد و گفت: «من حاضرم.» سپس بر جا نشست.

همین دو کلام تِه‌انو مدتی در حدود یک دقیقه مباحثات را قطع کرد، اما بحث و مذاکره دوباره از سر گرفته شد. پادشاه فقط گوش می‌کرد و سخنی نمی‌گفت. می‌خواست موضع و حالت ملتش را بداند.

ترومپت‌های سیمین خوش‌الحن بر فراز برج شمشیر تمامی نغمه‌هایشان را چهار بار نواختند و رسیدن به ساعت ششم یعنی نیمروز را اعلام کردند. پادشاه برخاست و شاهزاده سِر تا رسیدن به نخستین ساعت بعدازظهر تنفس اعلام کرد.

ناهارى متشکل از پنیر تازه و میوه‌های تابستانی و سبزیجات تازه را در اتاقی که در برج ملکه هرو بود، آماده کرده

بودند. لبانن در آنجا از تِهانو، تنار، آلدِر، شاهزاده سِر و آنیکس پذیرایی کرد؛ آنیکس نیز با اجازه پادشاه آن جادوگر پلنی، سِه پِل، را همراه آورد. همگی پشت میز نشستند و در سکوتی نسبی که هر از گاهی با سخنانی کوتاه و آهسته می شکست ناهار خوردند. پنجره‌های اتاق مشرف بر تمامی بندرگاه بود و خط شمالی ساحل خلیج در مهی رقیق و کبود که شاید بازمانده مه صبحگاهی یا دود برخاسته از جنگل‌های سوخته در منطقه غربی جزیره بود، گم می شد.

آلدِر از بودن در شمار مهمانان و نزدیکان خاص پادشاه و دعوت شدن به جلسه شورای وی مبهوت مانده بود. آخر مسئله اژدهایان چه ربطی به او داشت؟ او نه قادر بود با آنها بجنگد و نه با آنها سخنی بگوید. حتی فکر موجوداتی چنان قدرتمند و سترگ نیز برای او بیش از اندازه بزرگ و غریب بود. در پاره‌ای مواقع لاف‌زدن‌ها و مبارزطلبی‌های برخی از اعضای شورا از دید او به پارس کردن سگان می مانست. یک بار توله‌سگی را در کنار ساحل دیده بود که پیوسته به سوی اقیانوس پارس می کرد، با پس نشستن آب به سوی دریا به سوی آن یورش می برد و عوعو می کرد و دندان نشان می داد و با رسیدن موج بعدی با دُمی خیس میان دو پایش عقب می نشست.

اما به هر تقدیر از بودن در کنار تنار، که به او آرامش و تسلی

بخشیده بود، خشنود بود. تنار را به سبب مهربانی و دلاوری اش می ستود و اکنون درمی یافت که در کنار تِهانو نیز آرامشی خاص دارد.

نقصان و بدشکلی پدید آمده در رخسارش چنان بود که گویی آن دختر دارای دو وجه بود. نمی شد هر دو وجهش را همزمان دید، یا این وجه یا آن وجه. ولی او نیز به چنین وضعیتی خو کرده بود و مایهٔ پریشانی اش نمی شد. نیمی از صورت مادر آلدِر نیز بر اثر نوعی ماه گرفتگیِ سرخ رنگِ دگرگون شده بود. صورت سوختهٔ تِهانو او را به یاد مادرش می انداخت.

به نظر می رسید تِهانو بسیار کمتر از گذشته دستخوش بی قراری و تشویش باشد. تِهانو آرام نشسته بود و دو باری هم با آلدِر سخن گفته بود؛ آخر آلدِر کنار او نشسته بود و با شرمساری نوعی همدلی و رفاقت با دخترک احساس می کرد. آلدِر احساس می کرد تِهانو نیز چون خود او، نه به خواست خود، بلکه به دست بخت و اقبال به سویی رانده می شد که خود نیز درکش نمی کرد. شاید راه او و تِهانو، دست کم تا مدتی، از یک مسیر می گذشت. این اندیشه بر جرئتش می افزود. همین که می دانست کاری برای انجام شدن وجود دارد، کاری که پس از آغاز، لاجرم باید به انجामी منتهی شود. حس می کرد آن کار هر چه که بود بهتر بود همراه با تِهانو انجام می پذیرفت تا بدون

همراهی او. شاید به سبب همان تنهایی بود که تِهانو نیز به سوی او کشیده می‌شد.

اما کلمات تِهانو خبر از چنان مفاهیم ژرفی نمی‌داد. تِهانو، در حالی که از کنار میز دور می‌شدند، گفت: «پدرم بچه‌گره‌ای به شما داده‌اند. یکی از بچه‌گره‌های خاله ماس نبود؟»
آلدر با حرکت سر تأیید کرد و تِهانو پرسید: «همان خاکستری؟»

- بله.

- آن یکی بهترین گره خانه بود.

- اینجا که خیلی خوش می‌گذرانند، خانم دارند چاق می‌شوند.

تِهانو دمی مکث کرد و سپس جیونانه گفت: «به گمانم آقا باشد، نه خانم.»

آلدر ناگهان متوجه شد لبخندی بر لبش نشسته است.
- همراه و هم‌سفر خوبی است. یکی از ملوانان نامش را تاگ گذاشته است.

تِهانو گفت: «تاگ!»

انگار که از آن نام راضی باشد.

پادشاه گفت: «تِهانوا!»

او روی نشیمن بزرگ و گود زیر پنجره کنار تنار نشسته بود.

- امروز از شما برای حضور در جلسهٔ شورا دعوت نکردم که از پرسش‌های عالی جناب اسپاروهاوک که از شما کرده بودند سخن بگوییم. در جلسه شورا موقعیت مناسب نبود. اینجا چطور است، هان؟

آلدر به تِهانو خیره ماند. تِهانو پیش از پاسخ دمی تأمل کرد. یک بار نگاهی گذرا به مادرش انداخت، اما مادر هیچ نشانهٔ بارزی از خود بروز نداد.

تِهانو با همان صدای خفه و خش‌دار گفت: «ترجیح می‌دهم همین‌جا با شما گفت‌وگو کنم. شاید با شاهزاده خانم هور - آت - هور نیز گفت‌وگویی بکنم.»

پس از درنگی کوتاه، پادشاه با لحنی ملایم و مطبوع گفت: «می‌خواهید از پی ایشان بفرستم؟»

- نه. می‌توانم خودم به دیدار ایشان بروم؛ البته بعداً. در واقع چیز زیادی هم برای گفتن ندارم. پدرم پرسیده‌اند: چه کسانی از مرگ به سرزمین خشک می‌روند؟ من و مادرم در این باب با یکدیگر سخن گفتیم. به گمان ما آدمیان به آن مکان می‌روند، اما حیوانات چطور؟ آیا پرندگان در آنجا پرواز می‌کنند؟ آیا درختی آنجا هست و چمنی در آنجا می‌روید؟ آلدر! شما آنجا را دیده‌اید.

آلدر که غافل‌گیر شده بود تنها توانست بگوید: «آنجا... آنجا»

سبزه هست، البته در این سمت دیوار، ولی انگار سبزه‌هایش
مرده‌اند. اما دربارهٔ سوی دیگر چیزی نمی‌دانم.»

تِهانو رو به پادشاه کرد و گفت: «شما از آن سرزمین
گذشته‌اید، سرورم!»

- نه حیوانی دیدم، نه پرنده‌ای و نه گیاه بالنده و رویانی.

آلدر دوباره سخن گفت: «عالی جناب اسپاروهاوک گفتند:
سنگ و خاک.»

تِهانو گفت: «به گمانم هیچ موجودی پس از مرگ به آنجا
نمی‌رود، مگر انسان‌ها. اما نه تمام انسان‌ها.»

سپس دوباره به مادرش نگاه کرد و این بار دیگر روی از او
برنگرداند.

تنار به سخن در آمد؛ صدایش چنان خشک بود که هیچ
احساسی از آن خوانده نمی‌شد، او گفت: «مردم سرزمین کارگاد
مانند حیوانات‌اند. آنها پس از مرگ دوباره زاده می‌شوند.»

آنیکس گفت: «این خرافات است! مرا عفو کنید، بانو تنار! اما
خود شما»

و درنگ کرد و ساکت شد.

تنار گفت: «من دیگر باور ندارم چنان که به من می‌گفتند،
هنوز آر‌ها باشم یا پیش از این بوده باشم، آر‌هایی که تا ابد باز
می‌زاید، نفسی یگانه که جاودانه تجسد یافته و در نتیجه

موجودی فناپذیر است. به پندار من، هنگامی که بمیرم مانند هر موجود فانی دیگری به آن وجود بزرگ‌تر، یعنی جهان باز می‌پیوندم؛ مانند سبزه‌ها، درختان و جانوران. انسان‌ها تنها حیواناتی سخنگویند. قربان! درست همان‌طور که خودتان امروز صبح گفتید.»

جادوگر در اعتراض گفت: «ولی ما می‌توانیم به زبان آفرینش سخن بگوییم. با آموختن واژگانی که سگوی با آنها جهان را آفرید، همان گویش حیات، می‌توانیم به نفوسمان چگونگی غلبه بر مرگ را بیاموزیم.»

- آن مکان که هیچ‌چیز در آن نیست مگر خاک و سنگ، همان‌جا فتوحات شماست؟

در آن لحظه صدای تِه‌انو خشک نبود و چشمانش می‌درخشید.

آنیکس بی‌اعتنا ایستاد، اما پاسخی برای گفتن نداشت. پادشاه مداخله کرد و گفت: «عالی‌جناب اسپاروهاوک پرسش دیگری نیز مطرح کرده‌اند. آیا اژدهایان نیز از دیوار سنگی می‌گذرند؟»

سپس برگشت و به تِه‌انو چشم دوخت.

تِه‌انو پاسخ داد: «این پرسش در پرسش اول پاسخ داده شده است. اگر اژدهایان فقط حیواناتی باشند که سخن می‌گویند،

حیوانات هیچ‌کدام به آن مکان نمی‌روند. آیا هیچ ساحری تاکنون ازدهایی را در آنجا دیده است؟ شما چطور، سرور من؟! تهانو نخست به آنیکس نگریست و سپس رو به لبانن کرد. آنیکس پیش از دادن پاسخ، دمی بیش تأمل نکرد و گفت: «نه». پادشاه با شگفتی پاسخ داد: «نمی‌دانم چگونه ممکن است هرگز به این فکر نیفتاده باشم؟ نه، ما ازدهایی ندیدیم. به گمانم در آنجا هیچ ازدهایی نباشد.»

آلدر با صدایی بلندتر از هر صدایی که تا آن روز در قصر سخن گفته بود، اظهار داشت: «سرورم! هم‌اکنون ازدهایی اینجا است.» او رو به پنجره‌ای ایستاده بود و به بیرون از آن اشاره می‌کرد. همه بدان سو بازگشتند. در آسمان بالای سر خلیج هاونور ازدهایی را دیدند که از جانب غرب نزدیک می‌شد. بال‌های دراز پر از رگش، که آهسته بالا و پایین می‌رفتند، با رنگی سرخ-زرین می‌درخشیدند. در گرمای تابستان پفی از دود را دیدند که دمی از پشت سرش کشیده شد.

پادشاه گفت: «بسیار خوب. نمی‌دانم کدام اتاق را باید برای چنین مهمانی آماده کرد؟»

پادشاه چنان سخن می‌گفت که از چنین اندیشه‌ای خشنود شده، سرگرمش ساخته بود. اما به مجرد آنکه چرخیدن ازدها و رفتن او را به سوی برج شمشیر دید، از اتاق دوان‌دوان بیرون

رفت، پلکان را به سمت پایین پیمود و با این کار تمامی نگهبانان اتاق‌ها و تالارها را غافل‌گیر کرد، چنان که به عنوان نخستین نفر و تنها فرد حاضر روی ایوانی که در سایهٔ برج سفید بود حضور یافت.

آن ایوان در حقیقت بام یک تالار غذاخوری عریض از جنس مرمر با نرده‌هایی کوتاه بود و برج شمشیر درست رو در روی آن سر به اوج برداشته بود و برج ملکه نیز در همان نزدیکی بود. با ورود پادشاه به ایوان، اژدها روی کف‌پوش مرمرین ایوان فرود آمد و بال‌هایش را با صدای مهیب جَرَنگ‌جَرَنگ فلز روی هم جمع کرد. آنجا که فرود آمد چنگال‌هایش شیارهایی را در سنگ مرمر کف‌پوش ایجاد کرده بود.

سر دراز و پوشیده در زره زرین اژدها برگشت. اژدها یک‌راست به پادشاه نگاه می‌کرد.

پادشاه سر به زیر انداخت و به چشمان اژدها چشم ندوخت. اما راست‌قامت و ثابت‌قدم ایستاد و به روشنی سخن گفت: «خوش آمدید، اُرم ایریان! من لبانن هستم.»

صدای عظیم و هیس‌مانند اژدها برخاست: «آگنی لبانن!» او نیز چون اُرم اِمبار در سالیان سال قبل در دورترین نقطهٔ غرب و پیش از آنکه به مقام پادشاهی برسد، به او درود فرستاد. پشت‌سر پادشاه، آنیکس و تِهانو همراه با چندین و چند

نگهبان وارد ایوان شده بودند. یکی از نگهبانان شمشیر از نیام کشیده بود و لبان روی پنجره‌ای در برج ملکه، نگهبانی دیگر را دید که تیری را بر چله کمان کشیده و سینه اژدها را نشانه رفته بود. لبان با صدایی قدرتمند که در میان برج‌ها طنین افکند فریاد زد: «سلاح‌هایتان را پایین آورید!»

نگهبان شمشیر به دست با چنان شتابی اطاعت کرد که نزدیک بود شمشیرش را زمین بیندازد، اما کمان‌دار، کمانش را با اکراه تمام پایین آورد، زیرا نمی‌خواست سرورش را بی‌دفاع رها کند.

تهانو که خود را به کنار لبان می‌رساند و نگاهش بی‌تزلزل و یکسره به اژدها بود، زیر لب زمزمه کرد: «مه‌دئو».

سر بزرگ آن مخلوق بار دیگر چرخید و چشمان بسیار درشت و کهربایی‌رنگش با درخششی تابناک در چشم‌خانه‌ای چین‌خورده و پوشیده از فلس، بی‌هیچ پلک زدنی به نگاه تهانو گره خورد.

اژدها به سخن در آمد.

آنیکس که کلامش را در می‌یافت گفته‌های اژدها و پاسخ‌های تهانو را برای پادشاه باز می‌گفت.

- دختر کالس‌سین! خواهر من! تو پرواز کردن نمی‌دانی.

تهانو گفت: «من قادر به تغییر شکل نیستم، خواهر!»

- پس من تغییر شکل دهم؟

- اگر میل داری، دست کم برای مدتی.

سپس آنان که روی ایوان حضور داشتند یا پشت پنجره‌ها به تماشا ایستاده بودند، غریب‌ترین صحنه‌ای را که ممکن بود در سرتاسر عمر ببینند - هر چند که مدت‌ها نیز در دنیای افسون‌ها و عجایب زیسته باشند - به چشم خود دیدند. آنان دیدند که اژدها، مخلوقی عظیم که شکم فلس‌دار و دم خاردارش تا نیمه راه تمام عرض ایوان کشیده شده بود و سرش با آن خارهای بند سرخ‌رنگ به اندازه دو برابر قامت پادشاه قد کشیده بود - آن سر بزرگ را پایین آورد و چنان لرزید که بال‌هایش چون صفحات سنج به هم کوبیده شد و از ژرفای منخرینش نه دود، که مهی، بیرون جست و پیکرش را چون ابری رقیق یا شیشه‌ای مات فرو پوشاند؛ و سپس ناپدید شد. خورشید گرم نیمروز بر کف‌پوش مرمرین سفید زخم‌خورده و ساییده شده می‌تابید. دیگر اژدهایی دیده نمی‌شد به جای آن زنی ایستاده بود. او در فاصله ده متری تِه‌انو و پادشاه ایستاده بود. زن همان‌جا ایستاده بود که قلب اژدها باید قرار می‌گرفت.

زنی جوان، بلندقامت و عضلانی بود، پوستی تیره و گیسوانی سیاه داشت، بالاپوش و شلوارهای زنی کشاورز را در بر کرده و پایش برهنه بود. زن جوان بی‌حرکت ایستاده بود، گویی مبهوت

مانده بود. پیکر خویش را ورانداز کرد. دستش را بالا آورد و آن را نگریست. به زبان آدمیان گفت: «موجود خُرد!»

و خندید. سپس به تِهانو نگریست و گفت: «انگار کفش‌های پنج سالگی‌ام را به پا کرده باشم.»

هر دو زن به سوی یکدیگر حرکت کردند. هر دو با نوعی وقار و رسمیت، همچون دو نظامی مسلح که به یکدیگر احترام بگذارند یا دو کشتی که در دریا به یکدیگر برسند و ادای احترام کنند، یکدیگر را در آغوش گرفتند. یکدیگر را به سبکی در برگرفتند، اما مدتی در همان حال باقی ماندند. سرانجام از یکدیگر جدا شدند و هر دو رو به پادشاه کردند.

پادشاه گفت: «بانو ایریان!»

ایریان اندکی دست و پایش را گم کرده بود و به رسم روستاییان ادای احترام کرد. هنگامی که ایریان سر بلند کرد، پادشاه متوجه شد که چُشمان دختر به رنگ زرد کهربایی است. پادشاه دوباره نگاهش را از چشمان او برگرفت.

ایریان با لبخندی دندان‌نما و معصومانه گفت: «در این کالبد آسیبی به شما نخواهم رساند.»

سپس با ناخرسندی و برای به جای آوردن شرط ادب افزود: «اعلیحضرت!»

لبانن دوباره تعظیمی کرد. در آن هنگام او بود که در بهت

مانده و دست و پایش را گم کرده بود. او نخست به تنار و سپس به تِهانو نگریست که همراه با آلدِر خود را به ایوان رسانده بودند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد.

نگاه ایریان به سوی آنیکس چرخید که با ردایی خاکستری پشت‌سر پادشاه ایستاده بود و با دیدن او گل از گلش شکفت. ایریان بی‌درنگ گفت: «قربان! شما از رُک آمده‌اید؟ عالی‌جناب نقش‌انداز را می‌شناسید؟»

آنیکس تعظیمی کرد و سپس با حرکت سر تأیید کرد. او نیز نگاهش را از چشمان ایریان می‌دزدید.

- حالشان چطور است؟ هنوز هم زیر درختانشان قدم می‌زنند؟

جادوگر دوباره تعظیم کرد.

- استاد دربان و گیاهی و کورم‌کارمروک چطورند؟ ایشان از دوستان من هستند و کنار من ایستادند. اگر به رُک برگشتید، لطفاً مراتب عشق و احترام مرا به ایشان ابلاغ کنید.

جادوگر پاسخ داد: «اطاعت.»

تِهانو با ملایمت به ایریان گفت: «مادرم هم اینجایند. تنار از آتوان.»

لبانن با صدایی پرطنین تصحیح کرد: «تنار از گونت.»

ایریان با حیرتی آشکار به تنار نگریست، گفت: «شما بودید

که همراه با ساحر اعظم آن حلقهٔ حرز را از سرزمین مردان
هواری^۱ آوردید؟»

تنار چشم در چشمان ایریان دوخت و با صداقت کامل پاسخ
داد: «آری، من بودم.»

بالای سرشان و روی ایوانی که گرداگرد برج شمشیر را در
نزدیکی تارک برج احاطه کرده بود، جنب و جوشی به چشم
می‌خورد: شیپورنوازان برای اعلان ساعت بیرون آمده بودند، اما
در آن لحظه هر چهار نفر در سمت جنوبی برج، که مشرف بر
ایوان بود، گرد آمده و از بالا چشم انداخته بودند تا اژدها را
ببینند. از پشت هر پنجره در برج‌های کاخ صورتی دیده می‌شد
و هیاهوی صدای مردم از خیابان‌های زیر پا چون موجی مدی
به بالا می‌آمد.

لبانن گفت: «هنگامی که نخستین ساعت را اعلام کنند،
جلسهٔ شورا دوباره آغاز خواهد شد. مشاوران ورودتان را
مشاهده کرده‌اند، بانوی من! یا دست‌کم خبرش را می‌شنوند.
پس چنانچه مایل باشید، بهترین کار این است که یک‌راست به
میان ایشان برویم و اجازه دهید شما را به چشم ببینند. اگر هم
مایل به سخن گفتن با ایشان باشید، بی‌گمان به سخنانتان
گوش خواهند سپرد.»

ایریان گفت: «بسیار خوب.»

برای لحظه‌ای نوعی خون‌سردی تأمل برانگیز و خزانده‌وار در وجودش نمود یافت. اما همین که به راه افتاد، آن حالت ناپدید شد و دوباره به شکل زنی جوان و بلندقامت در آمد که هنگام گام برداشتن تلوتلو می‌خورد. همو با تبسمی نزد تِهانو اعتراف کرد: «حس می‌کنم با هر گامی که برمی‌دارم ممکن است همچون شراره‌ای به بالا بپریم، انگار بی‌وزن شده‌ام!»

هر چهار ترومپت در بالای برج در چهار جهت جنوب، شمال، شرق و غرب به نوبت یکی از چهارپارهٔ مرثیه‌ای را نواختند که پانصد سال پیش پادشاهی در سوگ دوستش آن را سروده بود.

پادشاه برای لحظه‌ای چهرهٔ آن مرد را به خاطر آورد، چهرهٔ اررت - آکبه که با چشمانی سیاه و مالا مال اندوه، با زخمی مهلک در میان استخوان‌های اژدهایی که او را کشته بود بر ساحل سلیدور ایستاده بود. برای لبانن نیز غریب می‌نمود که در چنان دمی به یاد خاطره‌ای آن چنان دور افتاده باشد؛ با این حال چندان عجیب هم نبود؛ زیرا زندگان و مردگان، آدمیان و اژدهایان، همه و همه به سوی رویدادی کشیده می‌شدند که قادر به پیش‌بینی‌اش نبودند.

او درنگ کرد تا ایریان و تِهانو نزد او بیایند. همچنان که

همراه ایشان به درون کاخی می‌رفت، گفت: «بانو ایریان! بسیاری از مسایل هست که دوست دارم از شما جویا شوم، اما مردم من نگران‌اند و آنچه که شورا در پی دانستن آن است، این قضیه است که آیا ملت شما قصد حمله و جنگ با ما را دارند و اگر چنین است، دلیلش چیست.»

ایریان با حرکت محکم و قاطعانه سر پاسخ مثبت داد: «آنچه را که می‌دانم به ایشان خواهم گفت.»

هنگامی که به درِ پرده‌داری رسیدند که پشت سکوی تخت قرار داشت، تالار تختگاه دستخوش آشوب و ولوله‌ای عظیم بود. غریو هیاهو و نعره‌ها چنان کرکننده بود که کوبیدن‌های پیایی عصای شاهزاده سِژ در وهله نخست به دشواری قابل تشخیص بود. سپس سکوت به ناگاه چون پرده‌ای بر ایشان فرود آمد و همگی برگشتند و پادشاه را دیدند که همراه اژدها وارد شد.

لبانن ننشست و در عوض در برابر سریر سلطنت ایستاد و ایریان سمت چپ او قرار گرفت.

سِژ در آن سکوت مرگ‌بار به صدای بلند گفت: «اعلی‌حضرت سخن می‌گویند.»

پادشاه گفت: «اعضای شورا! این روزی است که تا مدت‌هایی مدید از آن سخن‌ها گفته و ترانه‌ها خواهند سرود. پسران دخترانتان و دختران پسرانتان خواهند گفت: "من نوه کسی

هستم که در شورای اژدها حضور داشت!" پس او را که با حضور خود بزرگمان داشته است، بزرگ بدارید. به سخنان ارم ایریان گوش سپارید!"

برخی از آنان که در شورای اژدها حضور داشتند بعدها گفتند که اگر مستقیم به آن زن می‌نگریستی تنها زنی بلندقامت را می‌دیدي که همان‌جا ایستاده بود، اما اگر از گوشه چشم نگاهش می‌کردی، در آن گوشه تلالو عظیم دودی طلایی‌رنگ که چون کوهی بر فراز پادشاه و سریرش قد برافراشته بود را می‌دیدي. بسیاری از اعضای شورا که می‌دانستند هرگز نباید مستقیم در چشم اژدها نگرست، چشم گردانده و از گوشه چشم به او می‌نگریستند و در نتیجه نماهایی از شکل حقیقی او می‌دیدند. زنان که به او نگاه می‌کردند، برخی او را دارای چهره‌ای معمولی و برخی زیبا می‌دیدند و برخی نیز به دلیل پابرنه بودنش در چنان کاخی بر او دل می‌سوزاندند. چند نفری از اعضا نیز که مطلب را به درستی در نیافته بودند، در شگفت بودند که آن زن کیست و اژدها سرانجام چه وقت از راه خواهد رسید.

در تمام مدتی که ایریان سخن گفت، همان سکوت مطلق حکم‌فرما باقی ماند. با وجودی که صدایش همان ظرافت صدای تمامی بانوان را داشت، به آسانی تمام آن تالار بزرگ را

می‌انباشت. او با لحنی رسمی و به کندی سخن می‌گفت، گویی اندیشه‌هایش را از گویش باستان به زبان هاردی باز می‌گرداند:

نام من ایریان بود و از اهالی قلمرو ایریای کهن در وی بودم. اکنون اُرم ایریان هستم. کالس‌سین، اژدهای مهتر، مرا دختر خویش می‌خواند. من خواهر اُرم اِمبار هستم که پادشاه او را می‌شناخت و نوۀ اُرم که یار پادشاه، اررت - آکبه، را کشت و هم به دست او کشته شد. اگر اینجا هستم به خواست خواهر خویش تِهانو است.

آن‌گاه که اُرم اِمبار در سلیدور کشته شد و همراه خود جسم فانی جادوگر کاب را از میان برداشت، کالس‌سین از غرب مغرب آمد و پادشاه و ساحر بزرگ را به رُک بازگرداند. سپس مهترمان به قلمرو اژدها بازگشت و اهالی غرب را که توان سخن گفتنشان به دست کاب ربوده شده و هنوز سرگشته و حیران بودند، نزد خود فراخواند، کالس‌سین خطاب به آنان گفت: «شما گذاشتید که پلیدی بر وجودتان غلبه کرده و شما را نیز پلید سازد. شما دچار جنون شده بودید. اکنون دوباره خودتان را باخته‌اید، اما تا روزی که باد از سوی شرق بوزد هرگز آن نخواهید بود که پیش از این بودید: آزاد از هر نیکی و پلیدی.»

کالس سین باز گفت: «دیرزمانی قبل، ما راه خود را برگزیدیم. ما آزادی را انتخاب کردیم و آدمیان یوغ را برگزیدند. ما آتش و باد را انتخاب کردیم و آنان آب و خاک را پسندیدند. ما به غرب رفتیم و ایشان به شرق رفتند.»

پس کالس سین گفت: «ولی در میان ما همواره بودند عده‌ای که به ثروت آنان رشک می‌بردند و در میان ایشان کسانی بودند که به آزادی ما غبطه می‌خوردند. پس بدین‌سان است که پلیدی بر ما نازل و دگر بار در میان ما گسترده خواهد شد، تا آنکه دوباره دست به گزینش زنیم و تا ابد آزاد شوید. زود باشد که به غرب مغرب روم و در بادی دیگر به پرواز در آییم. شما را بدان اقلیم رهنمون خواهم شد و اگر بگویید که می‌آیید، در آنجا به انتظارتان خواهم ماند.»

سپس عده‌ای از ازدهایان خطاب به کالس سین گفتند: «آدمیان از سر حسرت و مدت‌ها پیش نیمی از قلمرو ما را در آن سوی غرب از ما ربودند و دیوارهایی از جادو بر پا ساختند تا ما را از رسیدن به آن سرزمین‌ها باز دارند. پس اجازه دهید ایشان را به صفحات شرقی‌تر واپس برانیم و جزایر را باز پس ستانیم! آدمیان و ازدهایان در یک باد نمی‌گنجند.»

پس کالس سین گفت: «روزگاری همه ما یک قوم بودیم. به همین نشان است که در هر نسل از آدمیان، یک یا دو تن به دنیا می آیند که اژدها نیز هستند. در هر نسل از قوم ما نیز که بسی درازتر از زندگی کوتاه آدمیان است، یکی از ما به دنیا می آید که انسان نیز هست. البته آن یک تن هم اکنون در جزایر درونی می زید. یکی از ایشان نیز در میان آدمیان می زید که اژدهاست. این دو پیام آوران اند، همان کسانی که حق گزینش را به ارمغان می آورند. اما نه در میان ما و نه در میان ایشان فرد دیگری از این قبیل به دنیا نخواهد آمد، زیرا توازن دستخوش تحول شده است.»

کالس سین باز گفت: «انتخاب کنید. همراه من برای پرواز به سوی دیگر دنیا در بادی دیگر بیایید. یا بمانید و یوغ نیک و بد را بر گردن بپذیرید؛ یا به ورطه حیوانیت و بی خردی در غلتید.»

سرانجام کالس سین گفت: «واپسین کسی که دست به گزینش خواهد زد، تیهانو است. پس از او دیگر گزینشی نخواهد بود. دیگر راهی به سوی غرب باز نخواهد ماند. تنها جنگل خواهد ماند و بس، چنان که هم اکنون هست و در مرکز همه چیز قرار دارد.»

حاضران شورای پادشاه چون سنگ ساکت و ساکن بودند و گوش می‌دادند. ایریان بی‌جنبش ایستاده بود و در حین سخن گفتن چنان به ایشان خیره می‌نگریست که گویی جایی در ورای ایشان را نیز می‌دید:

پس از گذشت چند سال، کالس سین به غرب مغرب پرواز کرد. برخی از پیاپی‌اش روان شدند و برخی دیگر ماندند. هنگامی که به مردم ملحق شدم، راه کالس سین را دنبال کردم. اما تا گاهی که باد یارای بردنم را داشته باشد. خواهم رفت و باز خواهم گشت.

حسد و تندخویی خصلت درونی مردم من است. آن عده از اژدهایان که در بادهای این جهان ماندند دسته‌دسته یا یک‌به‌یک به سوی جزایر آدمیان پرواز کردند و دوباره گفتند: «آنان نیمی از قلمرو ما را ربوده‌اند. پس ما تمامی سرزمین‌های غربی اقلیمشان را تصرف می‌کنیم و ایشان را از آن خطه بیرون می‌رانیم تا نتوانند نیک و بدشان را به ما نیز تسری دهند. ما حاضر نیستیم گرده و گردن به یوغ ایشان بسپاریم.»

ولی آنان از پی کشتار جزیره‌نشینان برنیامدند، زیرا دوران برادرکشی میان اژدهایان را، که به سبب جنونشان پدید آمد، به یاد می‌آوردند. ایشان از شما بیزارند، اما

شما را نخواهند کشت، مگر آنکه شما به کشتار آنان دست بیازید.

بدین ترتیب، یکی از آن دسته‌ها اکنون به این جزیره آمده‌اند، به هاونور که ما آن را تپه سرد می‌خوانیم. اژدهایی که پیش از ایشان آمد و با تپه‌انو سخن گفت برادرم آم‌ماود^۱ است. آنان در پی باز پس راندن شما به سوی شرقند، ولی آم‌ماود نیز همچون من، برآورنده اراده و خواست کالس‌سین است و می‌کوشد مردمان ما را از یوغی که شما بر گردن دارید رها سازد. چنانچه من، او و دیگر فرزندان کالس‌سین بتوانیم ایشان را از آسیب رساندن به مردم شما و مردم خودمان بازداریم، به مقصود خواهیم رسید. اما اژدهایان را پادشاهی نیست و آنان از کسی فرمان نمی‌برند؛ آنان به هر کجا که بخواهند پرواز می‌کنند. تا مدتی و به نام نامی کالس‌سین آنچه را که من و برادرم از ایشان خواسته‌ایم اجابت خواهند کرد. اما این نیز چندان به درازا نخواهد کشید. آنان نیز از هیچ‌چیز در این جهان نمی‌ترسند، مگر از جادوهای مرگ‌بارتان. واپسین کلمات ایریان چون بانگ ناقوسی عظیم در سکوت تالار طنین انداخت.

پادشاه با تشکر از ایریان سخن آغاز کرد: «شما با سخنان صادقانه‌تان ما را مفتخر ساختید. به شرفم سوگند که ما نیز جز سخن راست با شما نخواهیم گفت. ای دختر کالس‌سین، مهتر اژدهایان که مرا به قلمروم باز گرداند، از تو استعفا می‌کنم به من بگویی آنچه که گفתי اژدهایانی از آن می‌ترسند چیست؟ گمانم این بود که ایشان از هیچ‌چیز در این دنیا یا دنیای دیگر نمی‌ترسند.»

ایریان بی‌پرده گفت: «ما از وردهای جاودانگی و فناپذیریتان می‌ترسیم.»

لبان درنگی کرد و گفت: «فناپذیری؟ من جادوگر نیستم. استاد آنیکس! شما به جای من سخن بگویید، البته اگر دختر کالس‌سین موافق باشند.»

آنیکس سر پا ایستاد. ایریان با نگاهی خون‌سرد و بی‌طرف به او نگاه کرد و به نشان موافقت سری تکان داد.

آنیکس گفت: «بانو ایریان! ما هیچ نوع ورد جاودانگی در نمی‌اندازیم. تنها جادوگر کاب بود که می‌خواست خود را فناپذیر سازد و با این کار هنر ما را به بیراهه کشاند.»

آنیکس آهسته و با احتیاطی آشکار سخن می‌گفت و در حین سخن گفتن گوشه و کنار ذهنش را می‌کاوید.

- ساحر اعظم ما، همراه با سرورم پادشاه و به یاری اُرم‌امبار،

کاب را نابود کردند و پلیدی را که او سبب شده بود بی‌اثر ساختند. ساحر اعظم تمامی قدرتش را برای مرمت جهان به خرج داد تا ترازمندی را دوباره بر پا سازد. در طول زندگی ما هیچ جادوگری به صرافت نیفتاده است که -

و سخنش را نیمه‌کاره گذاشت و ساکت شد.

ایریان مستقیم به او نگریست. آنیکس سر به زیر انداخت. ایریان گفت: «همان جادوگری که نابودش کردم. احضارگر رُک، توریون - او از پی چه چیز بود؟»

آنیکس که انگار آذرخشی او را خشک کرده بود، ساکت ماند. ایریان گفت: «او از مرگ بازگشته بود، اما همچون ساحر اعظم و پادشاه زنده نبود. او مرده بود، اما به مدد هنرش - همان هنر شما مردان رُک! - از آن سوی دیوار بازگشته بود. پس ما چگونه باید به هر آنچه می‌گویید اطمینان کنیم؟ شما توازن دنیا را برهم زدید. آیا قادر به بازگرداندنش به حال پیشین خود هستید؟»

آنیکس نگاهی به پادشاه انداخت. ولی آشکارا دستخوش اضطراب و تشویش شده بود.

- سرورم! گمان نمی‌کنم این مجلس مناسب بحث و بررسی دربارهٔ چنین اموری باشد - پیش روی این جمعیت - مگر آنکه به دقت بدانیم از چه سخن می‌گوییم و چه باید بکنیم...

ایریان با غضبی پنهان گفت: «رُک اسرارش را فاش نمی‌کند.»
 تِهانو در همان حالت نشسته گفت: «ولی در رُک»
 و صدای نحیفش به خاموشی گرایید. شاهزاده سِر و پادشاه
 هم‌زمان به او نگاه کردند و با اشاره به او اجازه سخن گفتن دادند.
 تِهانو ایستاد. نخست سمت چپ صورتش را به سمت
 شورای رایزنان سلطنتی گرفت که همگی بی‌حرکت و چون
 سنگ‌هایی چشم‌دار روی نیمکت‌ها نشسته بودند.

تِهانو گفت: «در رُک همیشه درون را داریم. خواهرم! مگر
 منظور کالسین از جنگلی که در مرکز قرار دارد همین نبود؟»
 سپس با برگشتن به سمت ایریان، نیمه ویران شده
 چهره‌اش را به تمامی حضار نشان داد؛ اما تِهانو همه را به
 فراموشی سپرده بود. تِهانو ادامه داد: «شاید لازم باشد به آنجا
 رویم؛ به مرکز همه چیز.»

ایریان تبسمی کرد و پاسخ داد: «من به آنجا خواهم رفت.»
 هر دو رو به پادشاه کردند.

وی آهسته گفت: «پیش از آنکه شما را به رُک اعزام کنم یا تا
 آنجا همراهی‌تان کنم، باید بدانم چه چیزی در معرض خطر
 است. استاد آنیکس! متأسفم که اموری چنین مهم و حاد و
 خطرآفرین را به ناچار باید در ملاءعام موضوع بحث و مجادله
 قرار دهیم. آنچه این شورا در پی دانستن آن است، این است که

جزایر ما نیازی به ترسیدن از یورش مردمان غرب ندارند - به عبارت دیگر اینکه دست‌کم آتش‌بس حفظ خواهد شد.»

ایریان گفت: «چنین خواهد شد.»

- ممکن است بگویید تا چه هنگام؟

- برای نیمی از سال.

پیشنهاد ایریان چنان با بی‌اعتنایی مطرح شد که انگار گفته

باشد: «یک دو روز.»

- پس برای نیمی از سال ترک‌مخاصمه را محترم خواهیم

شمرد، به امید آنکه از پی آن صلح به بار آید. بانو ایریان! آیا

درست است که بگوییم، مردم شما برای صلح با ما در پی آن

هستند که بدانند جادوگران ما با دست‌کاری‌هایشان در... قوانین

مرگ و زندگی آنان را به خطر نخواهند انداخت؟

ایریان گفت: «همگی را به خطر نخواهند انداخت، آری.»

لبانن تأملی در این باره کرد و سپس با شاهانه‌ترین،

دوستانه‌ترین و محترمانه‌ترین لحنی که می‌توانست گفت: «پس

می‌اندیشم که من نیز باید در معیتان به رُک بیایم.»

سپس رو به اعضای شورا کرد و ادامه داد: «اعضای محترم

شورا! با اعلام این ترک‌مخاصمه، اکنون باید در جست‌وجوی

رسیدن به صلح باشیم. در این راه به هر کجا که باید و شاید

خواهم رفت و برای این کار چنان که حکمروایی‌ام تداوم دارد، به

نام و نشان حلقهٔ الفارران را هم را ادامه خواهم داد. پس هر یک از شماییان که مانعی و رادعی در این سفر می‌بینید، هم اکنون و همین جا اظهار کنید. زیرا توازن قوا در کل مجمع‌الجزایر و شاید ترازمندی کل جهان در گرو آن باشد. اگر بنای رفتن باشد، هم‌اکنون این کار باید انجام پذیرد. پاییز در راه است و راه رسیدن به جزیره رُک بس دراز است.»

آن مجسمه‌های سنگی چشم‌دار به مدت یک دقیقهٔ کامل، با چشمانی از حدقه برآمده، ساکت و ساکن نشستند و هیچ سخنی بر لب نراندند. پس از آن بود که شاهزادهٔ سِرژ گفت: «بروید، سرور من! بروید که امید و اعتماد ما از آن شماست و باد جادو همواره در بادبان‌هایتان باد.»

ولوله‌ای خفیف و حاکی از رضایت و حمایت، از اعضای شورا برخاست: «بله، بله، صحیح است.»

سِرژ خواستار مطرح شدن موضوع یا مبحث تازه‌ای شد که اعضا خواهان بحث و بررسی آن باشند؛ اما هیچ‌کس داوطلب نشد. بنابراین، سِرژ ختم جلسه را اعلام کرد.

لبانن در حال رفتن از تالار تختگاه به همراه سِرژ به او گفت: «متشکرم، سِرژ!»

شاهزادهٔ پیر نیز پاسخ داد: «آخر در مقابل آن اژدها و شما، سرورم! آن بیچاره‌ها چه چیز برای گفتن داشتند؟»

فصل چهارم

دلفین

پیش از آنکه پادشاه بتواند پایتخت را رها کند و به سفر رود، بسیاری از امور باید رتق و فتق و به سامان می‌شد؛ وانگهی، مسئله دیگر این بود که چه کسانی باید همراه پادشاه به رُک می‌رفتند. ایریان و تِهانو که رفتنشان قطعی بود، و تِهانو می‌خواست مادرش نیز با او همراه باشد. آنیکس گفت که آلدِر بی‌گمان باید همراهشان برود و همین‌طور آن جادوگر پلنی، سِه‌پِل، زیرا سنن پالن عمیقاً به امور رفت و آمد میان دو دنیای مرگ و زندگی پرداخته بود. پادشاه، توسلا را به عنوان فرمانده دلفین منصوب کرد، چنان که پیش از این نیز این مقام را داشت. در غیاب پادشاه، شاهزاده سِرژ همراه با جمعی برگزیده از مشاوران به تمشیت امور کشور می‌پرداخت، چنان که او نیز پیش از این همین مقام را داشت.

بدین سان، چنانچه لبانن می‌پنداشت همه چیز به سامان و

مقرر شد، تا آنکه تنار دو روز پیش از عزیمت نزد او آمد و گفت: «قرار است از جنگ و صلح با ارژدهایان سخن بگویید و چنان که ایریان می‌گوید، به اموری بپردازید که به توازن تمام دریای زمین مربوط می‌شود. پس مردم سرزمین‌های کارگی نیز باید این مذاکرات را بشنوند و بتوانند در موردش اظهار نظری بکنند.»

- پس شما نمایندگی‌شان را به عهده خواهید داشت.
- من نه. من که رعیت شاهنشاه کارگاد نیستم. تنها کسی که اینجا می‌تواند نمایندگی مردم کارگی را به عهده بگیرد دختر اوست.

لبانن یک گام از او دور شد و پا پس کشید، تقریباً روی از او برگرداند و سرانجام با صدایی که بر اثر اعمال فشار بر خود، برای جلوگیری از بروز خشم هنگام سخن گفتن می‌لرزید، گفت: «شما می‌دانید که ایشان به هیچ روی اهلیتی برای انجام این سفر ندارند.»

- به هیچ عنوان این‌طور نیست.
- او هیچ‌گونه تحصیل یا آموزشی به خود ندیده است.
- ایشان دختری باهوش، عمل‌گرا و شجاع است. او خوب می‌داند که جایگاهش اقتضای چه اموری را دارد. او برای حکمرانی تربیت نشده است، اما اگر بنا باشد در سرای رود در

کنار خدمتکارانش و چند بانوی درباری اسیر باشد، توقع دارید چه چیزی یاد بگیرد؟

- در وهلهٔ اول اینکه سخن گفتن به زبان ما را بیاموزد!
- این کار را که آموخته است. اگر هم نیاز شد من برایش ترجمه خواهم کرد.

لبانن پس از درنگی مختصر با دقت شروع به سخن گفتن کرد.
- من متوجه نگرانی شما دربارهٔ قوم او هستم. از هر کاری که در این مورد از عهده‌ام ساخته باشد، کوتاهی نخواهم کرد. اما شاهزاده خانم در این سفر جایی ندارد.

- تیهانو و ایریان معتقدند که او نیز باید همراه ما بیاید.
استاد آنیکس نیز می‌گوید ممکن نیست حضور او در این مقطع زمانی، درست مانند آلدو تائونی، بی‌حکمت و تصادفی باشد.
لبانن کمی دورتر شد. آهنگ کلامش همچنان شکیبا و مؤدب، اما دستخوش تشویش و لرزش بود.

- نمی‌توانم اجازه دهم. ناآگاهی و بی‌تجربگی‌اش موجب دردسر جدی برای این سفر خواهد شد. وانگهی، او را هم نمی‌توانم به خطر بیندازم. روابط ما با پدرش -

- به قول شما، با همان ناآگاهی‌اش، به ما آموخت که پاسخ سوالات گد را چگونه باید بدهیم. شما نیز به سان پدرش به او بی‌حرمتی می‌کنید. شما از او به منزلهٔ موجودی فاقد شعور یاد

می‌کنید.

چهره تنار از فرط خشم رنگ‌پریده‌تر از همیشه شده بود.
- اگر می‌ترسید او را به خطر بیندازید، اجازه دهید خودش
تصمیم بگیرد.

دوباره سکوتی حاکم شد. لبانن با همان آرامش سنگ‌گونه
خود و بی‌آنکه مستقیم به تنار بنگرد گفت: «اگر شما، تِه‌انو و
ایریان بر این باورید که این زن باید همراه ما به رُک بیاید و
آنیکس نیز با شما موافق است، رأی شما را می‌پذیرم، هر چند
که هنوز چنین اقدامی را نادرست می‌انگارم. لطفاً به ایشان
بگویید اگر دوست دارند بیایند، می‌توانند.»
- اما شما خودتان باید این را به او بگویید.

لبانن ساکت ایستاد. سپس بی‌آنکه کلام دیگری بر زبان آورد
از اتاق بیرون رفت.

لبانن هنگام رفتن از کنار تنار گذشت و با وجودی که
مستقیم به او نمی‌گریست او را به روشنی دید. تنار پیر و خسته
و تحت فشار به نظر می‌رسید و دستانش می‌لرزید. لبانن به
حالش دل می‌سوزاند، از گستاخی‌اش نسبت به او شرم‌منده بود و
شکرگزار بود که فرد دیگری شاهد بگو مگویش با تنار نبود؛ اما
این احساسات در برابر ظلمت عظیم خشمش به تنار، به
شاهزاده خانم و به هر کس و هر چیزی که این تعهد کاذب و این

وظیفه مضحک و غریب را به او تحمیل می‌کرد، چون جرقه‌ای بیش نبود. همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت یقه پیراهنش را با خشونت گشود، گویی یقه پیراهن خفه‌اش می‌کرد.

سرپیشخدمتش که مردی کند و باثبات به نام تاروگود^۱ بود، توقع بازگشتن وی را به آن زودی و از آن در خاص نداشت و با دیدن او یکه خورد و مات و مبهوت ماند. لبانن با نگاهی سرد نگاهش را پاسخ داد و گفت: «به دنبال شاهزاده خانم بفرست و بگو که امروز بعدازظهر همین‌جا به حضور من شرفیاب شود.»

- شاهزاده خانم؟

- مگر چند شاهزاده خانم در هاونور داریم؟ مگر نمی‌دانی که دختر شاهنشاه در اینجا مهمان ماست؟

تاروگود با لکنت سرگرم پوزش خواستن شد، اما لبانن سخنش را برید: «لازم نیست، خودم به سرای رود خواهم رفت.»

لبانن این را گفت و به راه افتاد، اما سرپیشخدمت با تلاشی پیگیر او را دنبال کرد و به تدریج موفق شد به اندازه‌ای حرکتش را کند سازد تا گروهی مناسب و شایسته از ملازمان گرد آیند، اسب‌ها را از اسطبل سلطنتی بیاورند، عریضه به دستانی را که در تالار دراز بار عام منتظر بودند به بعدازظهر احاله دهند و غیره. تمامی این تعهدات و تمامی وظایفش، تمامی این

غُل و زنجیرهای ناپیدا و مناسک و دورویی‌ها که شاهی او به آنها بود، اسیرش کرده بود، گریبانش را می‌فشرد و همچون شن روان او را به سمت خود می‌کشید تا خفه‌اش کند.

هنگامی که اسب لبان را برایش به حیاط اسطبل آوردند، او چنان ناگهانی روی زین پرید که حالت روحی‌اش به اسب نیز سرایت کرد و اسب پس رفت و روی دو پا به هوا بلند شد و مهتران و ملازمان را پراکنده ساخت. باز شدن حلقه اطرافیان نوعی رضامندی خشونت‌بار را در وجود لبان بیدار کرد. وی بی‌آنکه منتظر سوار شدن دیگر ملازمان رکابش شود، یک‌راست به سوی دروازه خروجی تاخت. پیشاپیش همه و با فاصله، چهار نعل در خیابان‌های شهر شروع به تاختن کرد؛ برایش جالب آن بود که افسر جوانی که می‌باید پیشاپیش او و همراهانش حرکت می‌کرد و فریاد می‌کشید: «برای پادشاه راه باز کنید!» اکنون پشت‌سر او بود و جرئت سبقت گرفتن از او را هم به خود نمی‌داد، در عین حال که وظیفه‌اش خلاف آن را ایجاب می‌کرد.

نزدیک ظهر بود؛ خیابان‌ها و میادین هاونور همه تبزده و روشن و اغلب خالی از رفت و آمد بود. مردم با شنیدن صدای سم اسبان به درگاهی دکان‌های کوچک و نیمه‌تاریک می‌شتافتند و پس از دقت در میان گروه سواران با شناختن

پادشاه به او درود می‌فرستادند. زنانی که پشت پنجره‌ها نشسته و خود را باد می‌زدند و با زن همسایه روبه‌رویی غیبت می‌کردند، پایین را نگاه می‌کردند و دست تکان می‌دادند، یکی از ایشان نیز شاخه‌گلی برای لبانن پایین انداخت. سم‌های اسبان روی آجرهای کف‌پوش میدانگاهی عریض و تفتیده و خالی از عابر طنین می‌انداخت، میدانگاهی که تنها عابرش سگی بود با دمی خمیده که یک پا نداشت و هنگام عبور کوچک‌ترین وقعی به مقامات سلطنتی نگذاشت. با گذر از میدانگاه، پادشاه وارد معبری تنگ شد که به مسیری خاکی در کنار سررِنن منتهی می‌شد و از همان مسیر زیر سایه بیدهای کنار دیوار قدیمی شهر به سرای رود می‌رسید.

سواری، اندکی خلق و خوی لبانن را دگرگون ساخته بود. گرما، سکوت و زیبایی شهر، احساس وجود جریان پرخروش زندگی پشت دیوارها و پرده‌ها، لبخند زنی که برایش شاخه‌گلی پرتاب کرده بود، رضامندی ناچیز ناشی از جا گذاشتن تمامی محافظان و تملق‌گویانش و سرانجام بوی خوش و خنکای تاختن در جوار رود سررِنن و حیاط پر از سایه سرای رود، جایی که یادآور روزها و شب‌های همیشه آرام و مطبوع برای وی بود، همه و همه او را اندکی از خشم پیشین دور می‌ساخت. حس می‌کرد از خود بیگانه شده و دیگر مسخ شده نبود، در عوض،

گویی وجودش تهی شده بود.

در حال پیاده شدن از اسب، که از ایستادن در سایه خشنود بود، نخستین سواران ملازم رکابش تازه وارد حیاط قصر شدند. لبانن چون سنگی که در وسط برکه‌ای آرام فرود آید، وارد خانه و میانه خدمتکاران خواب‌آلوده سرا شد و امواجی مدور از نومیدی و هراس در میان آنان افکند. وی گفت: «به شاهزاده خانم بگویید من اینجا هستم.»

بانو آپال^۱ از خاندان آلد دیمه‌سن^۲ جزیره ایلی‌ان که در آن هنگام سرپرست بانوان همدم شاهزاده خانم بود، بی‌درنگ پیدا شد، با وقار تمام وی را درود گفت و برای راحتی وی چیزهایی تعارفش کرد و چنان رفتار نمود که انگار بازدیدش به هیچ عنوان غافل‌گیرکننده نبوده است. نزاکت بانو آپال از یک سو مایه آرامش و از سوی دیگر موجب تشویش خاطرش شد. این تزویر و دورویی پایانی نداشت! اما تقصیر بانو آپال چه بود و مگر چه باید می‌کرد - چون ماهی به قلاب افتاده دم می‌زد و تقلا می‌کرد (چنان که یکی از بانوان جوان حاضر در آن لحظه چنین می‌کرد) به این دلیل که پادشاه سرانجام و به گونه‌ای نامنتظر برای دیدار شاهزاده خانم آمده بود؟

بانو آپال گفت: «بسیار متأسفم که بانو تنار در حال حاضر

1. Opal

2. Old Demesne

اینجا حضور ندارند. با کمک ایشان گفت‌وگو با شاهزاده خانم بسیار آسان‌تر می‌بود. اما شخص شاهزاده خانم در فراگیری زبان پیشرفت تحسین‌برانگیزی دارند.»

لبانن مشکل زبان را به کلی فراموش کرده بود. نوشیدنی خنکی را که تعارفش کردند پذیرفت و حرفی نزد. بانو آپال با یاری دیگر بانوان حاضر دربارهٔ موضوعاتی پیش پا افتاده پادشاه را به حرف گرفت، اما موفق نشد چیز زیادی از پادشاه بشنود. لبانن اندک‌اندک به این نتیجه می‌رسید که احتمالاً می‌باید چنان که شایسته است در حضور تمامی بانوان با شاهزاده خانم گفت‌وگو کند. هر آنچه که قصد بیانش را به شاهزاده خانم داشت، انگار گفتنش ناممکن شده بود. تازه می‌خواست از جا برخاسته، راه آمده را بازگردد که زنی پوشیده در نقابی گرد و سرخ‌رنگ که تمام سر و شانه‌هایش را پوشانده بود در درگاه حاضر شد، یکسره به زانو افتاد و گفت: «ببخشید؟ پادشاه؟! شاهزاده خانم؟! ببخشید؟»

بانو آپال ترجمه کرد: «شاهزاده خانم شما را در اتاق‌های خودشان می‌پذیرند، سرورم!»

بانو آپال اشاره‌ای به یکی از خدمتکاران کرد که پادشاه را تا بالای پلکان در طول سرسرا، یک اتاق بیرونی و یک اتاق بزرگ و تاریک که انگار انباشته از زنان سرخ‌پوشیه بود، همراهی کرد و

سرانجام او را به ایوانی مشرف به رودخانه رساند. روی ایوان همان پیکری که به یاد داشت ایستاده بود: استوانه‌ای سرخ، زرین و ساکن.

نسیمی که از روی آب می‌وزید پوشیه‌ها را می‌لرزاند. و متلائی می‌ساخت، به گونه‌ای که آن پیکر نه استوانه‌ای ساکن، بلکه پیکری ظریف، متحرک، دارای جنبشی اندک به سان سرشاخه‌های بید می‌نمود. به نظر می‌رسید پیکره در خود فرو می‌رفت و کوتاه‌تر می‌شد. شاهزاده خانم به او ادای احترام می‌کرد. او نیز تعظیم کرد. هر دو کمر راست کردند و در سکوت ایستادند.

لبان با احساسی که برایش غیرواقعی می‌نمود، صدای خود را شنید که می‌گفت: «شاهزاده خانم! به حضورتان رسیده‌ام که بخوانم همراه ما به جزیرهٔ رُک بیاید.»

شاهزاده خانم حرفی نزد. لبان متوجه شد که پوشیهٔ سرخ‌رنگ، با گشاده شدن دو دستش به سان یک بیضی از هم گشوده شد. دستانی با پوست طلایی‌رنگ و انگشتانی کشیده دولبهٔ پوشیه را کنار زد تا چهره‌اش را زیر سایه‌ای سرخ‌رنگ به او بنمایاند. لبان به درستی وجنانش را تشخیص نمی‌داد. او تنها اندکی از لبان کوتاه‌تر بود و نگاهش را مستقیم به نگاه او دوخته بود.

شاهزاده خانم گفت: «دوست من تنار می‌گوید: "شاه باید شاه ببیند، رخ در رخ." من هم می‌گویم: "بله، همین کار خواهم کرد."»

لبانن که تقریباً متوجه منظورش شده بود، دوباره تعظیمی کرد و گفت: «شما به من افتخار می‌دهید، بانوی من!»
 شاهزاده خانم گفت: «بله، به شما افتخار می‌دهم.»
 لبانن دمی تردید کرد. این عرصه، قلمروی کاملاً متفاوت بود. اینجا قلمرو شاهزاده بود.

شاهزاده خانم راست و بی‌حرکت ایستاده بود؛ حاشیه‌های زردوزی شده پوشیه‌اش کمی می‌جنبید و چشمانش از زیر سایه به او می‌نگریست.

- تنار، تِه‌انو و اُرم ایریان همگی متفق‌القول‌اند که آمدن شاهزاده خانم سرزمین‌های کارگی به همراه ما تا جزیره رُک به صلاح است. بنابراین از شما می‌خواهم ما را همراهی کنید.
 - همراهی کنم.

- بله، تا جزیره رُک.

شاهزاده خانم گفت: «با کشتی.»

و ناگهان صدایی ناله‌مانند و محزون از دهان بیرون داد. اما بعد گفت: «باشد. خواهم که بیایم.»

لبانن نمی‌دانست چه بگوید. پس گفت: «از شما سپاسگزارم،

بانوی من!»

شاهزاده خانم در مقام فردی هم‌شان، یک بار سر تکان داد. لبانن تعظیم کرد. همو با تشریفاتی رسمی که هنگام رفتن از حضور پدرش، شاهزادهٔ آن‌لاد، در دربار آموخته بود از شاهزاده خانم جدا شد: لبانن به او پشت نکرد، بلکه به عقب گام برداشت.

شاهزاده خانم همچنان روبه‌روی او ایستاده بود و تا هنگامی که لبانن به درگاهی نرسید دو لبهٔ پوشیه‌اش را با دستانش بالا نگه داشته بود.

دو دستش را فرو انداخت تا پوشیه دوباره بسته شود و همراه با آن لبانن صدای بلند نفسی عمیق و حبس شده را شنید که خبر از اتمام خودداری و کف نفسی می‌داد که تقریباً از حد تحمل صاحبش بیرون رفته بود.

تنار او را شجاع خوانده بود. در آن هنگام لبانن منظورش را درنیافته بود، اما دانست که در آن مدت در حضور فردی شجاع بود. تمام خشمی که وجودش را انباشته بود و او را تا بدانجا کشانده بود، از میان رفته و ناپدید شده بود. او نه به دام افتاده و نه خفه شده بود. بلکه تنها در برابر صخره‌ای قرار گرفته بود؛ نقطه‌ای مرتفع در هوایی آزاد، در برابر حقیقت.

او از اتاقی پر از ولوله، زنان عطرزده و پوشیه‌بسته‌ای که با

نزدیک شدن وی به تاریکی اتاق پناه می‌بردند گذشت. پای پلکان چند کلامی با بانو آپال و دیگران سخن گفت و چند کلمه محبت‌آمیز هم نثار آن بانوی دوازده ساله مات و مبهوت ساخت. با ملازمان رکابش که در حیاط قصر به انتظار ایستاده بودند نیز با مهربانی سخن گفت. در سکوت بر پشت اسب درشت‌اندام و خاکستری‌رنگش شد. در حین سفر بازگشت به کاخ ماهاریون کاملاً ساکت و اندیشناک بود.

آلدر با حالتی حاکی از پذیرش تقدیر پذیرفت که دوباره سوار بر کشتی به جزیره زک باز گردد. دنیای بیداری‌اش دستخوش چنان غرابی شده بود که بیش از خواب‌هایش به رؤیا شبیه شده بود و به همین دلیل اراده‌ای برای اعتراض به آن، یا دست‌کم کند و کاوی درباره‌اش نداشت. اگر سرنوشتش چنان رقم خورده بود که باقی عمر را از جزیره‌ای به جزیره‌ای دیگر آواره شود، پس چاره‌ای نبود؛ او می‌دانست که مسئله بازگشتن به وطن و دیدن دوباره خانه برایش دیگر میسر نخواهد شد. در آنجا دست‌کم در محضر بانوانی چون تنار و تهانو بود که دلش را آرامش بخشیده بودند. جادوگر آنیکس نیز به او محبت می‌کرد.

آلدر مردی خجول و آنیکس فردی عمیقاً شکاک بود،

وانگهی، تفاوت‌های ژرف دانشی و جایگاهی نیز مطرح بود که باید به ترتیبی بر آنها پل می‌زدند؛ اما آنیکس چندین بار در مقام مردی اهل فن که برای درددل نزد همکاری می‌رود، نزد او آمده و برای دیدگاه حرفه‌ای آلدرا احترام قایل شده بود، چنان که پرده فروتنی آلدرا پس زده بود. ولی آلدرا قادر نبود مراتب اعتمادش را از او دریغ کند؛ پس هنگامی که زمان عزیمت نزدیک شد، سؤالی را که مایه دلواپسی‌اش شده بود نزد آنیکس مطرح کرد.

آلدرا با ناخرسندی و شرمندگی گفت: «موضوع این بچه‌گره است. نمی‌دانم چرا تصور نمی‌کنم او را با خود بیاورم. نمی‌خواهم این همه وقت آن را اسیر خود کنم. این وضعیت برای موجودی چنین خردسال طبیعی نیست. بعد هم به این می‌اندیشم که سرانجام چه بر سرش خواهد آمد...»

آنیکس نپرسید که منظورش چیست. او فقط پرسید: «هنوز هم کمک می‌کند که از دیوار سنگی دور بمانی؟»

ـ بله، اغلب کمک می‌کند.

آنیکس دمی تأمل کرد و گفت: «تا هنگامی که به رُک برسیم نیازمند نوعی حمایت و حفاظت‌اید. من به این اندیشیدم که... آیا تاکنون با جادوگر سه‌پل مشورت کرده‌ای؟»

آلدرا با اندکی نگرانی و ناخرسندی در صدایش پاسخ داد:

«همان مرد اهل پالن؟»

پالن بزرگ‌ترین جزیره در غرب هاونور بود و شهرتش در این بود که مکانی مرموز و غیرعادی است.

پالنی‌ها زبان هاردی را با لهجه‌ای خاص حرف می‌زدند و حین سخن گفتن از بسیاری واژه‌های مخصوص به خود سود می‌بردند. در گذشته، امیران آن جزیره از ادای سوگند وفاداری به پادشاه آن‌لاد و هاونور سر باز زده بودند. جادوگران پالن برای آموزش و تحصیل جادوگری به رُک نمی‌رفتند. سنن پالن که از قدرت‌های باستانی زمین بهره می‌گرفت، از دید اغلب آگاهان، خطرناک اما نه شوم و پلید، قلمداد می‌شد. در اعصار گذشته ساحر خاکستری پالن با احضار ارواح مردگان برای مشورت با او و سرورانش، جزیره پالن را به ویرانی کشیده بود و این قصه بخشی از آموزش‌هایی بود که هر افسونگری می‌آموخت: «زندگان باید از رایزنی با مردگان پرهیز کنند.» دوئل‌های متعدد جادوگرانه میان افرادی از رُک و از پالن بارها رخ داده بود؛ در یکی از این نبردها در دو سده قبل بلایی بر سر مردم دو جزیره پالن و سِمل نازل شد که نیمی از شهرها و مزارع را متروک و بی‌سکنه باقی گذاشت. پانزده سال پیش نیز هنگامی که جادوگر کاب از سنن پالنی برای پل زدن میان مرگ و زندگی بهره گرفت، ساحر اعظم اسپاروهاوک تمام توان جادوگری‌اش را برای

شکست دادن وی و ترمیم بلیه‌ای که او موجبش شده بود، صرف کرد.

آلدر مانند اغلب حاضران دربار و اعضای شورای سلطنتی به روش مؤدبانه از جادوگر سِه‌پل دوری می‌کرد.

آنیکس گفت: «از پادشاه خواسته‌ام او را نیز همراه ما به رُک ببرد.»

آلدر فقط چند بار پلک زد.

آنیکس ادامه داد: «ایشان بیش از ما از چنین اموری سر رشته دارند. اغلب دانسته‌های ما دربارهٔ هنر احضار برگرفته از سنن پالن است. توریون در این رشته استاد بود... اما احضارگر فعلی رُک، برند^۱ که از اهالی وِن‌وی^۲ است، حاضر نیست هیچ بخشی از آن سنن را در هنرش به خدمت گیرد. این هنر در صورت سوءاستفاده از آن جز آسیب و خسران چیزی به بار نمی‌آورد. ولی شاید نادانی ما باشد که موجب کاربرد غلط و سوءاستفاده از آن می‌شود. موضوع به عهد باستان باز می‌گردد؛ شاید دانشی در آن نهفته است که ما آن را از کف داده‌ایم. سِه‌پل، مرد و ساحری خردمند است. به گمان من او نیز باید در این سفر همراه ما باشد. همچنین می‌پندارم که وی می‌تواند به تو کمک کند، مشروط بر اینکه به او اعتماد کنی.»

آلدر گفت: «اگر شما به ایشان اعتماد دارید، من نیز دارم.»
 هر بار که آلدر با چرب‌زبانی خاص تائونی سخن می‌گفت،
 آنیکس تبسمی مختصر و بی‌احساس بر لب می‌آورد. وی گفت:
 «در این مورد حس داوری تو، فرقی با مال من ندارد؛ شاید هم
 مال تو بهتر از مال من باشد. امیدوارم از حس داوری‌ات درست
 بهره‌گیری. اما به هر حال تو را نزد او می‌برم.»

بنابراین، هر دو به شهر رفتند. محل اقامت سه‌پل در بخش
 قدیمی شهر و نزدیک کارگاهی کشتی‌سازی بود، درست پشت
 خیابان بوت‌رایت^۱؛ اجتماع کوچکی از مردم پلنی، که برای کار
 در کارگاه‌های کشتی‌سازی سلطنتی آمده بودند - آخر پلنی‌ها
 کشتی‌سازی برتر بودند - در آنجا گرد آمده بودند. خانه‌های آن
 محله همگی قدیمی و کنار هم ساخته شده و بام‌هایشان با
 پل‌هایی به یکدیگر متصل شده بود، چنان که شبکه‌دومی از
 خیابان‌های هوایی را بر فراز خیابان‌های سنگ‌فرش شده برای
 بندر بزرگ هاونور شکل داده بودند.

اتاق‌های محل اقامت سه‌پل بالای سه مرحله پلکان بود و در
 گرمای اواخر تابستان تاریک و در بسته بود. وی ایشان را از یک
 اشکوب پلکان دیگر هم بالا برد و روی بام رساند. پشت‌بام خانه
 از دو طرف توسط پل‌هایی به بام خانه‌های مجاور متصل شده

بود، چنان که گذرگاه و مسیرهای رفت و آمد منظمی میان خانه‌ها شکل گرفته بود. بر فراز نرده‌های کوتاه بام سایه‌بان‌هایی برافراشته بودند که نسیم دریا سایه‌سارهای زیر آنها را خنک می‌ساخت. هر سه نفر روی تشک‌های کنفی ساده در گوشه‌ای که به سه‌پل اختصاص داشت نشستند و سه‌پل چایی سرد و اندکی تلخ به ایشان تعارف کرد.

او مردی کوتاه‌قد با بدنی گرد و فربه با دستان و پاهایی کوچک و موهایی اندکی مجعد و ژولیده، در حدود پنجاه ساله بود. تنها تفاوت او با اغلب مردان مجمع‌الجزایر در ریش سیاه، مرتب و کوتاهی بود که روی گونه‌ها و چانه‌اش روییده بود. او با آهنگی بریده‌بریده و آوازگونه به نرمی سخن می‌گفت.

سه‌پل و آنیکس مدتی با یکدیگر گفت‌وگو کردند و آلدِر دیرزمانی به سخنانشان گوش سپرد. اما هنگامی که از مردمان اموری سخن گفتند که آلدِر چیزی درباره‌شان نمی‌دانست، ذهنش متوجه جای دیگری شد. او به آن سوی بام و به دیگر بام‌ها و سایه‌بان‌ها نگریست، به باغ‌های روی بام و پل‌های قوس‌دار و حجاری شده، به سمت شمال و به کوه آن که چون گنبدی عظیم و خاکستری‌رنگ بر فراز تپه‌های تفتیده زیر آفتاب قد کشیده بود. هنگامی که شنید جادوگر پلنی گفت: «شاید دلیلش این باشد که حتی ساحر اعظم هم نتوانسته‌اند

زخم دهان باز کرده در دنیا را به تمامی مرمت کرده، به هم آورند.» دوباره به خود آمد.

آلدر با خود اندیشید، زخم دهان باز کرده در دنیا: آری، همین بود. آلدر با توجه بیشتری به سه‌پل نگریست و سه‌پل متقابلاً نگاهی گذرا به او انداخت. با وجودی که تمام بندگان وجود این مرد خبر از ملایمت می‌داد، چشمانی تند و تیز داشت.

سه‌پل گفت: «شاید آرزوی همیشگی ما برای عمر جاودان نیست که این زخم را باز نگه داشته است، بلکه تمنای مردگان برای مردن دلیل آن باشد.»

آلدر دوباره کلماتی غریب را می‌شنید و حس کرد بی‌آنکه آنها را درک کند، آنها را شناخته است. سه‌پل دوباره نیم‌نگاهی به او انداخت. گویی در پی گرفتن پاسخی از او باشد.

آلدر حرفی نزد و آنیکس نیز ساکت ماند. سرانجام سه‌پل گفت: «استاد آلدر! هنگامی که در جوار آن دیوار مرزی می‌ایستید. آنچه را از شما می‌خواهند چیست؟»

آلدر با صدایی که چون نجوایی بیش نبود، پاسخ داد: «اینکه آزاد شوند.»

آنیکس زیر لب زمزمه کرد: «آزاد.»

دوباره سکوت برقرار شد. دو دختر و یک پسر از بامراه

گذشتند و با خنده فریاد کشیدند: «از بعدی برو پایین!» - این یکی از بازی‌های بی‌پایان کودکان بود که هزارتوی خیابان‌ها، کانال‌های آب، پلکان‌ها و پل‌ها امکانش را فراهم ساخته بود. سه‌پل گفت: «شاید این داد و ستد از ابتدا برخطا بوده است.» هنگامی هم که آنیکس با نگاهی پرسشگر او را نگریست به او گفت: «وروو نادان.»

آلدر می‌دانست که دو کلمه آخر به گویش باستان بود، اما معنای آن دو کلمه را نمی‌دانست. او به آنیکس نگریست که چهره‌ای بسیار جدی و گرفته است. آنیکس فقط گفت: «بسیار خوب، امیدوارم بتوانیم به حقیقت این امور دست پیدا کنیم؛ هر چه زودتر، بهتر.» - سه‌پل گفت: «روی پشته که حقیقت آنجاست.»

- از اینکه همراه ما به آنجا می‌آید خوشحالم. تا آن موقع آلدر را داریم که شبی از پی شب بعد به محل آن مرز سنگی میان هر جهان احضار می‌شود و به دنبال راه چاره‌ای است. گفتم شاید راهی برای کمک کردن به او بدانید. سه‌پل از آلدر پرسید: «شما نیز حاضرید به نسخه جادوگری پالنی تن در بدهید؟»

طعنه‌ای بسیار ملایم در آهنگ کلامش نشسته بود و چشمانش چون شبق براق و سخت بود.

آلدر با لبانی خشکیده گفت: «استادا! ما در جزیره‌مان ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید غریق از قیمت طنابی که برایش می‌اندازند نمی‌پرسد. شما اگر حتی برای یک شب نیز بتوانید مرا از رفتن به آن مکان مصون بدارید، از ته دل مدیون و وام‌دار شما خواهم بود. هر چند که در برابر چنان هدیه‌ای قدری ندارد.»

آنیکس با تبسمی مختصر که توأم با علاقه‌مندی و تهی از هرگونه ملامتی بود به آلدر نگاه می‌کرد.

اما سه‌پل به هیچ عنوان لبخند نمی‌زد. همو گفت: «در حرفه ما سپاسگزاری و قدرشناسی نادر است. من خدمات بسیاری را در ازای قدرشناسی‌ها انجام می‌دهم. به گمانم بتوانم به شما هم کمکی بکنم. اما باید بدانید که طناب مورد نظر کالای گران‌بهایی است.»

آلدر به نشانه تعظیم سر خم کرد.

- شما در خواب است که به دیوار مرزی می‌روید، نه به اراده

خود؛ درست گفتم؟

- باید این‌گونه باشد.

سه‌پل نگاهی مشتاق به او کرد و گفت: «پاسخی خردمندانه

بود. کیست که به روشنی از خواست و اراده‌اش با خبر باشد؟

ولی اگر فقط در خواب است که به آنجا می‌روید، می‌توانم شما را

از دیدن آن خواب معاف کنم - البته تا مدتی. و چنان که گفتم به بهایی معین.»

آلدر با نگاه پرسش را بیان کرد.

- بهایش قدرتتان است.

آلدر در وهله نخست متوجه منظور وی نشد. سپس گفت:

«منظورتان استعداد من است؟ هنرم؟»

سه پل با تکان دادن سر تأیید کرد.

آلدر پس از درنگی کوتاه گفت: «من التیام‌دهنده‌ای بیش

نیستم. این قدرت چندان بزرگی نیست که از دست دادنش

اهمیتی داشته باشد.»

آنیکس نشان داد که قصد اعتراض دارد، اما به چهره آلدر که

نگریست ساکت ماند و متعرض چیزی نشد.

سه پل گفت: «اما شما زندگی‌تان را از این راه می‌گذرانید.»

- روزگاری، بله، چنین بود. اما آن روزها دیگر گذشته است.

- شاید هم آن‌گاه که آنچه در شرف وقوع است، رخ دهد،

استعدادتان را دوباره به دست آورید. در این مورد هیچ قولی

نمی‌توانم بدهم. تلاش می‌کنم آنچه را که از شما سلب می‌کنم

دوباره به شما باز گردانم. اما اکنون، همگی در تاریکی گام

برمی‌داریم، در سرزمینی که هیچ آن را نمی‌شناسیم. وقتی روز

شد شاید دانستیم کجا هستیم، شاید هم هرگز ندانستیم. حال،

اگر به بهایی که گفتم، شما را از گزند آن خواب برهانم،
قدرشناس خدمات من خواهید بود؟

آلدر گفت: «به یقین! استعداد ناچیز من چه سودی دارد،
وقتی نادانی‌ام ممکن است خسارتی چنان عظیم به بار آورد؟
اگر بتوانید مرا از ترسی که اکنون با آن روز را شب می‌کنم
برهانید، ترس از اینکه مبادا آن خسارت و پلیدی را به بار آورم،
تا پایان عمرم سپاسگزارتان خواهم بود.»

سه پل نفسی عمیق کشید و گفت: «همیشه شنیده بودم که
چنگ‌های تائون نغمه‌ها را به درستی می‌نوازند.»

سپس رو به آنیکس کرد و با همان لحن ملایم طعنه‌آمیز
پیشین پرسید: «زُک اعتراضی به این کار ندارد؟»

آنیکس به علامت نفی سر جنباند، اما نگاهش بسیار
اندوهگین می‌نمود.

- پس به غار آیوران^۱ خواهیم رفت. اگر بخواهید همین

امشب می‌رویم.

- چرا آنجا؟

سؤال را آنیکس مطرح کرد.

- زیرا من نیستم که به آلدر کمک می‌کند، بلکه خود زمین

است. آیوران مکانی مقدس است و پر از قدرت. هر چند که

مردم هاونور آن را به فراموشی سپرده و از آن تنها برای ملوث کردن زمین بهره می گیرند.

پیش از آنکه به دنبال سه پل از پلکان پایین روند، آنیکس موفق شد چند کلمه‌ای به طور خصوصی با آلدِر سخن بگوید: «آلدِر! نیازی نیست خودت را به دست او بسپاری و به این کار تن دهی. تصور می‌کردم به سه پل اعتماد دارم، ولی اکنون دیگر مطمئن نیستم.»

آلدِر گفت: «به او اعتماد می‌کنم.»

او دلیل شک آنیکس را درک می‌کرد، اما آنچه را که به آنیکس گفت به جد گفت، یعنی همان که هر کاری از دستش ساخته باشد می‌کند تا از ترس دست زدن به کاری ترسناک و تباهی‌آور برهد. هر بار که در خواب به سمت آن دیوار کشیده می‌شد، حس می‌کرد چیزی قصد دارد از طریق او وارد دنیا شود و اینکه اگر به سخنان و استغاثه‌های مردگان تن می‌داد آن چیز به مقصودش می‌رسید و هر بار که نوای آنها را می‌شنید، اراده‌اش سست‌تر و مقاومتش در برابر درخواست آنان کمتر می‌شد.

در گرمای بعدازظهر، آن سه مرد راهی دراز در خیابان‌های شهر را پشت سر گذاشتند. سرانجام به حومه جنوبی شهر رسیدند، جایی که تپه‌هایی سنگی و سخت مشرف به خلیج

قرار گرفته بودند؛ منطقه‌ای خشک و بی‌حاصل در جزیره‌ای آن‌گونه حاصلخیز و غنی: زمین‌هایی پست و باتلاقی میان ارتفاعات که تنها زمین‌هایی کوچک برای کشت و زرع بر دامنه‌های سنگی تپه‌ها باقی می‌گذاشت. دیوار شهر در آن ناحیه بسیار قدیمی و بر ساخته از تخته‌سنگ‌هایی بزرگ و بدون ملات بود که از تپه‌ها استخراج کرده بودند و در پشت دیوار جز دو سه مزرعه تک‌افتاده حومه‌ای وجود نداشت.

آن سه نفر از جاده‌ای سنگلاخ که به شکل مارپیچ از ستیغ نخستین تپه بالا می‌رفت و از فراز تارک آن به سمت شرق و تپه‌هایی مرتفع‌تر کشیده می‌شد، حرکت کردند. بر قلعه تپه ایستادند و تمام شهر را دیدند که در سمت شمال زیر غباری زرین غنوده بود و در سمت چپشان جاده در قالب هزار خمی از کوره‌راه‌ها گسترده می‌شد. وقتی مستقیم به راهشان ادامه دادند به ناگاه به شکافی عظیم در دل زمین رسیدند، دهانه‌ای تاریک و ظلمانی به عرض هفت متر که درست پیش رویشان سبز شده بود.

چنان بود که گویی ستون فقرات صخره درهم شکسته و آن گسل پدید آمده در زمین هرگز به هم نیامده بود. خورشید که راه منزل غروب را پیش گرفته بود پرتوهایش را از لبه‌های غار فرو می‌ریخت و چهره سنگ‌ها را با پرتوی عمود تا چند متری

پایین تر و روشن می ساخت، اما پایین تر از آن تنها ظلمت حاکم بود.

در دره زیر پای آن ستیغ و در جنوب دباغ خانه ای بود. دباغان ضایعاتشان را به تارک تپه آورده و آنها را با بی اعتنایی به دل آن شکاف سرازیر می کردند، چنان که دورادور دهانه غار را زباله ها و تکه پاره های فاسد چرم نیم دباغی شده فرا گرفته و بوی عفن فساد و ادرار همه جا را گرفته بود. همان طور که به دهانه شکاف نزدیک تر می شدند، بویی تازه از ژرفای غار به مشامشان رسید: هوایی سرد و با بوی تند خاک که آلدرا را وادار به عقب نشینی کرد.

جادوگر پالنی همچنان که به آن همه زباله در پیرامون و به بام کارگاه های دباغی با حالتی عجیب می نگریست، به صدای بلند گفت: «بر این صحنه باید گریست، بر این صحنه باید بلند گریست!»

اما پس از مدتی با همان لحن ملایم همیشگی رو به آلدرا کرد و گفت: «این همان غار یا شکافی است که آیوران نام دارد و ما آن را از باستانی ترین نقشه های پالنی می شناسیم و در آنجا به نام لبان پائور^۱ شناخته می شوند. کسانی که نخستین بار از غرب به اینجا آمدند، نقل کرده اند که با ایشان سخن می گفته

است. اما دیرزمانی پیش. آدم‌ها دیگر عوض شده‌اند. اما زمین همان است که پیش از این نیز بوده است. اینجا می‌توانید آن بار سنگین را از دوش زمین بگذارید، البته اگر مایل باشید.»

آلدر گفت: «باید چه کار کنم؟»

سه‌پل او را به سمت سر جنوبی آن شکاف بزرگ در زمین برد، جایی که شکاف در قالب درزهایی لبه‌دار در سنگ به هم می‌آمد. به آلدر گفت جایی دراز بکشد که بتواند چشم به اعماق تاریکی بدوزد که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. سه‌پل گفت: «سنگ و خاک را در چنگ بگیر. تنها کاری که باید بکنی همین است. حتی اگر زمین حرکت هم کرد، رهایش نکن.»

آلدر به شکم دراز کشید و چشم به تاریکی میان دو دیوار سنگی دوخت. روی سنگ‌ها که دراز کشید حس کرد لبه‌های تیز صخره در سینه و شکمش فرو می‌رود؛ شنید که سه‌پل با صدایی تیز و کلماتی که می‌دانست به زبان آفرینش‌اند، شروع به خواندن کرد؛ گرمای آفتاب را بر گرده‌اش حس می‌کرد و بوی تند لاشه، ناشی از پس‌ماندهای دباغ‌خانه، در مشامش می‌نشست. سپس دم سرد غار از ژرفنا با چنان حدتی به صورتش کوبید که نفس آلدر را بند آورد و سرش را به دوران انداخت. تاریکی به سایش یورش آورد. زمین زیر پیکرش به حرکت در آمد، لرزید و جنبید، اما او زمین را رها نکرد، صدای

آواز در گوشش نشست و نفس به نفس زمین سپرد. تاریکی فراز آمد و او را در برگرفت. خورشید را یک باره گم کرد.

هنگامی که به هوش آمد، خورشید بر فراز افق مغرب ایستاده بود: گویی سرخ‌رنگ در دل غباری که سواحل غربی خلیج را فرا گرفته بود. این منظره را نیک دید. سه‌پل را دید که در همان نزدیکی روی زمین نشسته بود؛ چهره‌اش خسته و از پا افتاده می‌نمود و سایه‌ی دراز و سیاهش در میان سایه‌های دراز فرسنگ‌های روی زمین گم می‌شد.

آنیکس گفت: «پس برگشتی.»

آلدر متوجه شد که به پشت دراز کشیده و سرش در دامن آنیکس بود و قلوه‌سنگی تیز در تیره‌ی پشتش فرو می‌رفت. سرانجام نشست و با حالتی گیج عذرخواهی کرد.

به مجرد آنکه آلدر توانست سر پا بایستد به راه افتادند، زیرا باید کیلومترها راه می‌پیمودند و پیدا بود نه او و نه سه‌پل در وضعیتی نبودند که بتوانند با سرعت حرکت کنند. هنگامی که به خیابان بوت‌رایت رسیدند، شب کاملاً از راه رسیده بود. سه‌پل با ایشان وداع کرد و در همان حال زیر نور مهمان‌خانه‌ای که در همان نزدیکی بود نگاهی کنجکاو به آلدر انداخت. وی با همان نگاه ناخرسند گفت: «من همان کردم که شما از من خواستید.»

آلدر گفت: «از این بابت سپاسگزار تانم.»

و دستش را به رسم مردم این لادیس به سوی او دراز کرد. پس از لحظه‌ای سه‌پل آن را لمس کرد؛ و بدین‌سان از یکدیگر جدا شدند.

آلدر چنان خسته بود که به سختی می‌توانست پاهایش را بلند کند. طعم تند و عجیب هوای غار هنوز در دهان و حلقش بود و حالتی سرمست و مدهوش و تهی‌وار به او می‌بخشید. هنگامی که سرانجام به کاخ رسیدند، آنیکس قصد داشت او را تا اتاقش برساند، اما آلدر گفت که حالش خوب است و تنها نیازمند استراحت است.

آلدر وارد اتاقش شد و تاگ دم‌جنبان و رقص‌کنان به استقبالش شتافت. آلدر گفت: «آه، الان نیازی به تو ندارم.» اما خم شد و پشت خاکستری و باریکش را نوازش کرد. اشک در چشمانش حلقه زد. مشکل تنها این بود که بسیار خسته بود. روی تخت دراز کشید و گربه روی تخت پرید و خرخرکنان روی شانه‌اش جا گرفت.

آلدر سرانجام خوابید: خوابی تاریک و تهی از هر رؤیا که به خاطر بیاورد، نه صدایی که نامش را بخواند، نه تپه‌ای که سبزه‌ای خشک بر آن روییده باشد، نه دیوار سنگی کدروی و نه هیچ‌چیز دیگری.

تنار که یک روز پیش از عزیمت به جانب جنوب، شامگاه در بوستان‌های ارگ قدم می‌زد حس می‌کرد قلبش فشرده و وجودش مضطرب است. او دوست نداشت به سمت رُک برود، به جزیره خردمندان و جزیره جادوگران (به قول صدایی که به کارگی در ذهنش سخن می‌گفت افسونگران - نفرین‌شدگان). آخر او را با رُک چه کار؟ او در آنجا به چه کار می‌آمد؟ او می‌خواست به خانه برود، به گونت و نزد گد. به خانه خودش، کار خودش، همسر محبوب خودش.

او لبان را از خود رانده بود. لبان را از دست داده بود. او فردی مؤدب، خوش‌برخورد، اما بی‌گذشت بود.

این مردان چقدر از زنان می‌ترسند! در حین گام زدن میان رُزهای دیرشکوفا به این مسئله می‌اندیشید. البته نه به صورت انفرادی، اما هرگاه زنان با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند، با هم کار می‌کردند و هواداری یکدیگر را می‌کردند - مردان جز چیده شدن بساط توطئه، سوءقصد، دسیسه و دام چیز دیگری نمی‌دیدند.

البته حق با ایشان بود. زنان به عنوان زن احتمالاً نقش نسل بعدی را به عهده می‌گرفتند و نه نسل حاضر؛ پیوندهایی را به هم می‌بافتند که مردان آنها را زنجیر می‌یافتند و پیمان‌هایی را راست می‌کردند که مردان آنها را بندپای خود می‌دیدند. او اگر

هر چیزی جز فردی مستقل نبود، تنار و سه‌سیراک علیه او متحد شده و آماده خیانت به وی بودند. اگر تنها از باد و آتش ساخته شده بود و وزنی و بهره‌ای از خاک نداشت، و شکیب آب در او نبود...

اما لبان این نبود، همان قدر که تِهانو نیز چنین نبود. تِهانوی او که روحش پر و بالی داشت و از جوهره زمین نبود، آمده بود تا مدتی نزد او بماند و چنان که تنار نیک می‌دانست، به زودی از کنار او می‌رفت. از آتش آمده و به آتش باز می‌گشت. ایریان نیز که تِهانو همراهش می‌شد، چنین نبود. آخر آن موجود خشن و نورانی را با خانه‌ای قدیمی که نیازمند روفتن بود و پیرمردی که نیاز به نگهداری داشت چه کار؟ چگونه ممکن بود ایریان این امور را درک کند؟ ایریان که ازدهایی بود، چه می‌دانست که هر انسانی باید وظیفه‌اش را بر عهده گیرد، ازدواج کند، بچه‌دار شود و یوغ خاک را بر گردن پذیرد؟

تِنار که خود را در میان موجوداتی برتر با سرنوشتی غیربشری بی‌استفاده می‌دید، تسلیم بدون شرط غم غربت شد. غم دوری از وطن نه فقط برای گونت. پس چرا نباید با سه‌سیراک همدست می‌شد که مانند راهبه بودن خودش، تنها می‌توانست شاهزاده خانم باشد، اما بنا نبود با بال‌هایی آتشین به پرواز در آید، زیرا یکسره و از عمق وجود زنی خاکی بود؟

وانگهی، به زبان تنار نیز سخن می‌گفت! تنار با وظیفه‌شناسی محض زبان هاردی را به او آموخته بود، از سرعت یادگیری او سر ذوق آمده بود، و اکنون در می‌یافت که شوق و اشتیاق او تنها سخن گفتن به زبان کارگی با او بود، شنیدن و بیان کردن واژگانی که تمامی کودکی گم‌شده‌اش در آن خلاصه می‌شد.

همان‌طور که در مسیری پیش می‌رفت که به آبگیر ماهی‌های زیر درخت بید ختم می‌شد. آلدرا دید. پسر کوچکی همراه وی بود. هر دو به آهستگی و با متانت سرگرم گفت‌وگو بودند. تنار همواره از دیدن آلدرا خوشحال می‌شد. به دلیل رنج و ترسی که با شکیبایی تحمل می‌کرد، به حالش دل می‌سوزاند و او را می‌ستود. چهره بی‌ریا و خوش‌حالتش و زبان چرب و نرمش را می‌پسندید. مگر افزودن چند کلام زیبا و موقر به سخن چه ایرادی داشت؟ گد نیز به او اعتماد کرده بود.

تনার برای آنکه خلوت و گفت‌وگوی آن دو را نیاشوبد در فاصله‌ای دور درنگ کرد و ایستاد، دید که او و پسرک روی گذرگاه زانو زدند و لابه‌لای بوته‌ها به جست‌وجو پرداختند. همان دم بچه‌گربه خاکستری‌رنگ آلدرا از زیر یکی از بوته‌ها بیرون جست. بچه‌گربه بی‌توجه به آن دو با پاهایی سبک و پاورچین، با شکمی که به زمین می‌کشید و چشمانی مترصد، روی سبزه‌ها به تعقیب و شکار شب‌پره‌ای مشغول شد.

آلدر به کودک گفت: «اگر بخواهی می‌توانی اجازه دهی تمام شب بیرون باشد. ممکن نیست در چنین محلی گم شود یا آسیبی ببیند. عاشق فضای باز و هوای آزاد است. ولی برای او تمام هاونور همین‌طور است، می‌دانی که منظورم همین باغ‌های وسیع است. یا می‌توانی صبح آن را برای خودش آزاد بگذاری. اگر هم دوست داشتی می‌توانی او را موقع خوابیدن به تخت خودت ببری.»

پسرک با قاطعیتی توأم با خجالت گفت: «خیلی دوست دارم.»

- در این صورت باید یک جعبه ماسه برایش در اتاقت بگذاری. یک کاسه هم آب خوردن لازم دارد که دهانش خشک نشود.

- غذا هم می‌خواهد؟

- بله، درست است: روزی یک بار. ولی زیادی خوراکی به آن نده. یک کم شکم‌وست. پیش خودش خیال می‌کند سگ‌وی این جزایر را فقط برای پرکردن شکم تاگ پدید آورده است.

- از داخل آبگیرها نمی‌تواند ماهی بگیرد؟

در آن لحظه بچه‌گربه نزدیک یکی از آبگیرهای پر از ماهی کپور روی سبزه‌ها نشسته بود و اطرافش را می‌پایید؛ شب‌پره پرواز کرده و رفته بود.

- بیشتر دوست دارد تماشایشان کند.

پسر گفت: «من هم همین طور.»

هر دو برخاستند و به سوی آبیگرها راه افتادند.

دل تنار اندک اندک نرم می شد. نوعی معصومیت در وجود آلدربود، اما معصومیتی مردانه، نه کودکانه. او دیگر باید صاحب فرزندی می بود. می توانست پدر خوبی برای آنان باشد.

تنار به یاد فرزندان خود افتاد و به یاد نوه های کوچکش - هر چند بزرگ ترین دختر آپل^۱، پپین^۲... یعنی ممکن بود؟ پپین دیگر دوازده سال داشت؟ همین امسال یا سال دیگر باید نام گذاری می شد! آخ، واقعاً دیگر وقت بازگشتن به خانه بود. دیگر باید به دره میانی سری می زد، یک هدیه روز نام گذاری برای نوه دختری اش و تعدادی اسباب بازی برای کوچک ترها می برد، باید مطمئن می شد پسرش اسپارک^۳ با کم طاقتی و بی قراری همیشگی دوباره درختان گلابی را بیش از اندازه هرس نمی کرد؛ کمی نزد دختر مهربانش، آپل، می نشست... نام واقعی آپل، هی او^۴ بود، نامی که اگیون به او بخشیده بود... فکر و یاد اگیون همواره نوعی محبت و آرزومندی را برایش زنده می ساخت. در عالم خیال آتشدان خانه اش در ری آلبی را دید.

1. Apple

2. Pippin

3. Spark

4. Hayohe

گد را دید که کنار آتشدان نشسته است. او را دید که چهره سبزه‌اش را به سمت او گرداند تا سؤالی از او بکند. اما تنار با صدای بلند در همان بوستان‌های ارگ نو هاونور و در فاصله صدها کیلومتری از آتشدان پاسخ داد: «به محض اینکه بتوانم!»

در آن بامداد روشن تابستانی، همگی برای سوار شدن بر دلفین از کاخ بیرون رفتند. مردم شهر هاونور با گرد آمدن و دنبال کردن ایشان با پای پیاده در خیابان‌ها و باراندازها و با بستن راه کانال‌های آب با قایق‌های دکل‌دار کوچک که آن را تراشه می‌نامیدند و با پر کردن خلیج بزرگ هاونور با قایق‌های بادبانی و کرجی‌هایی که همگی پرچم‌هایی رنگارنگ را به اهتزاز در آورده بودند جشنواره‌ای به راه انداختند؛ بیرق‌ها و پرچم‌های سه گوش بر فراز برج‌های سراهای بزرگ و میل پرچم‌های نصب شده به پل‌های بلند و کوتاه شهر نیز برافراشته شده بود. تنار هنگام گذشتن از میان انبوه مشایعت‌کنندگان به یاد روزی افتاد که همراه گد با کشتی وارد هاونور شد و حرز صلح یا همان حلقه‌الفراران را به خانه بازگرداند. حلقه در آن هنگام بر بازویش نشسته بود و او حلقه را چنان بالا گرفته بود که برق سیمینش زیر آفتاب بدرخشد و همگان آن را ببینند و مردم نیز هلهله‌کنان بازوها را چنان بالا گرفته بودند که گویی همگی

می‌خواستند او را در آغوش بکشند. با یادآوری آن روز لبخندی بر لبانش نشست. همان‌طور که از تخته شیب‌دار بالا می‌رفت و وارد کشتی می‌شد تبسمی بر لب داشت و در همان حال به لبان تعظیم کرد.

لبان با همان رسمیت سنتی هر سالار کشتی درودش گفت: «بانو تنار! مقدمتان به کشتی گرمی باد.»

تَنار نیز با انگیزشی که خود نیز سر منشأش را نمی‌شناخت پاسخ داد: «سپاسگزارم، پسر الفارران!»

لبان یک آن با حیرت از نامی که شنیده بود او را نگریست. اما تَهانو درست پشت سر تنار می‌آمد و لبان نیز همان درود رسمی را تکرار کرد: «بانو تَهانو! مقدمتان به کشتی گرمی باد.»

تَنار به حرکت به سوی دماغه کشتی ادامه داد، جایی که به یاد داشت، در گوشه‌ای که گردونه لنگر قرار می‌گرفت، هر مسافری می‌توانست تمامی آنچه بر عرشه پرهیاهو و حتی بیرون کشتی رخ می‌داد را به آسانی تماشا کند، بی‌آنکه جلو دست و پای جاشوان پرتکاپوی کشتی را بگیرد.

در خیابان اصلی جنب‌وجوشی به چشم می‌آمد که تا رسیدن به اسکله ادامه داشت: شاهزاده خانم کارگاد از راه می‌رسید. تنار با رضایت‌خاطر متوجه شد که لبان یا پیشکارش ترتیب استقبالی متناسب و شکوهمند را برای ورود ایشان

پیش‌بینی کرده بود. ملازمان سواره در میان جمعیت راه می‌گشودند، اسبان‌شان نیز با وقاری خاص خرناس می‌کشیدند و سم می‌کوفتند. افسرهایی بلند و سرخ‌رنگ، از همان نوع که جنگجویان کارگی بر کلاه خودهایشان می‌نشاندد، بر فراز کالسکه رو بسته و برنzkاری شده حامل شاهزاده خانم، که از سوی دیگر شهر تا آنجا آمده بود، و بر سر چهار اسب خاکستری که کالسکه را می‌کشیدند، در اهتزاز بود. یک گروه موسیقی که مجهز به ترومپت، تنبور و عود بودند در کنار آب به انتظار ایستاده بودند. مردم نیز که فهمیده بودند شاهزاده خانمی از راه می‌رسد که می‌توانند برایش هلهله کنند و مبهوتش شوند، با صدای بلند فریادهای شادمانی می‌کشیدند و تا جایی که نگهبانان سواره و پیاده به ایشان اجازه می‌دادند به سمت جلو فشار می‌آوردند و با دهان‌هایی باز و ستایشگر می‌نگریستند و گاهی درودی می‌فرستادند. بعضی فریاد می‌کشیدند: «درود بر ملکه کارگی‌ها!» و بعضی دیگر می‌گفتند: «نه، او نیست. ببینید، همه درست مثل یاقوت سرخ‌اند، کسی چه می‌داند کدام یکی است؟» و برخی هم می‌گفتند: «زنده باد شاهزاده خانم!»

تنار، سه‌سیراک را دید - البته زیر پوشیه‌ای از نوک کلاه تا روی پا، اما آشکارا متفاوت از دیگران به اعتبار قد و قامت و نوع حرکات - که از کالسکه پیاده شد و با وقار یک کشتی بادبانی به

سوی شیب‌راهه و رودی خرامید. دو تن از خدمتکاران با پوشیه‌هایی کوتاه‌تر به سرعت پشت‌سرش حرکت می‌کردند و پشت‌سر ایشان بانو آپال از ایلی‌ان می‌آمد. بند دل تنار پاره شد. لبانن آوردن هر پیشخدمت یا ملازم رکابی را در این سفر غدغن ساخته بود. این سفری تفریحی یا برای گشت و گذار نبود، این جمله را با قاطعیت بیان کرده بود، و آنان که سوار بر کشتی می‌شدند باید دلیل محکمی برای حضور می‌داشتند. یعنی سه‌سیراک متوجه این موضوع نشده بود؟ یا چنان به هم‌وطنان ابله خود وابسته بود که حتی فرمان پادشاه را نیز نقض می‌کرد؟ در این صورت طلّیعه چنین سفری چندان خوشایند به نظر نمی‌رسید.

اما پای تخته شیب‌دار آن استوانه سرخ و زرین مواج ایستاد و برگشت. دستانی طلایی‌رنگ و مزین به حلقه‌ها و انگشتری‌های زرین هویدا شد. شاهزاده خانم پیشخدمت‌هایش را در آغوش گرفت و آشکارا با ایشان وداع کرد. همچنین بانو آپال را نیز در آغوش کشید - این کار را با روشی سلطنتی و اشرافی که در انظار مرسوم بود انجام داد. سپس بانو آپال خدمتکاران را دوباره به سوی کالسکه هدایت کرد و در این میان شاهزاده خانم نیز برگشت و به سوی شیب‌راهه و رودی رفت.

نخست درنگی پدید آمد. تنار می‌دید که آن ستون سرخ و

زرین بی‌شکل نفسی عمیق کشید. ارتفاع سرش بالاتر از قبل رفت.

شاهزاده خانم آهسته و محتاطانه - آخر به دلیل بالاتر رفتن آب به هنگام مد زاویه تخته شیب‌دار تندتر از قبل شده بود - اما با وقاری که جمعیت حاضر در اسکله را ساکت، مجذوب و مترصد نگاه داشت شیب‌راهه را پیمود.

شاهزاده خانم سرانجام به عرشه رسید و پیش روی پادشاه ایستاد.

لبانن با صدایی پرطنین و رسا گفت: «مقدم والاحضرت! شاهزاده خانم سرزمین‌های کارگی، به عرشه گرامی باد.» جمعیت با شنیدن این کلمات منفجر شد، همه فریاد زدند: «به افتخار شاهزاده خانم، هورا! زنده باد ملکه! تخته را خوب رفتی، خانم سُرخه!»

لبانن چیزی به شاهزاده خانم گفت که در میان هلهله مردم گم شد و دیگران آن را نشنیدند. ستون قرمزرنگ به سمت جمعیت برگشت که آن سوی آب ایستاده بودند و با پشتی صاف، اما قدرشناسانه تعظیمی کرد.

تیهانو که در نزدیکی پادشاه به انتظار شاهزاده خانم ایستاده بود، پیش آمد، گفت‌وگویی با شاهزاده کرد و او را به سوی کابین پشتی کشتی برد، جایی که آن پوشیه سرخ و زرین سنگین، نرم

و موج ناپدید شد. جمعیت هلهله کردند و بیشتر از همیشه فریادهای شادمانی سر دادند.

- شاهزاده خانم! برگرد! خانم سرخه کجا رفت؟ بانوی ما کجاست؟ ملکه کجا رفتند؟

تنار از سمت دیگر کشتی به پادشاه نگریست. با وجود همه نامرادی‌ها و دلی افسرده، خنده‌ای افسارگسیخته از سینه تنار جوشید و سر بر آورد. تنار با خود اندیشید، پسرک بیچاره، حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ مردم در اولین فرصتی که پیدا کردند عاشقش شدند، هر چند که حتی نتوانسته‌اند رویش را ببینند... طفلک لبانن، همه علیه تو متحد شده‌ایم!

دلفین کشتی بزرگی بود، شناوری که برای حمل شاه به روشی شاهانه و راحت تجهیز شده بود؛ اما بیش و پیش از هر چیز برای راندن بر آب‌ها و سوار بر باد ساخته شده بود تا با آخرین سرعت ممکن پادشاه را به آنجا که بخواهد برساند. با وجود کلیه افسران و خدمه، محل‌های اقامت به حد کافی تنگ بود، دیگر چه رسد به وقتی که پادشاه و چند خدمه شخصی نیز اضافه می‌شدند. اما در سفر به رُک، مکان‌های اقامت دیگر جای نفس کشیدن هم نداشت. بدون شک خدمه بیش از همیشه دچار مشقت نشده بودند، زیرا باید در انباری جلویی و درون یک

سگدانی یک متری می‌خوابیدند؛ ولی افسران باید یک قفسه تاریک و مندرس را در زیر عرشه جلویی با یکدیگر شریک می‌شدند. اما سرنشینان: هر چهار زن حاضر در کشتی در کابینی بودند که به طور عادی متعلق به پادشاه بود و سرتاسر پاشنه کم‌عرض کشتی را در یک طبقه در بر گرفته بود. کابین زیرین آن نیز که معمولاً در اشغال ناخدا و یکی دو تن از افسران بود، در آن سفر پذیرای پادشاه، دو جادوگر، افسونگر و توسلا بود. به گمان تنار، احتمال بروز بدخلقی و احساس فلاکت بسیار زیاد بود. اما نخستین و اضطراری‌ترین احتمال موجود، این بود که والا حضرت شاهزاده خانم دچار دریازدگی شود.

در آن هنگام با بادی بسیار ملایم و موافق و دریایی آرام در حال بیرون رفتن از خلیج بزرگ بودند و کشتی چون قویی بر سطح آبگیر می‌لغزید و پیش می‌رفت؛ اما سه‌سیراک روی تخت باریکش پناه گرفته بود و هر گاه از پنجره‌های عریض پاشنه کشتی و از ورای پوشیه‌هایش منظره آفتابی و آرام آن دریای بی‌خیزاب و رد کوچک کشتی بر دریا را می‌دید، نومیدانه می‌گریست و ضجه می‌زد. همو به زبان کارگی می‌گفت: «الان شروع می‌کند به بالا و پایین رفتن.»

تنار گفت: «به هیچ عنوان بالا و پایین نخواهد رفت. از مغزتان استفاده کنید، شاهزاده خانم!»

سه سیراک ناله کنان گفت: «از شکمم است، نه از مغزم.»
 - در چنین هوایی هیچ کس ممکن نیست دچار دریازدگی
 شود. شما فقط ترسیده اید.

تِهانو که بیشتر از روی لحن صدایشان موضوع را حدس زده
 بود و نه از معنای سخنانشان با آهنگی اعتراض آمیز گفت:
 «مادر! ایشان را سرزنش نکنید. دریازدگی خیلی وحشتناک
 است.»

تنار گفت: «ولی او که ناخوش نیست!»
 او به آنچه می گفت یقین کامل داشت.
 - سه سیراک! شما ناخوش نیستید، بلکه از دریازده شدن
 می ترسید. به خودتان مسلط باشید. بروید روی عرشه. هوای
 تازه حالتان را به کلی عوض خواهد کرد. هوای تازه و شجاعت.
 سه سیراک به زبان هاردی زمزمه کرد: «آه، دوست من! به
 من شجاعت بدهید!»

تنار اندکی جا خورد. سپس گفت: «شما باید شجاعت را در
 وجود خودتان پیدا کنید، شاهزاده خانم!»
 پس از این جمله با کمی دلجویی گفت: «بیایید برویم دیگر،
 فقط یک دقیقه عرشه را امتحان کنید. تِهانو! ببین می توانی
 ترغیبشان کنی. فکرش را بکن اگر به هوای نامساعد برخورد
 کنیم چه زجری خواهد کشید!»

آن دو به کمک یکدیگر سه سیراک را سر پا کردند و دوباره آن استوانه سرخ‌رنگ پوشانده را بر او پوشاندند که بدون آن حق نداشت پیش چشم مردان ظاهر شود؛ آن دو با تشویق و با تملق‌گویی او را از کابین بیرون کشاندند و در همان نزدیکی روی عرشه و زیر سایه بردند، جایی که می‌توانستند همگی در یک ردیف روی عرشه‌ای به سفیدی و یکدستی عاج بنشینند و به دریای آبی و درخشان چشم بدوزند.

سه سیراک پوشیه‌اش را به اندازه‌ای کنار زد که بتواند دید مستقیمی از آب‌های پیش رویش داشته باشد؛ اما اغلب تنها سر به زیر انداخته بود و تنها هرازگاهی نگاهی گذرا و وحشت‌زده به دریا می‌انداخت و پس از آن دوباره چشمانش را می‌بست یا سر به زیر انداخته، دامن لباسش را می‌نگریست.

تنار و تهانو کمی سخن گفتند و به کشتی‌هایی اشاره کردند که می‌گذشتند و به پرندگان و به جزیره. تنار گفت: «چقدر زیباست. یادم رفته بود که چقدر از سفر دریایی لذت می‌برم!»

تهانو گفت: «اگر بتوانم آبش را فراموش کنم، من هم از سفر دریایی خوشم می‌آید. آخر شبیه پرواز کردن است.»

تنار گفت: «آه، امان از شما اژدهایان!»

تنار این جمله آخر را با ملایمت ادا کرد، اما در گفتنش بی‌غرض نبود. این نخستین بار بود که سخنی به این مضمون

به دختر خوانده‌اش می‌گفت. او متوجه بود که تِهانو سر برگرداند تا با چشم بینایش به او نگاه کند. قلب تنار به سنگینی می‌تپید. همو گفت: «آتش و باد.»

تِهانو پاسخی نداد. اما دستش، همان دست سبزه و لاغرش، نه دست چنگ‌شده‌اش، را دراز کرد و دست تنار را گرفت و با محبت آن را فشرد.

تِهانو با صدایش که اغلب آوایی فراتر از یک زمزمه نبود، نجوا کرد: «من نمی‌دانم چیستم یا کیستم، مادر!»
تنار گفت: «اما من می‌دانم.»

قلبش سنگین‌تر و سخت‌تر از گذشته به تپش در آمد.

تِهانو باز گفت: «من مانند ایریان نیستم.»

او می‌کوشید مادرش را تسلی‌خاطر بخشد، او را مطمئن سازد، اما در صدایش آرزومندی خوانده می‌شد، نوعی غبطه حسادت‌بار و خواستی ژرف.

مادرش که به سختی می‌توانست سخن بگوید، پاسخ داد: «صبر کن، صبر کن تا سرانجام بفهمی. خودت خواهی دانست که چه باید بکنی... یا اینکه چه هستی... فقط منتظر باش تا وقتش برسد.»

آن دو چنان آهسته و ملایم سخن می‌گفتند که شاهزاده خانم اگر هم زبان‌شان را بلد بود باز هم چیزی

نمی‌شنید. او را یکسره از یاد برده بودند. ولی او نام ایریان را که شنید با دستان بلندش پوشیه را کنار زد و رو به آن دو برگشت و در حالی که چشمانش از شکاف میان پوشیه سرخ‌رنگ برق می‌زد، پرسید: «ایریان، اینجا است؟»

تنار دستش را به سمت دیگر نقاط کشتی تکان داد و گفت: «جایی در جلو کشتی - آن جلوها»
- به خودش شجاعت می‌بخشد، نه؟

تنار پس از لحظه‌ای پاسخ داد: «نیاز ندارد که به خودش شجاعت ببخشد. به گمان من که ترس را نمی‌شناسد. او بی‌پرواست.»

شاهزاده خانم فقط گفت: «آه!»

چشمانش از دل سایه سرتاسر طول کشتی را کاوید تا به دماغه رسید، جایی که ایریان کنار لبان ایستاده بود. پادشاه به جلو اشاره می‌کرد. با حرارت و با حرکات دست و بدن سخن می‌گفت. پادشاه خندید و ایریان نیز که در کنارش ایستاده و تقریباً همقد او بود خندید.

سه‌سیراک زیر لب و به زبان کارگی گفت: «برهنه رو.»
سپس با لحنی اندیشناک و عملاً بی‌صدا به زبان هاردی گفت: «بی‌پروا.»

پس پوشیه‌اش را انداخت و بی‌حرکت و بی‌شکل، چون

استوانه‌ای، نشست.

کرانه‌های آبی‌رنگ هاونور پشت‌سرشان دیده می‌شد. کوه آن در سمت شمال و به شکلی مبهم به چشم می‌آمد. ستون‌های سیاه‌بازالتی جزیرهٔ او^۱مر^۱ در سمت راست کشتی، که از تنگه‌های اباونور به سمت دریای این‌موست راه می‌پیمود، به خوبی دیده می‌شد. خورشید درخشان و بادوزان بود، یک روز خوب دیگر آغاز شده بود. تمامی بانوان زیر سایه‌بانی از بادبان که جاشوان برای آنان در قسمت پشت کابین سر هم کرده بودند نشسته بودند. وجود زن در کشتی مایه شگون بود و خجسته قلمداد می‌شد، جاشوان نیز آنچه از دستشان ساخته بود برای آسایش و رفاه ایشان به خرج می‌دادند. از آنجا که جادوگران نیز ممکن بود پیام‌آور شگون و خوش‌یمنی، یا به همان اندازه بدیمنی و نحسی باشند، ملوانان جادوگران را نیز بسیار بزرگ می‌شمردند؛ سایه‌بان ایشان را در گوشه‌ای از عرشهٔ پیش - پاشنه برپا ساخته بودند، جایی که نمایی مناسب از منظرهٔ پیش رو داشته باشند. برای بانوان تشکچه‌های مخملین (که پادشاه یا پیشکارش با دوراندیشی فراهم ساخته بودند) گذاشته بودند تا روی آنها بنشینند؛ برای جادوگران نیز بسته‌هایی از پارچه بادبان فراهم

کرده بودند که بسیار راحت بود.

آلدر دریافت که او را در شمار جادوگران قلمداد و با او نیز مانند جادوگرها رفتار می‌کنند. از این بابت کاری از او ساخته نبود، هر چند که نگران بود مبادا آنیکس و سه‌پل تصور کنند او ادعای رقابت و برابری با آنها را دارد و در عین حال وجدانش نیز در عذاب بود، زیرا دیگر حتی افسونگر نیز نبود. استعدادش یکسره ناپدید شده بود. او دیگر هیچ‌گونه قدرتی نداشت. او از این بابت همان‌قدر یقین داشت که اگر بینایی‌اش را از کف می‌داد یا دستش فلج می‌شد اطمینان داشت. او دیگر نمی‌توانست حتی یک سبوی شکسته را مرمت کند، مگر به مدد چسب؛ این کار را نیز بسیار بد انجام می‌داد، زیرا هرگز نیازی به آموختن این فن نیافته بود.

اما در ورای پیشه و هنری که از کف داده بود چیز دیگری نیز بود، چیزی فراتر از آن پیشه که دیگر وجود نداشت. از دست رفتن هنر و پیشه‌اش، چنان که از دست دادن همسرش، او را در ظلمتی تهی از لذت رها کرده بود، جایی که هیچ‌چیز تازه‌ای نبود و به وجود نمی‌آمد. دیگر هیچ اتفاقی برایش رخ نمی‌داد، هیچ‌چیز عوض نمی‌شد.

او که تا روز از کف دادن استعدادش این جنبه مهم از ماجرا را در نیافته بود، درباره‌اش دقت می‌کرد و از ماهیتش در شگفت

مانده بود. با خود اندیشید، چنان است که راه رفتن را بشناسی و مسیر خانه را بدانی، اما حتی یک چیز نیست که به خاطرش آوری یا حتی بتوانی حرفی درباره‌اش بزنی، مگر پیوندی که هر چیز دیگری یکسره منوط به آن و درگروش باشد. بدون آن پیوند او گم شده بود. موجودی بی‌ثمر و هرز بود.

ولی دست‌کم به دیگری آسیب و گزند نمی‌رساند. رؤیاهایش گذرا و بی‌معنا بودند. دیگر او را به آن سرزمین هولناک نمی‌بردند، به آن تپه پوشیده از سبزه‌های مرده و آن دیوار. هیچ ندایی او را به سوی تاریکی فرا نمی‌خواند.

او اغلب به اسپاروهاوک می‌اندیشید و آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست با او سخنی بگوید: ساحر اعظمی که تمامی قدرتش را صرف کرده بود و او که در میان بزرگان از همه بزرگ‌تر بود، اکنون زندگی‌اش را در فقر و بی‌توجهی دیگران می‌گذراند. با این حال، پادشاه در حسرت ادای احترام به او می‌سوخت؛ پس فقر اسپاروهاوک خودخواسته بود. آلدرا اندیشید، شاید مکنّت و مقام عالی برای مردی که ثروت حقیقی‌اش را، راهش را، گم کرده بود مایه شرمساری بود و بس.

آنیکس آشکارا از اینکه آلدرا به انجام چنین داد و ستد یا معامله‌ای وا داشته یا هدایت کرده بود، پشیمان بود. او همواره رفتاری مؤدبانه و انسانی با آلدرا داشت، ولی اکنون با عنایت و

ندامت با او رفتار می‌کرد و در عین حال نسبت به جادوگر پالنی اندکی دوری پیشه کرده بود. آلدِر خود هیچ کینه‌ای از سِه‌پِل در دل نداشت و از مقاصد وی شکی به دل راه نمی‌داد. قدرت‌های باستان چیزی جز این نبودند. هر کس قصد بهره گرفتن از آنها را داشت باید خطرش را به جان می‌پذیرفت. سِه‌پِل گفته بود که چه بهایی را باید بپردازد و او پذیرفته بود. اما درست نفهمیده بود بهایی که باید می‌پرداخت تا چه حد گزاف بود؛ هر چند، این دیگر تقصیر سِه‌پِل نبود. تقصیر از خود او بود که هرگز قدر واقعی استعدادش را در نیافته بود.

بدین‌سان در کنار دو جادوگر نشسته بود و دربارهٔ خود چون سکهٔ قلبی در برابر زر ناب وجودی ایشان می‌اندیشید، و در عین حال با تمام توجه به سخنانشان گوش فرا می‌داد؛ آخر به او اعتماد داشتند و در مقابلش آزادانه سخن می‌گفتند؛ گفته‌هایشان در حکم دروسی بود که در مقام یک افسونگر حتی خوابشان را هم ندیده بود.

زیر سایهٔ آن سایه‌بان بر ساخته از بادبان، آن دو از معامله‌ای سخن می‌گفتند، از داد و ستدی بسیار عظیم‌تر از آنچه که وی برای رها شدن از شر خواب‌هایش به آن دست یازیده بود. آنیکس بارها آن دو کلمه را که سِه‌پِل از گویش باستان و روی بام خانه‌اش بیان کرده بود تکرار کرد: وروو نادان. در حین

گفت‌وگوهای آن دو، آلدِر اندک‌اندک به این نتیجه رسید که معنای آن دو کلمه تقریباً انتخاب بود، نوعی افتراق و انشعاب، ساختن دو چیز از یک چیز. در اعصار بسیار دور، پیش از پیدایش شاهان آن‌لاد، پیش از نگاشته‌های هاردی، شاید حتی پیش از پیدایش زبان هاردی، آن‌گاه که تنها زبان، زبان آفرینش بود، انگار مردم به نوعی انتخاب دست زده بودند، قدرت یا مکنتی عظیم را از کف داده بودند تا قدرت یا مکنتی دیگر را به دست آورند.

گفته‌های جادوگران از این موضوع را به دشواری می‌فهمید، نه فقط به این دلیل که آنها چیزی را پنهان می‌کردند، بلکه بیشتر به آن دلیل که آنها خود نیز از پی یافتن گم‌شده‌ای در گذشته‌ای مبهم و ناشناخته بودند، دورانی که از خاطره‌ها زدوده شده بود. واژگان گویش باستان تنها به اعتبار نیاز در جملاتشان می‌گنجید و گاهی آنیکس یکسره به همان زبان سخن می‌گفت. اما سِه‌پِل پاسخش را به زبان هاردی می‌داد. سِه‌پِل حاضر نبود به همان راحتی واژگان زبان آفرینش را بر زبان آورد. یک بار دستش را بالا آورد و اجازه نداد آنیکس دنبال کلامش را بگیرد و در پاسخ به نگاه شگفت‌زده و پرسش‌آمیز جادوگر رُکی به نرمی گفت: «کنشِ دِرِد - واژه‌ها».

گانت، استادِ آلدِر، نیز واژگان گویش باستان را ورد - واژه

می خواند. گانت به او گفته بود: «هر یک از آنها کنش قدرت تلقی می شوند. واژگان واقعی، خود مبدل به واقعیت می شوند.»

گانت در زمینه ورد - واژه‌هایی که بلد بود همواره حساست می‌ورزید، آنها را تنها به اقتضای نیاز بر زبان می‌راند و هرگاه که حرزی یا نشانی می‌نوشت، به جز آنها که در نگارش هاردی نیز عمومیت یافته بود، آن را تقریباً بلافاصله پس از نوشتن پاک می‌کرد. اغلب افسونگران نیز به همین قیاس احتیاط می‌کردند، چه برای حفاظت از دانسته‌هایشان یا به سبب احترامی که برای قدرت زبان آفرینش قایل بودند. حتی سه‌پل که جادوگر بود و دانشی بسیار ژرف‌تر و درکی کامل‌تر از آن واژه‌ها داشت، ترجیح می‌داد در حین گفت‌وگو از آنها استفاده نکند، بلکه همچنان از زبان روزمره بهره بگیرد که هر چند دروغ و خطا در آن راه می‌یافت، نایقینی و تکذیب را نیز بر می‌تافت.

شاید همین مسئله بخشی از گزینشی بود که آدمیان در اعصار باستان انجام داده بودند: از دست دادن دانش ذاتی و جبلی گویش باستان که روزگاری زبان مشترک آدمیان و ارژدهایان بود. آلدِر با خود اندیشید: آیا چنین کردند که زبانی از آن خود داشته باشند، زبانی که برازندهٔ بشریت باشد، زبانی که با آن بتوان دروغ گفت، فریب داد، طفره زد و شگفتی‌هایی را آفرید که هرگز وجود نداشته‌اند و در آینده نیز هرگز به وجود

نخواهند آمد؟

اژدهایان زبانی جز گویش کهن نمی دانستند. با این وصف، نقل بود که اژدهایان همواره دروغ نیز می گویند. آیا حقیقت همین بود؟ نمی دانست. اگر ورد - واژه ها عین واقعیت بودند، اژدهایان چگونه می توانستند با آنها دروغ بگویند؟

سه پل و آنیکس به یکی از آن درنگ های طولانی و بی دغدغه و اندیشناکانه گفت و گویشان رسیده بودند. آلدو با دیدن اینکه آنیکس در حقیقت نیمه خواب و بیدار است، از جادوگر پلنی با ملایمت پرسید: «آیا حقیقت دارد که اژدهایان می توانند با واژگان واقعیت، کلام خلاف واقع بگویند؟»

مرد پلنی لبخندی زد و گفت: «ما در پالن می گوئیم، این همان سؤالی است که آث هزار سال پیش در خرابه های آنته نه گو^۱ از ارم پرسید. ساحر پرسید: "آیا اژدهایان می توانند دروغ بگویند؟" ارم در پاسخ گفت: "نه." ولی بلافاصله دم آتشینش را بر او دمید و خاکسترش کرد... ولی چگونه می توان این قصه را باور کرد، زیرا تنها ممکن است ارم آن را بازگو کرده باشد؟»

آلدو در دل خود گفت مشاجرات ساحران را پایانی نیست. آنیکس دیگر به کلی خوابش برده بود، سرش به پشت روی بدنه

داخلی کشتی افتاده و چهره جدی و درهم فرو رفته‌اش آرام گرفته بود.

سِه پِل با صدایی آهسته‌تر از همیشه گفت: «آلدر! امیدوارم که از کاری که در آیوران کردیم پشیمان نشده باشید. می‌دانم که دوست من معتقد است من به اندازه کافی به شما هشدار نداده‌ام.»
آلدر بی‌هیچ تردید و درنگی گفت: «من راضی‌ام.»
سِه پِل سر سیاهش را کج کرد.

آلدر باز گفت: «من می‌دانم که قصد ما حفظ کردن ترازمندی است. اما حساب قدرت‌های زمین با حساب ما متفاوت است.»
- عدالتشان نیز چنان است که به دشواری آن را درک می‌کنیم.

- همین‌طور است. تلاش می‌کنم بفهمم که چرا باید هنرم را واگذارم تا بتوانم از شر آن خواب رها شوم، یعنی می‌خواهم بدانم که عدالت این معامله در چیست. این یکی چه ربطی به آن دیگری دارد؟

سِه پِل مدتی پاسخش را نداد و هنگامی که سخن گفت پرسشی دیگر را مطرح ساخت: «به سبب همان هنر و استعدادت نبود که نزد دیوار سنگی آمدی؟»

آلدر با قطعیت و یقین گفت: «به هیچ عنوان! رفتن من به کنار دیوار به هیچ‌وجه به اعتبار قدرتم نبود که بتوانم به اعتبار

همان قدرت اراده کرده، از رفتن به آن مکان خودداری کنم.»
- پس چگونه به آنجا می‌رفتی؟

- همسرم مرا می‌خواند و دلم نزد او می‌شتافت.

درنگی طولانی‌تر پدید آمد. جادوگر گفت: «مردان دیگری هم بوده‌اند که همسران عزیزشان را از دست داده‌اند.»

- من نیز به سرورم اسپاروهاوک همین را گفتم و ایشان گفتند: «این درست، ولی پیوند میان عشاق واقعی چنان مستحکم است که شاید هرگز گسسته نشود و تا ابد پا بر جا بماند.»

- در ورای دیوار سنگی هیچ پیوندی تاب نمی‌آورد.

آلدر به جادوگر نگریست به چهره‌ی سیه‌چرده، لطیف و چشمان تیزبین وی خیره شد و گفت: «چرا چنین است؟»
- مرگ گسلنده‌ی بندها و پیوندهاست.

- پس چرا مردگان نمی‌میرند؟

سِه‌پِل که یکه خورده بود، به او زل زد.

آلدر گفت: «عذر می‌خواهم. از سر نادانی یاوه‌گویی کردم. منظورم این بود: مرگ پیوند میان روح و تن را می‌شکند و جسم می‌میرد. کالبد ما دوباره به زمین باز می‌گردد. اما روح باید به مکانی تاریک رود و جسمی اثیری به خود گیرد و مدت‌ها آن را تحمل کند - اما تا چه هنگام؟ تا ابد؟ در آن

خاک‌دان همیشه دلگیر و تاریک، بی‌هیچ نوری، عشقی، یا شوری؟ تحمل اینکه لیلی را در آنجا تصور کنم در خود نمی‌بینم. آخر چرا او باید آنجا باشد؟ چرا او نباید بتواند ۷
صدا در گلویش شکست.

- آزاد شود؟

سه‌پل گفت: «زیرا بادی به آن مکان نمی‌وزد.»
آهنگ کلامش بسیار غریب بود و صدایش رنگ خشونت گرفته بود.

- از هنر دست آدمیان است که باد از وزیدن افتاده است.
او همچنان به آلدِر زل زده بود. ولی تنها به تدریج و اندک‌اندک او را دوباره می‌دید. حالت رخسار و چشمانش دگرگون شد. روی از آلدِر برگرداند و نگاهش را به خمیدگی زیبا و سفید بادبان پیشین کشتی دوخت که از دم تند باد شمال غربی انباشته شده بود. اما دوباره نگاهی گذرا به آلدِر افکند و تقریباً با همان آهنگ ملایم همیشگی گفت: «دوست من! اطلاعات شما نیز از این موضوع درست به اندازه اطلاعات من است. اما شما آن را با جسم و خونتان و در تپش قلبتان درک کرده‌اید. من تنها به کلام آن را دریافته‌ام. با کلماتی باستانی... پس بهتر است خود را به رُک برسانیم، جایی که شاید مردانی خردمند بتوانند آنچه را که باید بدانیم به ما بیاموزند.

اگر هم نتوانستند، شاید ارژدهایان بتوانند. شاید هم سرانجام خود شما باشید که راه را به ما بنمایانید.»

آلدر با خنده‌ای گفت: «در این صورت، حکم نابینایی را خواهم داشت که گروهی از فرزندان را به لبه پرتگاهی رهنمون شده است!»

جادوگر پالنی گفت: «آه، ما هم اکنون هم با چشمانی بسته در لبه پرتگاه ایستاده‌ایم.»

لبانن حس می‌کرد کشتی بس کوچک‌تر از آن است که بی‌قراری عظیم انباشته در جانش را در خود جای دهد. زنان زیر سایه‌بان کوچکشان نشسته بودند و جادوگران نیز چون صفی از اردکان زیر سایه‌بان‌شان پناه گرفته بودند، اما او طول و عرض کشتی را پیوسته می‌پیمود و در محیط تنگ و محدود عرشه ناشکیبایی می‌کرد. حس می‌کرد بی‌صبری او، و نه باد شمال غربی، بود که دلفین را با چنان سرعتی به سوی جنوب می‌راند، هر چند که این سرعت نیز برای وی کفایت نمی‌کرد. دوست داشت سفر هر چه زودتر به پایان رسد.

هنگامی که لبانن کنار سکان‌بان قرار گرفت که نگاهی به نقشه بیندازد و دریای آرام پیش رو را بنگرد، توسلا نزد او آمد و گفت: «ناوگانی را که به سوی واتورت گسیل داشتیم به یاد

دارید؟ منظره‌ای باشکوه بود. سی فروند کشتی در یک صفا!»
 لبانن گفت: «کاش هم اکنون نیز به سوی واتورت می‌رفتیم.»
 توسلا در موافقت با پادشاه گفت: «من که هرگز از رُک خوشم
 نیامده است. تا سی کیلومتری مانده به کرانه‌هایش هیچ باد یا
 جریان واقعی و طبیعی حاکم نیست، مگر آنچه دست‌پخت
 جادوگران است. تخته‌سنگ‌های شمالی جزیره هم هرگز دو بار
 در یک نقطه دیده نشده‌اند. شهرشان هم پر است از افراد
 فریب‌کار و استادان تغییر چهره.»

سپس ماهرانه تفی پشت به باد انداخت.

- ترجیح می‌دهم دوباره با گور^۱ پیر و برده‌دارانش مواجه

شوم!

لبانن سری تکان داد، اما چیزی نگفت. لذت نهفته در
 حضور و مجالست با توسلا اغلب در همین بود: او همان
 سخنانی را بر زبان می‌آورد که لبانن می‌اندیشید که بهتر بود
 خود آنها را به زبان نمی‌راند.

توسلا پرسید: «راستی آن مرد کودن و گنگ که بود، همو که

فالکن^۲ را روی دیوار کشت؟

- اگر^۳؛ راهزنی که برده‌داری پیشه کرده بود.

- درست است. او شما را می‌شناخت، همان‌جا در سوررا^۱ بود. یک‌راست به سراغ خودتان آمد. فقط نفهمیدم چگونه. - برای اینکه یک‌بار پیش از این مرا به بردگی گرفته بود. غافل‌گیر کردن توسلا کار آسانی نبود، اما دریانورد کارکشته با دهانی باز به او خیره ماند، پیدا بود که حرفش را باور نکرده بود، اما نمی‌توانست بی‌پرده به آن اذعان کند، در نتیجه چیزی برای گفتن نداشت. لبانن یک دقیقه از این وضعیت توسلا لذت برد، اما بعد دلش به حال او سوخت. - هنگامی که ساحر اعظم مرا هم برای شکار کاب همراه خود برد، نخست به سمت جنوب رفتیم. مردی در هورت تاون^۲ به خیانت ما را به برده‌داران فروخت. آنان بر سر ساحر اعظم کوفتند و من هم به خیال دور کردن آنها از ساحر اعظم از مهلکه گریختم. غافل از اینکه آنها دنبال خود من بودند، نه او. - می‌توانستند به قیمت خوبی مرا بفروشند. هنگامی که به هوش آمدم درون یک کرجی پارویی به مقصد ساول^۳ زنجیر شده بودم. پیش از پایان شب بعدی ساحر اعظم نجاتم داد. غل و زنجیر آهنین چون برگ درختان پاییزی از دست و پایمان فرو ریخت. همو نیز به‌اگر گفت تا روزی که حرفی در خور گفتن نیافته است دیگر سخن نگوید... او مانند نوری خیره‌کننده وارد

1. Sorra

2. Hort Town

3. Sowl

کرجی شد... تا آن هنگام نمی‌دانستم او چگونه موجودی است.
توسلا این قصه را مدتی نزد خود سبک و سنگین کرد.
- او تمامی بردگان را از زنجیر آزاد کرد؟ پس چرا بقیه را
نکشتند؟

لبانن گفت: «شاید او را به ساول برده و همان‌جا به عنوان
برده فروخته باشند.»

توسلا بار دیگر در اندیشه فرو رفت.
- پس برای همین بود که برای پایان دادن به تجارت برده و
برده‌داری آن قدر مشتاق بودید.
- یکی از دلایلش این بود.

توسلا فکورانه گفت: «البته و به طور معمول موجب افزایش
اعتبار آدم نمی‌شود.»

سپس به بررسی نقشه دریای این‌موست پرداخت که روی
تخته کنار دست سکان‌دار پهن و محکم شده بود. او اشاره کرد:
«جزیره وی، زادگاه آن زن اژدهاوش.»

- هشدار! از او فاصله بگیر!

توسلا لبانش را غنچه کرد، اما به دلیل آنکه داخل کشتی
بودند، سوت نزد.

- آن ترانه که به آن اشاره کردم را یادتان می‌آید، همان
دختری از بلیلو؟ می‌دانید، هیچ‌وقت آن را چیزی بیش از یک

قصه خیالی تلقی نکردم. تا اینکه او را دیدم.

- گمان نکنم تو را بخواهد بخورد، توسلا!

دریانورد با رویی به نسبت تُرش گفت: «اگر هم بخورد

بی گمان مرگی پرشکوه خواهد بود.»

پادشاه خندید.

توسلا گفت: «شما هم بهتر است خیلی مطمئن نباشید.»

- ترسی ندارم.

- شما و آن زن خیلی آزادانه و بی دغدغه گفت و گو می کردید.

به گمان من، مثل بی خیالی در کنار آتشفشان است... ولی اگر

نظر مرا بخواهید، اگر من به جای شما بودم ترجیح می دادم

کمی بیشتر از آن هدیه‌ای که کارگی‌ها برایتان فرستاده‌اند

ببینم. با قضاوت از روی پاهایی که دیدم، به دیدنش می‌ارزد.

فقط نمی‌دانم چگونه می‌خواهید از داخل آن خیمه بیرونش

بکشید؟ پاهایش که خیلی خوب بود، اما برای شروع بهتر است

کمی از قوزک به بالا را هم ببینید.

لبانن حس کرد چهره‌اش دوباره دژم می‌شود، برای همین

روی برگرداند تا توسلا آن را نبیند.

توسلا که محو تماشای دریا بود گفت: «اگر کسی چنین

بسته‌ای به من می‌داد، بدون شک بازش می‌کردم.»

لبانن نتوانست جنبیدن اندک آتش بی‌صبری را در وجودش

مهار کند. توسلا متوجه شد؛ وی فردی تیز و دقیق بود؛ بنابراین، نیشخند ناخوشایندش را بر لب نشانده و دیگر چیزی نگفت. ناخدای کشتی روی عرشه آمده بود و لبان سرگرم گفت‌وگو با او شد. همو گفت: «انگار هوای پیش رویمان گرفته است؟» ناخدا هم پاسخ داد: «روبه‌رویمان طوفان‌های تابستانی همراه رعد و برق در جنوب و غرب دیده می‌شود. امشب به آنها می‌رسیم.»

با نزدیک شدن به بعدازظهر هوا گرفته‌تر شد و آفتاب پاک ته‌رنگی برنجین بر خود گرفت و بادهایی پراکنده از جهات گوناگون به جانبشان یورش آورد. تنار به لبان گفته بود که شاهزاده خانم از دریا و دریازدگی در هراس بود و او یکی دو بار نگاهی گذرا به پشت کابین انداخته بود، با این توقع که دیگر پیکری در پوشیه سرخ‌رنگ را در میان ردیف اردک‌ها نبیند. اما در عوض دید که تنار و تهانو به کابین رفته‌اند و شاهزاده خانم هنوز همان‌جا بود و ایریان کنارش نشسته بود. آن دو با اشتیاق و شوری فراوان با یکدیگر سخن می‌گفتند. آخر زنی ازدهاوش از وی چه چیز برای گفتن با زنی از اهالی حرم از هور - آت - هور برای گفتن داشتند؟ زبان مشترک آن دو چه چیز بود؟ یافتن پاسخ این پرسش برای لبان آن چنان جنبه حیاتی یافت که او ناخودآگاه به سوی پاشنه کشتی حرکت کرد.

هنگامی که به نزدیکی آن دو رسید ایریان سر بلند کرد و تبسمی به او کرد. او چهره‌ای قدرتمند، گشاده و تبسمی سرتاسری داشت؛ به خواست خود پای برهنه می‌گشت، توجهی به لباس‌هایش نداشت و آشفته شدن گیسوانش به دست باد برایش مهم نبود؛ روی هم رفته تا وقتی چشمانش را نمی‌دید، نه خوش‌قیافه بود، نه پرحرارت و با هوش، او تنها زنی دهاتی و درس‌نخوانده به نظر می‌رسید. چشمانش به رنگ کهربایی کدر بود و هرگاه مستقیم به لبان می‌نگریست، درست مانند همان لحظه، لبان دیگر قادر نبود آن نگاه را تاب آورد. لبان نگاهش را از او دزدید و پایین انداخت.

لبان از آغاز راه برای همه روشن کرده بود که درون کشتی رعایت آداب درباری لازم نبود، نه تعظیمی و نه تکریمی، بنا نبود هرگاه او از راه می‌رسید همه از جا برخیزند؛ ولی شاهزاده خانم از جا برخاست. چنان که توسلا هم دیده بود پاهای شاهزاده خانم زیبا بود، البته پاهایی کوچک نبود، اما کعبی بلند و قدرتمند داشت و کاملاً ظریف بود. لبان به پاهای ظریف او که روی تخته‌های سپید عرشه ایستاده بود نگریست. سپس نگاهش را از پاها بالاتر برد و متوجه شد که شاهزاده خانم دوباره سرگرم همان کاری است که در مواجهه پیشینشان انجام داده بود: پوشیه‌اش را چنان کنار زده بود که

لبانن، و نه هیچ کس دیگری، بتواند وی را ببیند. لبانن از دیدن آن زیبایی عبوس، و تقریباً غم بار، زیر آن سیاه سرخ رنگ اندکی جا خورد.

لبانن با لکنت - وضعیتی که تقریباً هرگز دچارش نمی شد - پرسید: «شاهزاده خانم! همه - همه چیز بر وفق مراد است؟» شاهزاده خانم گفت: «دوست من تنار گفت، باد را تنفس کنم.»

لبانن با حالتی سرسری گفت: «بله.»

ایریان نیز با از هم باز کردن اندام های کشیده اش سر پا ایستاد و گفت: «گمان می کنید جادوگران بتوانند کاری برایش بکنند؟» لبانن می کوشید رنگ چشمان شاهزاده خانم را تشخیص دهد، زیرا این بار توانسته بود به آنها چشم بدوزد. با خود اندیشید، آبی اند، ولی مانند عقیق کبود که رنگ هایی مختلف را در خود نگه می دارد، یا شاید به دلیل تابش خورشید از پس پوشیه سرخ رنگش چنین می نمود.

- کاری برایش بکنند؟

- ایشان به هیچ وجه دوست ندارند دچار دریازدگی شوند. هنگام آمدن از سرزمین های کارگی به اینجا حال و روز خیلی بدی داشته اند.

شاهزاده خانم گفت: «من نخواهم ترسید.»

او مستقیم به چشمان لبان نگریست، گویی او را به مبارزه‌ای فرا می‌خواند - اما کدام مبارزه؟

لبان گفت: «البته، البته. از آنیکس می‌پرسم. بی‌گمان می‌تواند کاری در این مورد انجام دهد.»

او با حالتی شتابان تعظیمی کرد و با عجله برای یافتن جادوگر از آنها دور شد.

آنیکس و سه‌پل گفت‌وگویی کردند و سپس با آلدو مشورت کردند. وردی برای دفع دریازدگی، بیشتر در صلاحیت افسونگران، مرمت‌کنندگان و درمانگران بود تا در حیطه جادوگران فرهیخته و قدرتمند. البته در آن هنگام کاری از آلدو ساخته نبود، ولی شاید می‌توانست افسونی را به خاطر آورد...؟ اما از آنجا که هرگز خوابش را هم نمی‌دید که تا پیش از آغاز مشکلاتش پا به دریا گذارد، چیزی به یادش نیامد. سه‌پل اعتراف کرد که خودش هم هر بار که سوار قایقی کوچک می‌شود یا آب و هوا نامساعد است، دستخوش دریازدگی می‌شود. سرانجام آنیکس به کابین پشتی رفت و از شاهزاده خانم پوزش طلبید؛ او هیچ مهارتی برای درمان ایشان نداشت و چیزی در بساطش نبود که پیشکش کند، مگر - با عرض معذرت - نوعی تعویذ یا طلسم که یکی از ملوانان با شنیدن درخواست شاهزاده خانم - ملوانان همه چیز را می‌شنیدند و از همه چیز

با خبر می‌شدند - به زور آن را به آنیکس داده بود تا تقدیم ایشان کند.

انگشتان کشیده شاهزاده خانم از ورای پوشیه سرخ و زرینش ظاهر شد. جادوگر شیئی غریب به رنگ سیاه و سفید را در دست شاهزاده خانم گذاشت: جلبک دریایی خشک شده که جناغ سینه پرنده‌ای را در آن پیچیده بودند. آنیکس با شرم‌زدگی گفت: «مال مرغ طوفان است، زیرا آنها سوار بر طوفان به همه سو می‌روند.»

شاهزاده خانم با سر ناپیدایش تعظیمی کرد و به زبان کارگی تشکری نامفهوم را ادا کرد. تعویذ را که گرفت به زیر پوشیه برد و به کابین بانوان بازگشت. آنیکس که متوجه شد پادشاه درست در کنار دستش ایستاده بود، از او عذر خواست. در آن هنگام کشتی به سبب بادهای تندی که بر سطح خیزاب‌های بلند دریا می‌وزید، به شدت بالا و پایین می‌شد و جادوگر گفت: «سرورم! اگر صلاح بدانید می‌توانم چند کلامی رو به بادهای بخوانم تا...»

لبانن نیک می‌دانست دو مکتب متفاوت درباره آب و هواسازی وجود داشت: مکتب قدیمی، مکتب انبان‌داران که درست مانند چوپانان که به سگان گله دستور می‌دادند به هر سو بشتابند، بادهای را این سو و آن سو می‌کردند، و ادراک تازه یافته مدرسه رُک - که حداکثر دو سه قرنی قدمت داشت - که می‌گفت

باد جادویی را تنها باید در شرایط کاملاً اضطراری برانگیخت، اما درست آن بود که اجازه دهند باد طبیعی تا آنجا که باید بوزد. لبانن می‌دانست که آنیکس یکی از معتقدان دو آتشهٔ روش و مکتب رُکی است. او گفت: «این را به داوری خودت وا می‌گذارم، آنیکس! اگر به نظر می‌رسد که شب خیلی بدی در پیش داریم... ولی اگر موضوع چند تندباد و رگبار گذراست...»

آنیکس به بالای سر و به نوک دکل نگریست که در آسمان پوشیده از ابر و نیمه تاریک بالای آن دو سه آذرخش زردرنگ خود می‌نموده بودند. پیش از آنها نیز تندر در دل تاریکی و در سرتاسر جنوب طنین انداخته بود. پشت‌سر ایشان واپسین بارقه‌های روز نوری کم‌فروغ و بی‌رمق را برخیزاب‌ها انداخته بودند. وی با آهنگی تقریباً نومید گفت: «بسیار خوب.»

و به سمت کابین کوچک و پر از دحامش سرازیر شد.

لبانن تقریباً به طور کامل بیرون از کابین سر می‌کرد و هرگاه که می‌خواست بخوابد، البته اگر می‌خواست، همان‌جا روی عرشه استراحت می‌کرد. ولی آن شب عرشهٔ دلفین برای هیچ‌کس جای خوابیدن نبود. این باد و بارانی زودگذر و تنها بود، طوفانی دامنه‌دار و سخت در پایان تابستان بود که از مناطق جنوب غرب برخاسته بود. در هیاهوی هولناک آن دریای روشن از آذرخش‌های پیایی و ترکیدن‌های مداوم بانگ تندر که گویی

سر از هم پاشیدن بندبند کشتی را داشت و در میان تندبادهای دیوانه‌واری که کشتی را می‌غلتاند، پس و پیش می‌انداخت و پرتابش می‌کرد، شبی دراز و پر غوغا در پیش داشتند.

آنیکس یک بار با لبانن مشورت کرد: آیا باید آن کلمات را خطاب به باد می‌خواند؟ لبانن نگاهی به ناخدا انداخت و ناخدا تنها شانه‌ای بالا انداخت. او و خدمه‌اش به اندازه کافی مشغله داشتند و برایشان فرقی نمی‌کرد. کشتی به هیچ عنوان در خطر و دردسر نیفتاده بود. اما بانوان مطابق گزارش رسیده در کابین نشسته بودند و بازی می‌کردند. ایریان و شاهزاده خانم پیش از آن دوباره روی عرشه آمده بودند، اما بعضی مواقع سر پا ماندن روی عرشه بس دشوار می‌شد و خود متوجه شدند که سد راه خدمه در انجام امورشان‌اند، بنابراین دوباره به کابینشان بازگشته بودند. گزارش بازی کردن خانم‌ها توسط شاگرد آشپز رسیده بود که او را فرستاده بودند تا ببیند چیزی برای خوردن می‌خواهند یا نه. آنها نیز گفته بودند که هر چه بتواند بیاورد خوب است.

لبانن دوباره دستخوش همان کنجکاوی شدیدی شده بود که بعد از ظهر نیز او را اسیر خود ساخته بود. شکی نبود که چراغ‌های کابین پاشنه همگی روشن بود، زیرا پرتوشان چون دنباله‌ای زرین بر رد و کف پشت کشتی افتاده بود. نزدیک نیمه شب وی به پاشنه کشتی رفت و تقه‌ای به در زد.

ایریان در را گشود. پس از ظلمت و سرگیجه ناشی از طوفان، نور چراغ‌های داخل کابین گرم و استوار به نظر می‌رسید، هرچند که چراغ‌های معلق از سقف تاب می‌خوردند و سایه‌هایی رقصان در اتاق می‌ساختند؛ لبان نیز به شکلی گنگ از رنگ‌های متفاوت و ملایم لباس‌های بانوان چیزهایی می‌دید، افزون بر آنها رنگ‌های قهوه‌ای و سفید و گندمی پوست‌هایشان و رنگ‌های سیاه یا جوگندمی و بور و رنگ‌های چشمانشان - چشمان شاهزاده خانم با نگاهی یکه‌خورده او را می‌نگریست؛ همان دم با دست از پی کشیدن دستمال یا روسری جلو چهره‌اش برآمده بود.

ایریان با خنده‌ای گفت: «آه! خیال کردیم شاگرد آشپز برگشته است!»

تِه‌انو به او نگاه کرد و با همان آهنگ خجول و دوستانه‌اش از لبان پرسید: «مشکلی پیش آمده است؟»

لبان دریافت که همچون پیام‌آور مرگ و نیستی همان‌جا بر آستان در ایستاده است و دم بر نمی‌آورد.

- نه - نه، به هیچ عنوان - شما خانم‌ها هیچ مشکلی ندارید؟

خیلی متأسفم که اوضاع جوی این‌گونه ناگوار شده است -

تنار گفت: «ما شما را برای این وضعیت مقصر نمی‌دانیم. از

آنجا که هیچ‌کدام نمی‌توانستیم بخواهیم، من و شاهزاده خانم

تصمیم گرفتیم یک بازی کارگی را به دیگران بیاموزیم.»
 لبانن چند تاس دراز عاجین با مقطع پنج گوش را دید که
 روی میز - که احتمالاً متعلق به توسلا بود - پراکنده شده بود.
 ایریان گفت: «فعلاً روی جزایر شرط می‌بندیم. ولی من و
 تهبانو روی باختیم. کارگی‌ها تا اینجا جزیره‌های آرک و ایلین را
 برده‌اند.»

شاهزاده خانم روسری‌اش را پایین آورده بود؛ او درست
 رو در روی لبانن با عزمی راسخ و به غایت عصبی نشسته بود،
 درست مانند شمشیرزنی جوان که پیش از مسابقه با حریفش
 روبه‌رو شده بود. در گرمای داخل کابین دست‌ها و پاها
 همگی‌شان عریان بود، اما شرمندگی شاهزاده خانم از چهره
 ناپوشیده‌اش مانند آهنربایی که سنجاقی را جذب خود می‌کرد،
 ناخودآگاه توجه لبانن را جلب خود می‌کرد.

لبانن با حالتی کودن‌مآبانه دوباره گفت: «خیلی متأسفم که
 اوضاع جوی این‌گونه ناگوار شده است.»

و در را بست. همان‌طور که برمی‌گشت صدای خنده خانم‌ها
 را شنید.

لبانن رفت و کنار سکان‌بان ایستاد. با آنکه به دل تاریکی پر
 از باد و باران می‌نگریست که هر از گاهی در دوردست‌ها
 آذرخشی آن را روشن می‌کرد، باز هم می‌توانست همه چیز را

در کابین پاشنه ببیند: آبشار گیسوان سیاه تِه‌انو، تبسم
 پرمحبت و زیرکانه تنار، تماس‌های روی میز، بازوان گرد
 شاهزاده خانم که زیر نور چراغ‌ها به رنگ عسل در آمده بود،
 گردنش که زیر سایه گیسوانش نیمه‌پنهان بود، هر چند که به
 یاد نمی‌آورد به بازوان یا گردنش نگاهی کرده باشد و تنها به
 چهره و به چشمانش نگریسته بود که مالا مال جسارت و
 نومیدی بود. آخر این دختر از چه می‌ترسید؟ شاید ترسش از
 آن بود که از او گزندی ببیند؟

در آسمان جنوب یکی دو ستاره در اوج می‌درخشیدند. او به
 کابین پر از دحامش رفت و روی ننویی شروع به تاب خوردن
 کرد - تخت‌ها پیشاپیش اشغال شده بود - و دو ساعتی خوابید.
 پیش از بامداد، بی‌قرارتر از همیشه از خواب پرید و یک‌راست به
 سمت عرشه راه افتاد.

روزی روشن و آرام از راه رسیده بود، گویی طوفانی در کار
 نبوده است. لبان کنار نرده‌های جلویی کشتی ایستاد و نخستین
 پرتوهای خورشید را تماشا کرد که روی سطح آب پیش
 می‌رفتند و همان دم ترانه‌ای قدیمی در خاطرش زنده شد:

ای شادی دل من!

پیش‌تر از آنکه ایا هست شود

زودتر از خلقت هر دیه و شهر

یا که به فرمان و به رای سگوی
 خلق شود کل جزایر به دهر
 بود وزان عطر نسیم سحر
 بر رخ و بر پهنه و سیمای بحر
 ای شادی دل من، آزاد باش، آزاد!

این بخشی از یک ترانه یا لالایی از دوران کودکی اش بود. اما باقی بندهای آن را به یاد نمی آورد. آهنگ آن بسیار دل نواز بود. آن را زیر لب زمزمه کرد و گذاشت تا باد کلماتش را با خود ببرد. تنار از کابین بیرون آمد و با دیدن وی نزد او آمد. تنار گفت: «صبح به خیر، سرور عزیز من!»

و لبان نیز با محبت پاسخش را داد، اما به یاد آورد که به دلیلی از او خشمگین بوده است، هر چند که نه دلیلش را به خاطر داشت و نه اینکه می فهمید چگونه چنین چیزی ممکن بود. لبان پرسید: «شما کارگی ها شب گذشته سرانجام هاونور را هم بردید؟»

- نه، هاونور باشد برای شما. ما همگی خوابیدیم. جوان ترها آن پایین هنوز در خواب خوش اند، امروز می توانیم - به اصطلاح سیاهی مدرسه رُک را ببینیم؟

- سواد مدرسه رُک را ببینیم؟ نه، تا فردا آخر وقت ممکن نیست. اما تا پیش از ظهر به بندر توییل می رسیم. البته اگر

اجازه دهند وارد جزیره شویم.

- منظورتان چیست؟

- رُک در برابر مهمانان ناخوانده از خودش حفاظت می‌کند.

- آهان: گد دوباره‌اش برایم گفته بود. او سوار بر کشتی تلاش

کرده بود دوباره به رُک بازگردد و آنها بادی را علیه او برانگیخته

بودند که می‌گفت نامش باد رُک بود.

- علیه او؟

- موضوع مربوط به مدت‌ها قبل است.

به ناباوری او و اینکه نمی‌خواست بپذیرد کسی خواسته

باشد دست رد به سینه گد بزند با نیک‌طبعی لبخندی زد.

- مربوط به زمانی است که پسر بچه‌ای بوده و دست به

هنرهای تاریکی زده بود. این چیزی است که خودش گفت.

- مرد هم که شده بود باز با تاریکی در افتاده بود.

تنار با قاطعیت گفت: «اما نه دیگر».

- نه، این بار دیگر نوبت ماست.

چهره‌اش دوباره دژم می‌شد.

- کاش می‌دانستم با چه چیز باید دست و پنجه نرم کنیم.

یقین دارم که همه چیز به سوی تغییراتی عظیم و خطرناک پیش

می‌رود - همان‌طور که اگیون پیشگویی کرد و گد به آلدِر گفت. از

این بابت هم مطمئنم که رُک همان جایی است که باید با آن

تغییرات رو در رو شویم. اما به جز این دیگر از هیچ چیز مطمئن نیستم، هیچ یقینی وجود ندارد. نمی دانم با چه چیز رو به روییم. هنگامی که گدما را به سرزمین تاریکی برد، دشمنان را می شناختیم. هنگامی که ناوگان را به سمت سوررا بردم، می دانستم کدام پلیدی را باید از روی زمین محو کنم. اما اکنون - آیا اژدهایان دشمنان ما هستند یا متحدان ما؟ چه خطایی رخ داده است؟ کاری که باید بکنیم یا باید خنثی اش کنیم چیست؟ آیا استادان رُک قادرند راهنمایی مان کنند؟ یا اینکه بادشان را علیه ما نیز برخواهند انگیخت؟

- از ترس - ؟

- از ترس اژدها. همان اژدهایی که می شناسند. یا شاید اژدهایی که واقعاً نمی شناسند...

چهره تنار نیز درهم رفته بود، اما اندک اندک گشاده شد و به شکل تبسمی در آمد. همو گفت: «شکی نیست که بدمعجونی برایشان پخته اید! افسونگری که مدام کابوس می بیند، جادوگری از پالن، دو اژدها و دو کارگی. تنها سرنشینان محترم و آبرومند این کشتی خودتان و آنیکس هستید.»

لبانن نتوانست بخندد و در عوض گفت: «کاش فقط او با ما

بود.»

تনার دستش را روی بازوی او گذاشت. خواست حرفی بزند،

اما پشیمان شد و ساکت ماند.

آن دو مدتی به همان صورت ایستادند، کنار هم و محو تماشای رقص خیزاب‌های دریا.

تنار گفت: «موضوعی هست که شاهزاده خانم می‌خواهند پیش از رسیدن به رُک به شما بگویند. قصه‌ای از هور - آت - هور. آنجا در بیابان مسایلی را به یاد دارند که ما از آنها بی‌خبریم. به گمانم تاریخش به زمانی پیش از هر آنچه تا کنون شنیده‌ام بازمی‌گردد، البته به استثنای داستان زنی از کمای. مربوط به ازدهایان است... لطف می‌کنید اگر خودتان از ایشان دعوت کنید، تا مجبور نشوند خودشان از شما درخواست کنند؟»

لبانن با توجه به احتیاط و ظرافتی که تنار در سخن گفتن به کار می‌برد، دوباره دستخوش بی‌قراری و سپس جرقه‌ای از شرمندگی شد. به دوردست‌های دریا خیره ماند، مسیر کرجی‌ای را دنبال کرد که به سوی کمای یا وی می‌رفت و لحظه‌ای برق ریز پاروهای را که از آب بیرون آمده بودند دید. سپس گفت: «البته؛ نیمروز خوب است؟»

- متشکرم.

نزدیک نیمروز، لبانن ناوی جوانی را به کابین پاشنه فرستاد تا از شاهزاده خانم درخواست کند که در عرشه پیشین به پادشاه

ملحق شوند. شاهزاده خانم بی‌درنگ آمد و از آنجا که طول کشتی به بیست متر هم نمی‌رسید، او هر گام شاهزاده را که وی را به او نزدیک می‌کرد کاملاً دید: البته راه درازی نبود، اما شاید برای شاهزاده خانم راه درازی قلمداد می‌شد. آخر این بار از آن استوانه سرخ‌رنگ و بی‌شکل خبری نبود و زن جوان بلندقامتی نزد او می‌آمد. شاهزاده خانم شلواری سفید با پارچه‌ای لطیف و گشاد و پیراهنی بلند و سرخ‌رنگ به تن داشت و روی سر حلقه‌ای زرین و باریک گذاشته بود که روبنده‌ای بسیار نازک و سرخ‌رنگ از آن آویخته بود که سر و صورتش را می‌پوشاند. روبنده با باد دریا پرپر می‌زد و می‌جنبید. ناوی جوان شاهزاده خانم را از موانع مختلف روی عرشه گذراند و او را از روی خرت و پرت‌های متعدد بارگیری‌شده روی عرشه باریک کشتی عبور داد. زن جوان آهسته و با وقار راه می‌رفت. پایش هنوز هم برهنه بود. در تمام کشتی همه چشم‌ها او را دنبال می‌کرد.

سرانجام شاهزاده خانم به عرشه پیشین رسید و ساکت ایستاد.

لبانن تعظیم کرد و گفت: «شاهزاده خانم! حضورتان مایه افتخار ماست.»

شاهزاده خانم با پستی صاف کمر خم کرد و پاسخ داد:

«متشکرم.»

- امیدوارم شب گذشته ناخوش نبوده باشید؟

شاهزاده دستش را روی طلسمی گذاشت که با بندی دور گردنش را گرفته بود، استخوانی کوچک که با چیزی سیاه پوشانده شده بود و آن را به لبان نشان داد و گفت: «که رز آکات آکاتروا ایره‌وی.»

لبان می‌دانست که در زبان کارگی آکات به معنای افسون یا افسونگر است.

چشم‌ها از همه سو متوجه آنها بود، چشم‌هایی از دریچه‌های روی عرشه، چشم‌هایی از بالای دکل‌ها و طناب‌ها، چشمانی که به تیل و سنگ‌های قیمتی می‌مانست.

- اگر میل دارید، پیش‌تر بیایید. ممکن است به زودی بتوانیم جزیره رُک را ببینیم.

لبان با وجودی که می‌دانست تا هنگام سحر نیز به رُک نمی‌رسند این حرف را زد. با گرفتن یک دست زیر آرنج شاهزاده خانم - گرچه عملاً کوچک‌ترین تماسی با دست او برقرار نمی‌کرد - او را از روی شیب تند عرشه به نزدیک دماغه هدایت کرد، جایی که میان گردونه لنگر و دیرک سینه و نرده‌های سمت چپ، مثلثی کوچک و مسطح وجود داشت که - پس از دور کردن ملوانی که در آنجا سرگرم مرمت کابلی بود - در

آن می‌توانستند با یکدیگر تنها باشند. در آنجا نیز مانند هر کجای دیگر کشتی در معرض دید دیگران بودند، اما می‌توانستند به دیگران پشت کنند: یعنی به همان اندازه که مقامات سلطنتی می‌توانستند خلوتی برای خود بیابند.

هنگامی که به خلوت کوچک و امنشان رسیدند، شاهزاده خانم رو به لبانن کرد و روبنده‌اش را کنار زد. لبانن قصد داشت از او بپرسد که چه کاری از دست او برایش ساخته است، ولی انگار چنان پرسشی هم ناکافی و هم نامربوط بود. بنابراین چیزی نگفت.

شاهزاده خانم گفت: «اعلیحضرت پادشاه! در هور - آت - هور من یک فیاگات هستم. در جزیره رُک باید دختر شاهنشاه کارگاد باشم. در این صورت دیگر فیاگات نیستم. برهنه رو می‌شوم. اگر شما بخواهید.»

پس از یک لحظه لبانن گفت: «بله، البته. البته، شاهزاده خانم! این - این کار بسیار پسندیده است.»

- شما را خوشحال می‌کند؟

- به طور کامل و بسیار زیاد. آری. از شما سپاسگزارم، شاهزاده خانم!

او نیز با پذیرشی شاهانه نسبت به سپاسگزاری‌های وی گفت: «بار تزو.»

وقار و بزرگواری آن زن جوان خجالت زده اش کرده بود. بار نخست که پوشیه را کنار زده بود چهره اش از فرط نگرانی چون گل انار سرخگون بود؛ اما در آن دم رنگ به چهره نداشت. اما همچنان بی تزلزل و استوار ایستاده بود و نیروهای درونش را برای بیان موضوعی دیگر گرد می آورد.

- در ضمن. همچنین. دوست من تنار.

لبانن با تبسمی گفت: «دوست ما تنار.»

- دوست ما تنار. ایشان می گوید که من باید به پادشاه لبانن

درباره و دورنان هم توضیح بدهم.

لبانن کلمه و دورنان را نزد خود تکرار کرد.

- مدت ها قبل مدت ها قبل - مردم کارگ، مردم افسونگری،

مردم اژدهایان، هان؟ درست است؟ - همه مردم یکی، همه

مردم یک سخن می گفتند - یک - آه! وولوا! یک رفت!

- یک زبان؟

- هان! بله! یک زبان!

شاهزاده خانم به سبب تلاش مجدانه و پرشورش برای سخن

گفتن به زبان هاردی، برای گفتن آنچه می خواست به لبانن

بگوید، از خود بیخود می شد؛ چهره و چشمانش می درخشیدند.

- اما بعد، مردم اژدهایان می گویند: "رها کنید، همه چیز را

رها کنید. پرواز کنید!" اما ما مردم می گوئیم: "نه، نگه دارید.

همه چیز را نگه دارید. بمانید!" بنابراین از هم جدا می‌شویم، هان؟ مردم اژدهایان و مردم ما؟ برای همین ودورنان را ساختند. آنها برای گذاشتن و رفتن - اینها برای نگه داشتن و ماندن. بله؟ اما برای نگه داشتن همه چیز ما باید دست از آن زبان می‌کشیدیم. زبان مردم اژدهایان.

- گویش باستان؟

- بله! پس ما مردم آن زبانِ گویش باستان را رها کردیم و در عوض، همه چیز را نگه داشتیم. مردم اژدهایان هم همه چیز را رها کردند، ولی آن، آن زبان را نگه داشتند. هان؟ سی‌نِها؟ ودورنان یعنی این.

دستان بزرگ، کشیده و زیبایش به شکلی معنی‌دار و گویا تکان می‌خوردند و چشمانش مشتاقانه به دنبال دریافت ادراک لبانن از گفته‌هایش، چهره شاه را می‌کاویدند.

- ما به شرقِ شرق می‌رویم. مردم اژدهایان به غرب غرب می‌روند. ما می‌مانیم و آنها پرواز می‌کنند. بعضی اژدهایان همراه ما به شرق می‌آیند، اما زبان را حفظ نمی‌کنند، فراموش می‌کنند، فراموش می‌کنند پرواز کنند. مانند مردم کارگی. مردم کارگی به زبان کارگی سخن می‌گویند، نه به زبان اژدهایان. همه ودورنان را محترم می‌شمرند، شرق و غرب. سی‌نِها؟ ولی در -

شاهزاده خانم که برای بیان مفهومی به بن‌بست خورده بود،

دو دستش را از سمت "شرق" و "غرب" به هم نزدیک کرد و لبانن گفت: «در میانه؟»

- آهان، بله! در میانه!

سپس با خنده‌ای ناشی از لذت آموختن کلمه‌ای تازه ادامه داد: «در میانه - شما! مردم افسونگری! هان؟ شما مردم میانه، به زبان هاردی سخن می‌گویید، اما باز هم با نگه داشتن به زبان گویش باستان هم سخن می‌گویید. شما آن را می‌آموزید. مثل من که هاردی می‌آموزم، هان؟ می‌آموزید سخن بگویید. پس، پس - کار بدی است. چیز بدی است. آن وقت شما می‌گویید، به همان زبان افسونگری، به همان زبان گویش باستان، می‌گویید: ما نمی‌خواهیم بمیریم. پس همین‌طور هم می‌شود. چون و دورنان شکسته شده است.»

چشمانش چون شعله‌ای آبی‌رنگ بود.

پس از لحظه‌ای شاهزاده خانم پرسید: «بی‌نیها؟»

- مطمئن نیستم درست فهمیده باشم.

- شما حیات را نگه می‌دارید. نگه می‌دارید. زیادی

نگه می‌دارید. اجازه رها شدن نمی‌دهید. ولی باید مُرد -

شاهزاده خانم دو دست را به طرف پرتاب کرد، گویی چیزی

را دور انداخته بود، به سمت هوا و به سمت دریا.

لبانن با تأسف سر جنباند.

شاهزاده خانم گفت: «آه.»

یک دقیقه‌ای تأمل کرد، اما کلمات مناسب را نمی‌یافت. سپس با حالتی شکست خورده، اما با وقار، دستانش را در حالی که کف دستانش رو به پایین بود با حالتی حاکی از چشم‌پوشی حرکت داد و گفت: «باید بروم کلمات بیشتری بیاموزم.»

- شاهزاده خانم! استاد نقش‌انداز رُک، ارباب بیشه -

دمی او را نگریست تا درک سخنانش را نزد او ببیند و دوباره ادامه داد: «در جزیره رُک، مردی هست، ساحری بزرگ، که از اهالی کارگاد است. می‌توانید آنچه را به من گفتید به ایشان هم بگویید - به زبان خودتان.»

شاهزاده خانم به دقت گوش داد و برای تأیید سری تکان داد. همو گفت: «همان دوست ایریان. با کمال میل با این مرد سخن می‌گویم.»

رخسارش از این فکر بار دیگر شکفته شده بود. این صحنه دل لبانن را لرزاند. او گفت: «از اینکه شما در اینجا این‌گونه تنه‌ایید، متأسفم.»

شاهزاده خانم نگاهی هوشیار و گویا به او انداخت اما چیزی نگفت.

- امیدوارم با گذشت زمان - و همچنان که بیش از پیش این زبان را می‌آموزید -

شاهزاده خانم گفت: «من زود یاد می‌گیرم.»
 لبانن متوجه نشد این بیان یک واقعیت بود یا پیش‌بینی.
 آن دو چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند.
 شاهزاده خانم منش موقر و رسمی‌اش را حفظ کرد و با
 لحنی تشریفاتی، همان لحنی که در آغاز سخنانش داشت گفت:
 «از اینکه به من گوش کردید متشکرم، اعلیحضرت پادشاه!»
 شاهزاده خانم سر خم کرد و به رسم احترام چشمانش را با
 دست پوشاند و دوباره به زانو نشست و به روش کارگی کلماتی
 احترام‌آمیز بر زبان راند.

لبانن گفت: «خواهش می‌کنم برایم بگویید که چه گفتید.»
 شاهزاده درنگی کرد، تردید در چهره‌اش هویدا شد، تأملی
 کرد و پاسخ داد: «شما، شما، آه - شاهان کوچکتان - پسرانتان!
 پسران، پسرانتان، باشد که پسرانتان ازدها شدند، شاهان ازدها
 شوند. هان؟»

سپس شکرخندی دل‌انگیز زد و روبنده را دوباره بر صورت
 انداخت. چهارگام به عقب رفت، برگشت و دور شد. با گام‌هایی
 سبک و چالاک و مطمئن طول کشتی را پیمود. لبانن چنان
 مبهوت ایستاده بود که گویی یکی از آذرخش‌های شب گذشته
 به او اصابت کرده است.

فصل پنجم

وصل دوباره

واپسین شب از سفر دریایی، شبی آرام، گرم و بی‌ستاره بود. دلفین با حرکاتی تاب‌مانند و بلند روی چین و شکن‌های ملایم آب به نرمی پیش می‌رفت. خوابیدن آسان بود و همگی خوابیدند و در خواب، رؤیاهایی دیدند.

آلدر خواب جانوری کوچک را دید که در تاریکی نزد او آمد و دستش را لمس کرد. نمی‌توانست آن را ببیند و هنگامی که برای گرفتنش دست دراز کرد، حیوان رفته بود، گم‌شده بود. دوباره حس کرد پوزه‌ای مخملین و کوچک دستش را لمس کرد. حس کرد از خواب پریده است و رؤیا از او گریخت، اما نیش تیز غم از دست دادن چیزی را در دلش حس کرد.

روی تخت زیرین، سه‌پل خواب دید که در خانه‌اش در فرائوی^۱ پالن است و کتاب سنتی قدیمی از عصر ظلمت را

می‌خواند و از این کارش به غایت رضایت دارد؛ اما کسی مزاحمش شد. یکی بود که می‌خواست او را ببیند. به خودش گفت: «یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.» و رفت که پاسخ مهمان را بدهد. ملاقاتی‌اش زنی بود؛ گیسوان سیاهش ته‌رنگی سرخ داشت، چهره‌اش زیبا و سرشار از اندوه و نگرانی بود. زن گفت: «باید او را نزد من بفرستید. حتماً او را نزد من می‌فرستید، مگر نه؟»

سه‌پل اندیشید: نمی‌دانم این زن از چه کسی سخن می‌گوید، ولی باید وانمود کنم که می‌دانم. پس گفت: «کار آسانی نخواهد بود، خودتان هم می‌دانید.» با بیان این جمله از جانب سه‌پل، زن دستش را پس کشید و سه‌پل دید که زن سنگی در دست دارد، سنگی بزرگ و سنگین. سه‌پل که یکه خورده بود پنداشت که زن می‌خواهد آن را به سمت او پرتاب کند یا با آن سنگ به او حمله برد، پس از او فاصله گرفت و در تاریکی کابین از خواب پرید. همان‌طور که در بستر دراز کشیده بود، به صدای نفس‌های دیگران که خوابیده بودند و به زمزمه مداوم دریا در کنار پهلوه‌های کشتی گوش سپرد.

آنیکس در همان کابین کوچک و در سمت دیگر دراز کشیده بود و به دل تاریکی خیره می‌نگریست؛ می‌پنداشت که چشمانش گشوده و بیدار است، اما تصور می‌کرد بازوان، پاها،

دست‌ها و سرش با ریسمان‌های کوچک و باریک بسیار بسته شده و سر دیگر ریسمان‌ها به دل تاریکی کشیده شده بود، از فراز خشکی و دریا می‌گذشت و سرتاسر انحنای دنیا را می‌پیمود؛ و آن ریسمان‌ها او را می‌کشیدند، به او فشار می‌آوردند، چنان که او و کشتی‌ای که در آن بود، همراه با تمامی سرنشینانش به نرمی بدان سو کشیده می‌شدند، به سوی نقطه‌ای که در آن دریا می‌خشکید، جایی که کشتی در سکوت روی ماسه‌های سرزمینی ناشناخته می‌نشست. اما وی قادر نبود چیزی بگوید یا کاری کند، آخر ریسمان‌ها، آرواره‌ها و پلک‌هایش را محکم بسته بودند.

لبانن به کابین باز گشته بود و قصد داشت مدتی بخوابد تا بامداد فردا که شاید سواد رُک را می‌دیدند، قبراق و سر پا باشد. او به سرعت خوابش برد و در خوابی عمیق فرو رفت، رؤیاهایش پرتلاطم، گذرا و متغیر بود: تپه‌ای سرسبز مشرف به دریا - زنی خنده بر لب که با بلند کردن دستش، نشان داد که می‌تواند خورشید را به طلوع کردن وا دارد - خواهانی در دیوان عدالتش در هاونور که از طریق وی با وحشت و شرم دریافت نیمی از ساکنان قلمروش در زیرزمین خانه‌ها از فرط گرسنگی مشرف به مرگ‌اند - کودکی که با گریه خطاب به او می‌گفت: «بیا پیش من!» اما او قادر نبود کودک را پیدا کند - همان‌طور که در خواب بود،

در کف دست راست سنگ‌ریزه‌ای را که همواره در کیسه کوچک چشم پناش به گردن می‌آویخت، به شدت می‌فشرد.

بالای سر آن خواب‌زدگان، در کابین پاشنه که زنان خوابیده بودند، ایشان نیز خواب می‌دیدند. سه‌سیراک پای پیاده به سوی کوهستان می‌رفت، همان کوهستان زیبا و عزیز وطنش در میانه بیابان. اما او درست در وسط جاده ممنوعه گام برمی‌داشت، روی راه ازدهایان. پای هیچ انسانی نباید به خاک آن جاده می‌رسید، دیگر چه رسد به آنکه در آن گام بردارد. خاک جاده‌ها زیر پاهای برهنه‌اش گرم و نرم می‌نمود و با وجودی که می‌دانست نباید پا بر آن راه بگذارد، باز به رفتن ادامه داد، تا آنکه سرانجام سر بلند کرد و دید که آن کوه‌ها، همان کوهستانی نبود که او می‌شناخت، بلکه کوهستانی تاریک با صخره‌ها و پرتگاه‌هایی بریده و مضرس بود که هیچ‌گاه نمی‌توانست از آنها بالا رود. با وجود این، باید از آنها صعود می‌کرد.

ایریان بی‌هیچ قید و بندی با لذت در هوای طوفانی پرواز می‌کرد، اما طوفان چندین حلقه آذرخش را به بال‌هایش کوبید، او را از اوج پایین کشید و به سوی ابرها فرو غلتاند و ایریان هر چه نزدیک‌تر می‌شد، درمی‌یافت که اینها ابر نبودند، بلکه خرسنگ‌هایی سیاه و تاریک بودند، رشته‌کوهی سیاه و بریده و مضرس. بال‌هایش را با تسمه‌هایی از جنس آذرخش به

پهلوهایش محکم بسته بودند و او در حال سقوطی مداوم بود. تِهانو در دل تونلی در زیر زمین به پیش می‌خزید. هوا برای تنفسش کافی نبود و هر چه بیشتر به جلو می‌خزید تونل تنگ و تنگ‌تر می‌شد. او دیگر نمی‌توانست راه رفته را بازگردد. اما ریشه‌های درخشان درختان که از درون خاک راه جسته و به درون تونل رخنه کرده بودند، دستگیره‌هایی را برایش می‌ساختند که گاهی می‌توانست از آنها برای پیشروی بیشتر در آن ظلمت بهره بگیرد.

تنار از پلکان پیش تخت بی‌نامان در معبد مقدس آتوان بالا رفت. او بسیار خرد و کوچک و پله‌ها بسیار بلند بودند، چنان که تنها با مشقت فراوان قادر بود از هر پله‌ای بالا رود. اما هنگامی که به پله چهارم رسید، درنگ نکرد و برنگشت، درست همان‌جا که راهبگان گفته بودند باید از آنجا باز گردد. او به رفتن ادامه داد. از پله بعدی نیز بالا رفت و باز از پله بعدی و بعدی. باید روی لایه خاکی چنان ضخیم و حجیم گام می‌گذاشت که روی تمامی پله‌ها را یکسره پوشانده بود و باید پا بر سطوحی می‌گذاشت که هرگز کس دیگری پا نگذاشته بود. او با شتاب پیش می‌رفت، زیرا که در پشت سریر تهی چیزی را جا گذاشته یا گم کرده بود، چیزی بسیار مهم برای خیل عظیمی از آدم‌ها و او بود که باید پیدایش می‌کرد. اما هیچ نمی‌دانست آن چیز

چیست. تنار به خود گفت: «یک سنگ است، یک سنگ.» اما هنگامی که سرانجام به پشت سریر تهی خزید، تنها چیزی که در آنجا یافت خاک بود، خاک و فضله جفدان.

در فرو رفتگی خانه ساحر پیر، که در اورفلِ گونت قرار داشت، گد در خواب دید که ساحر اعظم بود. او سرگرم سخن گفتن با دوستش توریون به هنگام گذشتن از دالان حرزها و نشانه‌ها و رفتن به سمت اتاق ملاقات اساتید مدرسه بود. او با شور و حرارت به توریون گفت: «من هیچ نوع قدرتی ندارم، الان سالیان سال است.»

احضارگر لبخندی زد و پاسخ داد: «این فقط یک خواب بود، خودتان که می‌دانید.» اما گد از دو بال بلند و سیاه‌رنگ که در دالان پشت‌سرش کشیده می‌شد ناخرسند بود؛ شانه‌هایش را بالا برد تا بتواند بال‌هایش را بالا ببرد، اما دو بال مانند دو انبان خالی بر کف دالان کشیده می‌شد. او از توریون پرسید: «تو هم بال داری؟»

توریون پاسخ داد: «آه، بله.» سپس با رضامندی نشان داد که بال‌هایش چگونه با ریسمان‌هایی کوچک و نازک به پشت و پاهایش محکم شده بودند. همو ادامه داد: «من کاملاً یوغ خورده‌ام.»

در میان درختان بیشه درون در جزیره رُک، آزور نقش‌انداز مانند اغلب شب‌های تابستان در فضای باز نزدیک به حاشیه

شرقی جنگل خوابیده بود، جایی که بتواند به بالا نگریسته، ستارگان آسمان را از میان برگ‌ها ببیند. در آنجا خوابش سبک و شفاف بود، ذهنش میان اندیشه و رؤیا می‌رفت و برمی‌گشت و در این راه، حرکت ستارگان و برگ‌ها که پیوسته در رقصی مداوم تغییر مکان می‌دادند، نقش راهنمایش را بازی می‌کردند. ولی آن شب ستاره‌ای دیده نمی‌شد و برگ‌ها بی‌حرکت ایستاده بودند. او به دل آسمان بی‌ستاره چشم انداخت و از لابه‌لای پوشش ابرها چیزی دید. ستارگان در اوج آسمانی تاریک حضور داشتند: ریز و روشن و بی‌حرکت. ستارگان حرکت نمی‌کردند. می‌دانست که دیگر طلوعی در کار نخواهد بود. - او به ناگاه از خواب پرید، نشست و به نور ملایم و کمرمقی نگریست که همواره در میان درختان خود می‌نمود. قلبش به کندی و سختی می‌تپید.

در سرای بزرگ مردان جوان در خواب غلتیدند و فریاد کشیدند؛ خواب می‌دیدند که باید برای نبرد با لشکری انبوه در دشتی خاک‌گرفته اعزام شوند، اما جنگجویان سپاه دشمن مشتی پیرمرد و پیرزن و مردم بیمار و ناتوان و کودکان گریان بودند.

استادان رُک در خواب، کشتی‌ای را که دیدند که به روی ایشان بادبان برافراشته بود و با باری سنگین، در حالی که تا

نیمه در آب فرو رفته بود به سوی آنها می‌آمد. یکی از آنان خواب دید که بار کشتی تخته سنگ‌هایی سیاه بود. دیگری در رؤیایش محموله کشتی را آتشی سوزان دید. یکی دیگر نیز در خواب دید که بار کشتی خود رؤیاست.

هفت استادی که در سرای بزرگ خوابیده بودند، یکی پس از دیگری برخاستند، همگی در حجره‌های سنگی خوابشان نورساری کوچک برافروختند و از جا بلند شدند. دربان را پیشاپیش بیدار و کنار در آماده یافتند. او با تبسمی گفت: «پادشاه با سر زدن سپیده می‌آیند.»

توسلا به موجی دور، مبهم و بی‌حرکت در سمت جنوب غربی می‌نگریست که از فراز امواج در آن وقت شب‌گیر پیدا بود. او گفت: «پشته رُک است.»

لبانن که نزد او ایستاده بود، چیزی نگفت. پوشش ابر از آسمان زدوده شده و گنبد پاک و بی‌رنگ فلک بر پهنه گرد و فراگیر آب‌ها طاقی بلند افراشته بود.

ناخدای کشتی نیز به ایشان ملحق شد. در آن سکوت زمزمه کرد: «بامدادی زیباست.»

افق شرق اندک‌اندک رنگی زرد به خود می‌گرفت. لبانن نگاهی به پشت‌سر انداخت. دو نفر از خانم‌ها بیدار شده و در

کنار کابینشان به نرده تکیه داده بودند؛ زنانی بلندقامت، برهنه پای و ساکت که چشم به سوی شرق دوخته بودند.

پیش از همه تاژک گرد تپه سبز از آفتاب روشن شد. هنگامی که از میان دو دماغه ورودی خلیج توییل می‌گذشتند نور آفتاب همه جا پهن شده بود. همه سرنشینان به عرشه آمده و گرم تماشا بودند. اما هنوز هم به آهستگی و اندک سخن می‌گفتند.

به لنگرگاه که رسیدند باد فرو نشست. آب چنان آرام بود که بازتاب تصویر آن شهر کوچک و دیوارهای بلند سرای بزرگ، که اندک‌اندک بر فراز شهر قد می‌کشید، در آب خودنمایی می‌کرد. کشتی هر دم کندتر و کندتر از قبل پیش می‌رفت.

لبانن نگاهی گذرا به ناخدا و به آنیکس انداخت. ناخدا به علامت تأیید سری تکان داد. جادوگر دستانش را بالا و به جلو برد و آهسته چیزی زیر لب خواند و وردی در انداخت.

کشتی به تندی به رفتن ادامه داد و تا هنگامی که در کنار درازترین اسکله پهلو نگرفت، حرکتش کند نشد. آن‌گاه ناخدا فرمان داد و بادبان بزرگ فرو افتاد، از سوی دیگر نیز مردان داخل کشتی طناب‌ها را برای افراد حاضر در اسکله پرتاب کردند و با فریادهای آنان سکوت درهم شکست.

در بارانداز افرادی برای خوشامدگویی به ایشان حضور

داشتند، اهالی شهر اندک‌اندک گرد می‌آمدند و گروهی از جوانان مدرسه نیز حضور داشتند که در میانشان مردی درشت‌اندام و سینه‌ستبر و سیه‌چرده با عصایی سنگین که درست همقد پیکر درشت و سنگینش بود به چشم می‌خورد، همان‌طور که تخته شیب‌دار را روی اسکله انداخته و محکم می‌کردند، آن مرد پیش آمد و گفت: «به رُک خوش آمدید، پادشاه سرزمین‌های غربی! همگی شما ملازمان ایشان نیز خوش آمدید.»

مردان جوان همراه وی و تمامی شهرنشینان حاضر به افتخار پادشاه درود و سلامی به صدای بلند فرستادند. لبان نیز هنگام گذشتن از شیب‌راهه پاسخی شادمانه به ایشان داد. او به استاد احضارگر درود فرستاد و آن دو مدتی سرگرم گفت‌وگو شدند.

آنان که این گفت‌وگو را می‌دیدند، متوجه شدند که استاد احضارگر، به رغم خوشامدگویی‌اش به همگان، پیوسته برمی‌گردد و با اخمی سنگین به سمت کشتی و به زنانی می‌نگرد که در کنار نرده ایستاده بودند و همچنین اینکه پاسخ‌هایش پادشاه را راضی نمی‌کرد.

هنگامی که لبان او را رها کرد و دوباره وارد کشتی شد، ایریان پیش رفت تا با او سخنی بگوید: «ا‌علی‌حضرت پادشاه! می‌توانید به آن اساتید بگویید که من قصد ورود به سرای

ایشان را ندارم - البته این بار. حتی اگر خودشان هم درخواست کنند، وارد خانه‌شان نمی‌شوم.»

چهرهٔ لبانن به غایت درهم و دژم بود. او گفت: «موضوع این است که استاد نقش‌انداز خواسته است که نزد او بروید، به بیشه.»

با شنیدن این خبر ایریان با خنده‌ای شادمانه گفت: «می‌دانستم دعوت می‌کند. تِهانو هم همراه من خواهد آمد.»

تِهانو زمزمه کرد: «مادر هم می‌آید.»

لبانن نگاهی به تنار انداخت و تنار با حرکت سر تأیید کرد. لبانن گفت: «پس چنین باشد. بقیه نیز همراه من در سرای بزرگ اقامت خواهند کرد، مگر آنکه هر کدام جایی دیگر را ترجیح دهند.»

سِه‌پِل گفت: «سرورم! اگر اجازه بفرمایید، من نیز خواستار مهمان‌نوازی استاد نقش‌اندازم.»

آنیکس با اندکی خشونت گفت: «سِه‌پِل! اصلاً چنین چیزی لازم نیست. بیایید با هم به خانهٔ من برویم.»

جادوگر پلنی حرکت آرام‌کننده با دست انجام داد و گفت: «آنچه گفتم ربطی به رابطهٔ دوستی‌مان نداشت، دوست من! ولی من تمام عمرم را در آرزوی قدم زدن در بیشه درون بوده‌ام. در آنجا راحت‌تر هم خواهم بود.»

آلدر نیز با تردید گفت: «ممکن است درهای سرای بزرگ باز هم مانند گذشته به روی من بسته باشد.»
در اینجا بود که چهره زردشده آنیکس از فرط شرمندگی به سرخی گرایید.

چهره پوشیه زده شاهزاده خانم از یکی به دیگری برمی گشت و با اشتیاق و دلواپسی گوش می کرد و می کوشید جریان گفت و گوها را دنبال کند. او سرانجام به زبان آمد: «بخشید، اعلیحضرت پادشاه! من اراده کرده ام که با دوستم تنار باشم؟ با دوستم تِهانو؟ و با ایریان؟ باید هم با آن کارگی سخن بگویم؟»
لبانن به آنان نگاه کرد و سپس نگاهی گذرا به استاد احضارگر انداخت کرد که با اندامی کوه پیکر در پای شیب راه ایستاده بود و می خندید. لبانن با صدایی رسا و با محبت از پشت نرده ها گفت: «افرادم از ماندن در کابین های تنگ و خفه کشتی به جان آمده اند، استاد احضارگر! و انگار دلشان در هوای راه رفتن روی سبزه ها و زیر سایه درختان پر می کشد. اگر بخواهیم که استاد نقش انداز همگی ما را پذیرا شوند و ایشان نیز بپذیرند، آیا از اینکه به ظاهر و دستکم برای مدتی کوتاه مهمان نوازی سرای بزرگ را نپذیریم ما را خواهید بخشید؟»

پس از درنگی کوتاه، احضارگر تعظیمی رسمی کرد.
مردی کوتاه قامت و چهارشانه خود را به کنار احضارگر

رسانده و روی اسکله ایستاده بود و لبخندزنان به لبانن نگاه می‌کرد. سپس عصای چوبین نقره‌فامش را بالا گرفت. همو گفت: «اعلیحضرت! مدت‌ها قبل شما را در سرای بزرگ گرداندم و درباره همه چی به شما دروغ گفتم.»

لبانن گفت: «گمبل^۱!»

آن دو در وسط شیب‌راهه به هم رسیدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند و همان‌طور در حال گفت و شنود دوباره به اسکله بازگشتند.

آنیکس پیش از دیگران به دنبال لبانن رفت؛ با تشریفات و کاملاً رسمی به احضارگر درود گفت و سپس رو به مردی کرد که نامش گمبل بود. او پرسید: «اکنون تو بادانگیز شده‌ای؟»

و هنگامی که گمبل خندید و گفت بله، او نیز گمبل را در آغوش گرفت و گفت: «یک استاد تمام‌عیار!»

پس از آن لحظه‌ای گمبل را اندکی کنار کشید و با حرارت و اندکی اخم با او گفت‌وگو کرد.

لبانن سر بلند کرد و به سمت کشتی اشاره نمود تا دیگران نیز به ساحل بیایند و همان‌طور که پایین می‌آمدند ایشان را یک به یک به دو استاد رُک - برند^۲، استاد احضارگر و گمبل، استاد بادانگیز - معرفی می‌کرد.

در اغلب جزایر مجمع‌الجزایر مردم به عنوان درود کف دست‌ها را به رسم آن لادی‌ها به هم نمی‌زدند، بلکه تنها با سر تعظیم می‌کردند یا کف هر دو دست را به صورت باز روی قلبشان می‌گذاشتند، گویی چیزی را با کمال میل پیشکش می‌کردند. هنگامی که ایریان و احضارگر با یکدیگر روبه‌رو شدند هیچ‌یک تعظیمی نکردند یا حرکت دیگری انجام ندادند. هر دو نیز دست‌ها را به پهلوی چسبانده و ایستادند.

شاهزاده خانم همان ادای احترام کامل با پشت صافش را به اجرا گذاشت. تنار حرکت معمول را انجام داد و احضارگر پاسخی در خور به آن داد.

لبانن گفت: «زنی از گونت، دختر ساحر اعظم، تِهانو.»

تِهانو سر خم کرد و حرکت معمول در ادای احترام را انجام داد. اما استاد احضارگر با دهانی باز و مبهوت به او زل زد و گامی به عقب برداشت، گویی ضربه‌ای به او وارد شده بود.

گمبل به سرعت خود را میان تِهانو و احضارگر انداخت و گفت: «بانو تِهانو! مقدمتان به رُک گرامی است - به احترام پدرتان و مادرتان و به احترام خودتان. امیدوارم سفری لذت‌بخش را پشت‌سر گذاشته باشید؟»

تِهانو با سردرگمی نگاهی به او انداخت و در عوض تعظیم، سرش را در شانه‌ها فرو برد و چهره‌اش را پنهان ساخت؛ اما

توانست با زمزمه‌ای به نوعی به گمبل پاسخ بدهد.

لبانن که رخسارش به صورتکی مفرغین از آرامش بدل شده بود گفت: «آری، سفری خوش داشتیم، گمبل! گرچه سرانجام آن هنوز بر ما روشن نیست. اجازه می‌دهید دیگر از شهر بگذریم. تنار - تِهانو - شاهزاده خانم - اُرم اِمبار؟»

در حین سخن گفتن به یکایک ایشان می‌نگریست و آخرین نام را با روشنی و رسایی خاصی ادا کرد.

به همراه تنار، پیشاپیش راه افتاد و دیگران از پی‌شان آمدند. سه‌سیراک با پایین آمدن از شیب‌راهِه، با قاطعیت پوشیهٔ سرخ‌رنگ را از صورت کنار زد.

گمبل همراه آنیکس حرکت می‌کرد و آلدِر با سه‌پِل می‌آمد. توسلا در کشتی ماند. آخرین نفری که از اسکله بیرون آمد، برند احضارگر بود که به تنهایی و سنگینی گام برمی‌داشت.

تِنار بارها دربارهٔ بیشه از گد پرسیده بود؛ از توصیف آن توسط گد لذت می‌برد.

گد گفته بود: «هنگامی که نخستین بار آن را می‌بینی، مانند هر بیشهٔ دیگری از درختان است. چندان بزرگ هم نیست. از سمت شمال و شرق، مراتع و مزارع تا پای بیشه می‌رسند و در سمت جنوب و معمولاً در غربش تپه‌ها قرار گرفته‌اند... به ظاهر

هیچ چیز خاصی در آن بیشه وجود ندارد. اما توجهت را به خود جلب می‌کند. گاهی نیز از فراز پشته رُک می‌بینی که جنگلی کامل است که تا جایی که چشم کار می‌کند ادامه دارد. هر چه می‌کوشی انتهایش را به چشم ببینی به جایی نمی‌رسی. همین‌طور تا افق غرب ادامه می‌یابد... هنگامی که در میان درختانش گام برمی‌داری، دوباره بیشه‌ای عادی جلوه می‌کند، گو اینکه اغلب درختانش از گونه‌ای هستند که فقط در همان‌جا رشد می‌کنند. درختانی بلند با تنه‌ای قهوه‌ای‌رنگ، تقریباً مانند بلوط یا فندق.»

- نامشان چیست؟

گد خندیده و گفته بود: «به گویش باستان، آر‌هاوا. یعنی درختان... به زبان هاردی می‌شود، درختان بیشه... برگ‌هایشان در پاییز همگی رنگ عوض نمی‌کنند، بلکه در هر فصلی بخشی از برگ‌ها تغییر رنگ می‌دهند، بنابراین شاخ و برگ‌هایشان در همه اوقات سبز با تهرنگی از نور طلایی در آنهاست. حتی در روزهای ابری و گرفته نیز انگار بخشی از نور خورشید را در وجود خود حفظ می‌کنند. در تاریکی شب نیز انگار زیر سایه‌سارشان هرگز کاملاً تاریک نیست. برقی در تک‌تک برگ‌ها وجود دارد که به مهتاب یا نور ستارگان می‌ماند. در بیشه درختان دیگری هم می‌روید، بید، بلوط و صنوبر؛ اما هر چه

بیشتر به اعماق بیشه نزدیک شوی، بیش از پیش با همان یک گونه خاص درخت روبه‌رو می‌شوی. ریشه‌های آن درختان خاص نیز به ژرفایی بیش از ریشه به جزیره نفوذ کرده‌اند. برخی درختانی غول‌پیکرند و برخی دیگر باریک و نارس، اما تعداد درختان فرو افتاده یا نهال‌ها چندان زیاد نیست. عمر این درختان بسیار بسیار دراز است.

در اینجا آهنگ کلامش ملایم و رؤیاگونه شده بود.

- می‌توانی مدت‌هایی مدید زیر سایه‌شان راه بروی، زیر نورشان پیش بروی، ولی هرگز به پایان بیشه نمی‌رسی.

- آخر مگر رُک چه اندازه وسعت دارد؟

گد با آرامش و لبخند بر لب به او نگریسته و گفته بود: «جنگل‌های اینجا در کوه گونت نیز همان جنگل است. همه جنگل‌های دنیا همان جنگل‌اند.»

در آن هنگام بود که تنار بیشه را دید. ایشان به دنبال لبان از خیابان‌های فریب‌دهنده توییل تاون گذشته بودند - خیابان‌هایی که جمعی از شهرنشینان و کودکان برای دیدن آنها و درود فرستادن به پادشاه در آنها گرد آمده بودند. با نزدیک‌تر شدن مسافران به حومه شهر و ورود به مسیرهای کشیده شده میان پرچین‌ها و مزارع که سرانجام تبدیل به کوره‌راهی می‌شد که دامنه تپه گرد و بلند پشته رُک را دور می‌زد، از تعداد

مشایعت‌کنندگان کاسته شد.

گد دربارهٔ پشته نیز برای تنار گفته بود. او گفت که در آنجا هر جادویی قدرتمند بود؛ در آنجا هر چیزی ماهیت و سرشت واقعی خود را می‌یافت. گد گفت: «در آنجاست که جادوگری ما و قدرت‌های باستانی زمین به هم می‌پیوندند و یکی می‌شوند.»

باد در میان علف‌های بلند نیمه‌خشک روی تپه می‌دوید. کره‌الاغی با پاهایی راست در مزرعه‌ای درو شده و در میان ته‌ساقه‌ها یورتمه می‌رفت و دمش را به هر سو تاب می‌داد. گله‌ای با حرکتی کند در کنار پرچینی که بر حاشیه جویباری کوچک زده شده بود، پیش می‌رفت. در برابرشان، درختانی انبوه و سایه‌دار به چشم می‌خورد.

همه به دنبال لبانن از پلکانی دو طرفه بر فراز پرچینی گذشتند و از پلی باریک عبور کردند تا به مرتعی آفتاب‌گیر و باز در حاشیهٔ جنگل رسیدند. خانه‌ای کوچک و محقر نزدیک جویبار بنا شده بود. ایریان از گروه جدا شد و از روی سبزه‌ها به سوی خانه دوید و با دست لغاز در خانه را نوازش کرد، درست مانند کسی که پس از سالیان سال دوری، اسبی یا سگی آشنا و محبوب را نوازش کند. او گفت: «خانه عزیزم!»

سپس با لبخندی رو به دیگران کرد و گفت: «من همین‌جا زندگی می‌کردم. یعنی آن هنگام که نامم سنجاقک بود.»

پس از آن برگشت و در میان انبوه درختان جنگل چشم گرداند و بعد ناگهان دوباره دوید و فریاد زد: «آزور!»
 مردی از زیر سایه‌سار درختان زیر نور آفتاب بیرون آمده بود. موهایش همچون آبخاری از سیم زیر آفتاب می‌درخشید. همان‌طور که ایریان به سویش می‌دوید، ایستاد. او دستانش را به سمت ایریان بالا برد و ایریان دستانش را در دست گرفت. ایریان با خنده‌ای همراه گریه و از میان اشک‌هایش می‌گفت: «تو را نمی‌سوزانم، این بار دیگر تو را نمی‌سوزانم. آتش‌هایم را روشن نمی‌کنم!»

هر دو به یکدیگر نزدیک‌تر شدند و رو در روی یکدیگر ایستادند و آزور گفت: «به خانه خوش آمدی، دختر کالِس‌سین!»
 ایریان گفت: «خواهرم نیز همراه من است، آزور!»
 آزور با همان صورت مهتابی و سخت‌کاری که تنار دیده بود برگشت و به تِهانو نگریست. آزور به او نزدیک شد و سپس روی دو زانو در برابر تِهانو نشست. همو گفت: «هاما گندون!»
 و باز ادامه داد: «دختر کالِس‌سین.»

تِهانو یک دم بی‌حرکت ایستاد. آهسته دستش را به سوی او دراز کرد - اما دست راستش را، دست سوخته‌اش، دست چنگ‌شده‌اش. آزور دستش را گرفت، سر خم کرد و آن را بوسید.

آزور با نوعی ظرافت آمیخته با وجد و سرور گفت: «افتخار دارم که پیام آور شما بوده‌ام؛ زنی از گونت.»

سپس برخاست و دست آخر رو به لبانن کرد، تعظیمی کرد و گفت: «علی‌حضرت! مقدمتان گرمی باد.»

- دیدار دوباره شما، مایه خرسندی است، استاد نقش‌انداز! اما باید بگویم جمعی بزرگ را به خلوتتان آورده‌ام.

نقش‌انداز گفت: «خلوت من پیشاپیش پر ازدحام شده است. چند نفس زنده شاید توازن را برقرار سازد.»

چشمان خاکستری - سبز - آبی پریده‌رنگش دمی آن جمع را کاوید. به ناگاه تبسمی بر لبانش نشست، تبسمی از سر گرما و صمیمت که روی چهره سخت و بی‌انعطافش غافل‌گیرکننده می‌نمود. او به زبان کارگی گفت: «راستی بانوانی از اقوام من نیز اینجا هستند.»

و به سوی تنار و سه‌سیراک رفت که شانه به شانه یکدیگر ایستاده بودند.

تনার گفت: «من تنار از آتوان - از گونت هستم. کنار من نیز والا حضرت شاهزاده خانم، از سرزمین‌های کارگاد ایستاده‌اند.»

آزور تعظیمی شایسته کرد. سه‌سیراک نیز باز همان تعظیم خشک را انجام داد، ولی بی‌درنگ سخنانش چون بهمنی پرهیاهو به زبان کارگی بیرون ریخت.

- آه، عالی جناب راهب! از اینکه شما اینجا باشید خوشنودم! اگر دوست من تنار نبود که دیگر دیوانه شده بودم و تصور می کردم دیگر هیچ کس در این دنیا نمانده است که مثل آدمیزاد با او سخن بگویم، و تصور می کردم دیگر هیچ کس در این دنیا نیامده است که مثل آدمیزاد با او سخن بگویم، مگر آن زنان کودن که همراهم از آواباث اعزام کرده اند - اما هم اکنون سرگرم آموختن سخن گفتن مانند آنها هستم - به علاوه، دلاوری را نیز می آموزم، تنار، دوست و آموزگارم است - اما دیشب یکی از محرمات را نقض کردم! فعلی حرام انجام دادم! آه، عالی جناب راهب! خواهش می کنم بگویید چه باید بکنم که توبه ام پذیرفته شود! من در راه اژدهایان گام برداشتم!

تনার گفت: «ولی شما که سوار کشتی بودید، شاهزاده خانم!»

سه سیراک با ناشکیبایی افزود: «در خواب.»

تনার ادامه داد: «و عالی جناب نقش انداز هم راهب نیستند،

بلکه یک - افسونگر -»

آزور نقش انداز گفت: «شاهزاده خانم! به گمانم ما همگی در راه اژدهایان گام برمی داریم. وانگهی، ممکن است تمامی محرمات نیز نقض یا دگرگون شوند. آن هم نه فقط در خواب. بعداً درباره این موضوع گفت و گو خواهیم کرد، وقتی زیر درختان قرار گرفتیم. ترسی به دل راه ندهید. اما اجازه دهید به دوستانم

نیز خوشامدی بگویم، اجازه می‌دهید؟»

سه‌سیراک با حرکتی شاهانه سر تکان داد و آزور برگشت تا به آلدو و آنیکس نیز سلامی بگوید.

شاهزاده خانم محو تماشای آزور بود. او به زبان کارگی و رضامندی به تنار گفت: «او یک جنگجوست، راهب نیست. راهبان دوستی ندارند.»

همگی به کندی به راه افتادند و زیر سایه درختان قرار گرفتند.

تنار به طاق و سقف قوس‌دار برگ‌ها چشم انداخت، لایه‌ها و تالارهایی متعدد بر ساخته از برگ‌ها. او چند درخت بلوط و یک درخت هِمن بزرگ را شناخت. اما باقی درختان تقریباً همگی درختان خاص بیشه بودند. برگ‌های بیضی‌شکلشان به نرمی در باد می‌جنبید، درست مانند برگ درختان سپیدار و تبریزی؛ برخی برگ‌ها به زردی گراییده و فرشی طلایی و قهوه‌ای زمین را پوشانده بود، اما سر شاخه‌ها در نور بامدادی آفتاب به رنگ سبز تابستانی بود و سایه‌ها و نور میانشان ژرفایی دو چندان می‌یافت.

نقش‌انداز آنان را از کوره‌راهی در میان درختان می‌گذراند. همان‌طور که پیش می‌رفتند، تنار دوباره به یاد گد افتاد و به یاد آهنگ کلامش، آن‌گاه که درباره آن بیشه برایش می‌گفت. از

روزی که او و تِهانو او را در حیاط خانه‌شان در اوان تابستان گذاشته بودند و پای پیاده به سوی بندر گونت آمده بودند تا سوار کشتی پادشاه به مقصد هاونور شوند، تنار او را هرگز آن همه نزدیک به خود حس نکرده بود. تنار می‌دانست که گد اینجا زندگی کرده بود - مدت‌ها پیش و در کنار نقش‌انداز - و در کنار آزور در این کوره‌راه‌ها گام برداشته بود. می‌دانست که بیشه از دید گد مکانی مقدس و مرکز همه چیز و قلب صلح و آرامش محسوب می‌شد. تنار حس می‌کرد اگر سر بلند کند او را در انتهای دالانی دراز و آفتاب‌گرفته خواهد دید. همین تصور بود که دلش را دوباره آرام ساخت.

آخر، رؤیای شب گذشته دلوپسش کرده بود و هنگامی که سه‌سیراک سراسیمه از رؤیایش دربارهٔ ارتکاب به محرمات گفته بود، تنار عمیقاً جا خورده و نگران شده بود، او نیز در رؤیایش دست به فعلی حرام یازیده و معصیت کرده بود. او از سه پلهٔ آخرین سریر تهی بالا رفته بود، او بر پله‌های ممنوعه پا گذاشته بود. گورهای آتوان مکانی در دوردست‌ها و مربوط به سالیان سال پیش می‌شد و شاید زمین‌لرزه دیگر چیزی از سریر و پله‌هایی که در معبدش نامش را از او ستانده بودند، باقی نگذاشته بود؛ اما قدرت‌های باستانی زمین هنوز همان‌جا بودند و در اینجا نیز حضور داشتند. آنها نه دستخوش تغییر می‌شدند

و نه جایی می‌رفتند. آنها خود زمین‌لرزه بودند، خود زمین بودند. عدالت ایشان، عدالت آدمیان نبود. همان هنگام که آن تپه‌گرد، پشته‌رُک، را دور می‌زدند، می‌دانست به جایی پا گذاشته است که تمامی قدرت‌ها در آنجا گرد می‌آیند.

مدت‌ها پیش آنها را نادیده گرفته و در برابرشان قد علم کرده بود، از بند گورها گسسته بود، گنجینه‌ای را ربوده بود و به آنجا، به غرب، گریخته بود. ولی آنان همین‌جا بودند. درست زیر پاهایش. در ریشه این درختان، در ریشه‌های خود تپه.

پس در آنجا همان‌جا که قدرت‌های زمین به یکدیگر می‌پیوستند. قدرت‌های آدمیان نیز با یکدیگر پیوند می‌یافتند: یک پادشاه، یک شاهزاده خانم، استادان جادوگری، و البته اژدهایان.

افزون بر راهبه - سارقی که به جلد زنی کشاورز در آمده بود، و افسونگری روستایی که دلش شکسته بود...

او برگشت و آلدرا را نگریست. او کنار تِه‌انو گام برمی‌داشت. هر دو در سکوت قدم برمی‌داشتند. تِه‌انو بیش از هر کس دیگری، حتی ایریان، برای گفت‌وگو با آلدرا آمادگی داشت و هرگاه آلدرا در کنارش بود احساس آرامش بیشتری از او ساطع می‌شد. تنار از دیدن ایشان غرق شادمانی می‌شد و همان‌طور که زیر سایه درختان بزرگ پیش می‌رفت، عنان ضمیر

خودآگاهش را رها کرد تا در خلسه‌ای از نوری سبز و برگ‌های رقصان فرو رود. هنگامی که نقش‌انداز پس از مدتی کوتاه از حرکت باز ایستاد، برای تنار تنها تأسف باقی ماند. او حس می‌کرد قادر است تا ابد در سایه آن درختان گام بردارد.

آنان در سبزه‌زاری رو باز که در آنجا شاخه‌های درختان به هم نرسیده و آسمانی آبی را به نمایش می‌گذاشتند توقف کردند. در یک سوی فضای باز، جویبار توییل - برن می‌گذشت و ردیفی از درختان بید و غان در حاشیه آن روییده بودند. در نزدیکی جویبار خانه‌ای کم‌ارتفاع و ناهموار بر ساخته از سنگ و رو خاک بود که بنایی بلندتر با بامی کج و دیوارهایی بر ساخته از ترکه‌ها و نی‌های به هم بافته به آن تکیه زده بود. آزرور گفت: «کاخ زمستانی و هم کاخ تابستانی من.»

آنیکس و لبانن با شگفتی به آن بناهای کوچک نگاه کردند و ایریان گفت: «هیچ نمی‌دانستم خانه هم داشته‌اید!»
نقش‌انداز گفت: «نداشتم. ولی استخوان‌هایم مثل خودم پیر شده‌اند.»

با چند بار سفر به کشتی برای آوردن مایحتاج از کشتی، خانه برای خانم‌ها و بنای بلند پشتی برای آقایان خیلی زود مجهز به تخت‌خواب شد. پسرها با آذوقه‌هایی کامل از آشپزخانه‌های سرای بزرگ به آنجا رفت و آمد می‌کردند. اواخر

روز بود که استادان رُک به دعوت نقش انداز برای دیدار با پادشاه و ملازمانش به آنجا آمدند.

تنار از آنیکس پرسید: «همین جا بود که گرد آمدند تا ساحر اعظم تازه را برگزینند؟»

آخر گد درباره آن فضای باز پنهان در دل بیشه برایش گفته بود.

آنیکس به علامت نفی سر جنباند و گفت: «گمان نکنم. پادشاه نیک می‌داند، زیرا آخرین باری که با یکدیگر دیدار کردند همان جا بوده است. ولی شاید تنها نقش انداز بتواند محلش را به اطلاعاتان برساند. زیرا، همان طور که خودتان هم می‌دانید، در این جنگل همه چیز در مضان دگرگونی است. "همواره آنجایی نیست که باید باشد." به گمانم مسیرها و جاده‌هایش نیز همواره ثابت نمی‌ماند.»

تنار گفت: «پس باید خیلی ترسناک باشد، ولی نمی‌دانم چرا نمی‌ترسم.»

آنیکس با تبسمی گفت: «اینجا همین طوری است.»
تنار استادان را می‌دید که وارد فضای باز می‌شوند و پیشاپیش همه احضارگر درشت و خرس مانند و گمبل، بادانگیز جوان، می‌آمدند. آنیکس دیگران را به تنار معرفی کرد: تبدیلگر، نغمه‌خوان، گیاهی و تردست؛ همگی موهای جوگندمی داشتند

و تبدیلگر چنان پیر و فرتوت بود که از عصای جادوگری‌اش به عنوان کمکی برای راه رفتن سود می‌برد. دربان با صورتی بی‌چین و چروک و چشمانی بادامی، نه پیر و نه جوان به نظر می‌رسید. نام‌زن که آخرین نفر بود، حدوداً چهل یا چهل و چند ساله بود. رخسارش آرام و تفسیرناپذیر می‌نمود. او به حضور پادشاه رسید و خود را کورم‌کارمروک معرفی کرد.

با شنیدن این نام، ایریان با گستاخی مداخله کرد و گفت: «ولی تو که کورم‌کارمروک نیستی!»

او نگاهی به ایریان انداخت و با آهنگی عادی گفت: «این نام همه نام‌زن‌ها است!»

- پس کورم‌کارمروک آشنای من مرده است؟

نام‌زن فقط سر تکان داد.

ایریان با اندوه گفت: «آه! تحمل این خبر بد دشوار است! او هنگامی که اینجا دوستان زیادی نداشتم، دوست من بود!»

او پشت کرد و دیگر به نام‌زن نگاه نکرد؛ در خشم و ماتمش اشکی نمی‌ریخت. او با محبت به استاد گیاهی درود فرستاد و بعد هم به دربان سلام کرد، اما با دیگران حرفی نزد.

تنار متوجه بود که استادان از زیر آن ابروان جوگندمی با ناخرسندی و دلواپسی به ایریان می‌نگرند.

پس از ایریان نگاه‌هایشان متوجه تِه‌انو می‌شد و باز دوباره

نگاه‌هایشان به سوی ایریان باز می‌گشت؛ و باز از گوشه چشم به تِهانو می‌نگریستند. تنار اندک‌اندک به این فکر افتاد که آن استادان هنگام نگاه کردن به تِهانو و ایریان مگر چه چیزی می‌بینند؟ آخر این مردان با چشمان جادوگران همه چیز را می‌دیدند.

بنابراین، این چنین در دل و نزد خود واکنش ناشی از ترس آشکار و خام‌دستانه احضارگر را، هنگامی که اولین بار تِهانو را دید به او بخشید. شاید هم این واکنش ناشی از ترس نبود. شاید ناشی از بهت و حیرت‌زدگی بود.

هنگامی که همگی به یکدیگر معرفی شدند، در قالب دایره‌ای همان‌جا نشستند، آنان که نیاز داشتند روی تشکچه یا کنده‌ای نشستند و دیگران سبزه‌ها را فرشی ساختند و آسمان سقفشان شد. نقش‌انداز با همان صدایی که هنوز ته لهجه کارگی از آن خوانده می‌شد گفت: «چنانچه پادشاه اراده کرده باشند، از سخنانشان بهره خواهیم برد، استادان ارجمنند!»

لبانن ایستاد. هنگام سخن گفتن وی، تنار با مباحثاتی آشکار او را می‌نگریست. چقدر در نوجوانی زیبا و خردمند بود! در وهله اول تنار به دقت سخنانش را دنبال نمی‌کرد و فقط احساس و شور نهفته در آنها را جذب می‌کرد.

او به ایجاز و به روشنی دلیل آمدنش به رُک را برای استادان

بازگو کرد: ارژدهایان و رؤیاها.

در پایان سخن نیز گفت: «به گمان ما چنین است که این چیزها هر شب از پی شبی دیگر گرد هم آمده، به طور قطع منجر به بروز واقعه یا تحقق هدفی خواهند شد. به باور ما اینجا و در همین مکان به اتکای دانش و قدرتی که از شما استعانت می‌کنیم، می‌توانیم آن واقعه را پیش‌بینی کرده، با آن روبه‌رو شویم و اجازه ندهیم که بر ادراک ما چیرگی یابد. خردمندترین ساحران ما این‌گونه پیشگویی کرده‌اند: تغییری عظیم در شرف بروز و ظهور است. باید توانایی‌هایمان را به یکدیگر پیوند دهیم تا ماهیت آن تغییر، دلایل بروز آن، مسیرش و چگونگی روشی که امیدواریم آن را از کشمکش و ویرانی به همدلی و صلح، که سر لوحه و نشانه حاکمیت من است، تبدیل کنیم، دریابیم.»

برند احضارگر برای پاسخ گفتن به لبانن بر پا ایستاد. وی پس از ادای احترامی رسمی به حضار و خوشامدگویی ویژه به والا حضرت شاهزاده خانم گفت: «درباره اینکه رؤیاهای آدمیان و اموری فراتر از آن رؤیاها درباره دگرگونی‌هایی ژرف و سترگ به ما هشدار می‌دهند، تمامی استادان و جادوگران رُک توافق دارند. از این بابت که دورترین سرحدات میان زندگی و مرگ - تجاوزهایی به آن سرحدات و تهدیداتی بزرگ‌تر از آن - دستخوش خلل و شکست شده است، یقین حاصل شده است.

اما اینکه بتوان از ماهیت این اختلالات درکی درست به دست آورد یا بتوان آنها را مهار کرد، شکی نیست که این امر تنها از اساتید هنر جادو ساخته است. از این بابت نیز که اژدهایان - موجوداتی که زندگی و مرگشان یکسره متفاوت با زندگی و مرگ آدمیان است - را می‌توان طرف اطمینان قرار داد که خشم و حسادت عنان‌گسیخته‌شان موجبات خیر و صلاح آدمیان را برآورد، عمیقاً دچار شک و تردیدیم.»

لبانن پیش از آنکه ایریان بتواند سخنی بگوید. گفت: «استاد احضارگر! ارمِ اِمبار در سلیدور به خاطر من کشته شد. کالسِ سین بود که مرا به تاج و تخت رساند. - در این شورا سه قوم حضور دارند: کارگی‌ها، هاردی‌ها و اقوام غرب.»

نام‌زن با همان آهنگ بی‌افت‌وخیز و یکدست گفت: «این سه، روزگاری قومی واحد بوده‌اند.»

احضارگر با کلماتی شمرده و سنگین گفت: «ولی امروز دیگر این‌گونه نیستند. از اینکه حقیقت تلخ و عریان را باز می‌گویم از سخنانم دچار سوءتفاهم نشوید، اعلیحضرت پادشاه! من نیز پیمان آتش‌بسی را که با اژدهایان راست کرده‌اید و بر آن سوگند خورده‌اید محترم می‌شمارم. هنگامی که دوران این خطر که اکنون بروز کرده است به سر آمد، رُک نیز در راه ایجاد صلحی پایدار و دائمی با اژدهایان همراه هاونور خواهد بود. اما اژدهایان

دربارهٔ بحرانی که هم‌اکنون عارض ما شده است. نقش ندارند.
مردمان شرق نیز که هنگام فراموش کردن زبان آفرینش، ارواح
فناناپذیرشان را وا گذاشتند.»

صدایی ملایم و هیس‌مانند گفت: «اس آیم‌را.»

تِهانو بود که از جا برمی‌خاست.

احضارگر به او خیره ماند.

تِهانو نیز چشم در چشم او دوخت و همان جمله را دوباره به

زبان هاردی تکرار کرد: «زبان ما.»

ایریان خندید و گفت: «اس آیم‌را.»

تنار به احضارگر گفت: «شما فناناپذیر و جاودان نیستید.»

البته او قصد سخن گفتن نداشت و به همین دلیل از جا

برنخاست. این کلمات چون جرقه‌ای که از برخورد سنگی به

سنگ دیگر برخیزد از زبانش جاری شد.

- ولی ما هستیم. ما پس از مرگ به دنیایی می‌پیونديم که

مرگی برایش نیست. شما بودید که فناناپذیری را وا گذاشتید.

همگی ساکت ماندند. نقش‌انداز با دستانش حرکاتی بسیار

کوچک و ملایم انجام داده بود.

هنگام بررسی طرح و نقشی که با شاخه‌های نازک و برگ‌ها

در برابرش ساخته بود - او روی چمن‌ها چار زانو نشسته بود -

چهره‌اش بی‌دغدغه و باز نشان می‌داد. سرانجام سر بلند کرد، به

پیرامونش و افراد حاضر در آن حلقه نگریست و گفت: «به گمانم باید به زودی به آنجا رویم.»

پس از سکوتی دوباره، لبانن پرسید: «به کجا باید برویم، عالی‌جناب؟!»

نقش‌انداز گفت: «به درون تاریکی.»

آلدر در حال گوش دادن به سخنان ایشان، همان‌طور نشسته، آهسته‌آهسته حس کرد صداهايشان تحليل می‌رود و محو می‌شود و آفتاب گرم عصرگاهیِ اواخر تابستان به تدریج تاریک می‌شود. هیچ‌چیز جز درختان باقی نماند؛ پیرترین فرزندان زندهٔ زمین. او در دل گفت: ایاسگوی، ای خالق و مخلوق، بگذار نزد تو آییم.

تاریکی ادامه یافت و همچنان باقی ماند، درختان و سرانجام هر چیز دیگر را در خود فرو گرفت.

در پس زمینهٔ آن ظلمت، تپه را دید، همان تپهٔ بلند که هنگام رسیدن از شهر به بیشه، سمت راستشان واقع شده بود. خاک راه را دید و سنگ‌های کوره‌راهی را که به ماورای آن تپه منتهی می‌شد.

در آن دم از کوره‌راه بیرون زد، دیگران را پشت‌سر نهاد و از شیب تپه بالا رفت.

سبزه‌ها بلند بودند و کاسبرگ‌های تهی مانده گلِ علف جرقه از لابه‌لای آنها سرک می‌کشیدند. آلدِر به کوره‌راهی باریک رسید و با دنبال کردن آن به سمت شیب تندی که به تارک تپه می‌رفت حرکت کرد. در دل با خود گفت: «اکنون دیگر خودم هستم و بس. سگوی، دنیا چه زیباست. بگذار از دنیا بگذرم و نزد تو در آیم. می‌توانم آنچه را که برای آن به دنیا آمده‌ام دوباره انجام دهم؛ هنگام راه رفتن تنها اندیشه‌اش این بود. می‌توانم آنچه را که شکسته‌ام دوباره مرمت کنم. می‌توانم طعم وصل دوباره را بچشم.»

او به تارک تپه رسید. همان‌طور که در برابر تابش آفتاب و وزش باد در میان علف‌ها که سر خم کرده بودند ایستاده بود، سمت راستش مزارع و کشتزارها را دید، بام خانه‌های آن شهر کوچک و خانه بزرگ و سرانجام خلیج درخشان و دریای ماورای آن. اگر برمی‌گشت، در سمت غرب درختان جنگلی بی‌پایان پیش چشمانش بود که تا جایی که چشم کار می‌کرد ادامه داشت و در کبودیِ فاصله‌ای بی‌نهایت ناپدید می‌شد. در برابرش، خمیدگی تپه مبهم و خاکستری‌رنگ می‌نمود و از آنجا به دیوار سنگی و ظلمت گرفته در پس دیواری ختم می‌شد که جمعی از سایه‌های نالان در پشتش گرد آمده بودند. به ایشان گفت: «من خواهم آمد، خواهم آمد»

گرمایی بر شانه‌ها و بر دستانش نشست. باد برگ‌های بالای سرش را به بازی گرفت. صداهایی را شنید که گرم گفت‌وگو بودند و سخن می‌گفتند، نه آنکه به ناله نام او را بخوانند. نگاه نقش‌انداز از آن سوی حلقه نشستگان بر سبزه‌ها تنها او را می‌نگریست. احضارگر نیز فقط او را می‌پایید. او گیج و بی‌خود از خود سر به زیر انداخت. کوشید به سخنانشان گوش بسپارد. ذهنش را منسجم ساخت و گوش سپرد.

پادشاه سرگرم سخنرانی بود و از تمام مهارت و توانش سود می‌برد تا آن جمع مردان و زنان آتشین‌مزاج و راسخ‌قدم را گرد محوری مشترک یکپارچه نگه دارد.

- اجازه دهید تلاش کنم آنچه را که در بین راه از والاحضرت شاهزاده خانم آموخته‌ام برای شما نیز بازگو کنم، استادان رُک، شاهزاده خانم، اجازه می‌دهید از زبان شما سخن بگویم؟

سه‌سیراک که بی‌روبنده از سوی دیگر حلقه به او خیره می‌نگریست، سر خم کرد و به جد اجازه داد.

- قصه ایشان چنین است: مدت‌ها پیش، آدمیان و اژدهایان قومی واحد بودند و به زبانی واحد سخن می‌گفتند. ولی آنان هر یک از پی دلخواسته‌هایی متفاوت بودند و بدین‌سان از یکدیگر جدا شدند - و به راه‌هایی متفاوت رفتند. این توافق یا پیمان و دورنان نام گرفت.

آنیکس سر بلند کرد و چشمان سیاه سه‌پل برقی زد و گشاده شد. او زیر لب زمزمه کرد: «وروو نادان»
 - آدمیان به شرق رفتند و اژدهایان به غرب. آدمیان دانش خود را از زبان آفرینش به فراموشی سپردند و در عوض تمامی مهارت‌ها و هنرهای دستی و همچنین مالکیت تمام آنچه از کار دست حاصل می‌آید را به کف آوردند. اژدهایان تمامی این موارد را یکسره رها کردند. در عوض، گویش باستان را برای خود محفوظ داشتند.

ایریان گفت: «و بال‌هایشان را»

لبانن گفت: «و بال‌هایشان را»

او نگاه آزور را به نگاه خود گره زد.

- استاد نقش‌انداز، شاید شما بتوانید داستان را بهتر از من

ادامه دهید؟

آزور گفت: «روستاییان گونت و هور - ات - هور آنچه را که خردمندان رُک و راهبان کاره‌گو فراموش کرده‌اند به یاد دارند. آری، چنان که به یاد می‌آورم، در کودکی این قصه یا چیزی به همین مضمون را برایم روایت کرده‌اند. اما وجود اژدهایان را در آن فراموش کرده بودند. قصه دربارهٔ آن بود که چگونه قوم سیاه مجمع‌الجزایر سوگند خویش را شکستند. ما همه سوگند راست کرده بودیم که افسونگری و زبان افسونگری را فروگذاریم و تنها

به زبان مشترک خویش سخن بگوئیم. ما نباید هیچ نام حقیقی را به زبان می‌رانندیم و وردی در می‌انداختیم. ما باید خود را به سگوی می‌سپردیم، به قدرت‌های زمین که مادرمان بود، مادر تمامی خدایان جنگجو. اما قوم سیاه پیمان شکستند. آنان از زبان آفرینش در پیشه‌ها و هنرهایشان بهره گرفتند و آن را به وسیله حرزها و نشانه‌ها کتابت کردند. آنان زبان را حفظ کردند، آموزشش دادند و به کارش بستند. به مدد آن زبان وردها در انداختند: به مدد مهارتی که در دستانشان نهفته بود و زبان‌هایی خیانت‌کار که واژگان حقیقی را بیان می‌کرد. بدین‌سان اقوام کارگی هرگز نتوانستند به ایشان اطمینان کنند. قصه این‌گونه روایت می‌کند.»

ایریان گفت: «آدمیان از مرگ می‌ترسند؛ برخلاف اژدهایان. آدمیان دوست دارند زندگی را مالک نشوند، آن را در اختیار گیرند، انگار که جواهری در صندوق گنج باشد. آن ساحران باستانی در آرزوی حیاتی جاودان دست و پا می‌زدند. آنان آموختند که با استفاده از نام‌های حقیقی آدمیان را از مرگ محفوظ نگه دارند. ولی آنان که قادر به مردن نباشند، دیگر هرگز به دنیا باز نمی‌گردند و باز نمی‌زایند.»

کورم‌کار مروک نام‌زن گفت: «نام و اژدها یک چیز بیش نیستند. ما آدمیان در ورو نادان نام‌های حقیقی‌مان را از دست

دادیم، ولی آموختیم که چگونه آن را دوباره به دست آوریم. نام چیزی جز خود نیست. پس چرا مرگ باید آن را دگرگون سازد؟» او به احضارگر نگریست؛ اما برند ساکت و دژم نشسته بود و گوش می‌داد، بی‌آنکه نظری بدهد.

پادشاه گفت: «اگر مایل‌اید، بیش از این دربارهٔ این موضوع سخن بگویید، استاد نام‌زن!»

- آنچه می‌خواهم بگویم نیمی را آموخته‌ام و نیمی دیگر را حدس می‌زنم، نه بر اساس قصه‌های روستاییان، بلکه بر مبنای باستانی‌ترین موارد ضبط شده در برج تک‌افتاده. هزار سال پیش از به تخت نشستن نخستین شاهان آن‌لاد، کسانی در ایا و سوایا بودند، نخستین و بزرگ‌ترین ساحران، همان حرزنگاران. آنان بودند که نگارش زبان آفرینش را آموختند. ایشان حرزهایی را نگاشتند که اژدهایان هرگز آنها را نیاموختند. ایشان به ما آموختند که هر ذاتی باید دارای نام حقیقی برای خودش باشد: نامی که با حقیقتش و خودش یکی است. بدین ترتیب، ایشان با قدرتشان به آنان که نام حقیقی‌شان را داشتند حیاتی در ورای مرگ کالبدهایشان عطا کردند.

صدای ملایم سه‌پل شنیده شد: «حیات جاودان.»

او هنگام سخن گفتن تبسمی ملایم بر لب داشت.

- در سرزمین موعود رودخانه‌ها و کوه‌ها و شهرهای زیبا،

جایی که هیچ رنجی و محنتی نباشد، آنجا که خود تا ابد می‌پاید، بی‌دگرگونی و بی‌تحولی و این رؤیای سنن باستانی پالن است.

احضارگر گفت: «کجاست؟ این سرزمین کجاست؟»

ایریان گفت: «در بادی دیگر. جایی در غرب مغرب.»

او با آهنگی تحقیرآمیز و غضبناک به تمام جمع نگاه کرد.

- یعنی پنداشته‌اید که ما ازدهایان تنها در بادهای این جهان

پرواز می‌کنیم؟ آیا تصور کرده‌اید آزادیمان، که برای به دست

آوردنش تمام آنچه داشته‌ایم را وا گذاشته‌ایم، در حد و اندازه

آزادی مرغ طوفانی بی‌شعور است؟ پنداشته‌اید که قلمرومان

تنها همان چند تخته‌سنگ در حاشیه جزایر ثروتمند و

حاصلخیز شماست؟ زمین از آن شماست، دریا از آن شماست.

ولی ما آتش خورشیدیم، باد از ماست که می‌خیزد و می‌جنبد!

شما زمین را برای تملک می‌خواستید. می‌خواستید همه چیز

بسازید و برای خود نگه دارید. همین‌طور هم شد. آن افتراق و

انفکاک همین بود، ورو و نادان. ولی شما به سهم خود بسنده

نکردید. شما نه فقط دلخواسته‌هایتان را می‌خواستید، بلکه

آزادی را نیز طلب کردید. شما باد را می‌خواستید! پس با وردها

و جادوگری‌های آن پیمان‌شکنان، نیمی از قلمرو ما را از ما

ربودید، با دیواری آن را از حیات و روشنایی جدا کردید تا

بتوانید تا ابد در آنجا زنده بمانید. سارقان خیانت‌کار! تهانو گفت: «خواهر! اینان کسانی نیستند که داشته‌های ما را ربوده‌اند. اینان کسانی هستند که بهایش را می‌پردازند و توانش را می‌دهند.»

پس از صدای خفه و نجواگونه تهانو سکوتی پدید آمد.
نام‌زن گفت: «بهایش چه بود؟»

تهانو به ایریان نگریست. ایریان درنگی کرد و سپس با آهنگی بسیار آرام‌تر از قبل گفت: «آزمندی خورشید را خاموش می‌کند. آنچه گفتم کلمه به کلمه از کالس‌سین بود.»

در اینجا آ‌زور نقش‌انداز به سخن در آمد. همان‌طور که سخن می‌گفت به اندرون درختان در فراسوی حلقه‌شان می‌نگریست، گویی جنبش مختصر برگ‌ها را دنبال می‌کرد.

- باستانی‌ان دیدند که قلمرو اژدهایان تنها قلمرو تن نبود. به سخن دیگر، اژدهایان می‌توانستند... به بیرون زمان نیز، شاید، پرواز کنند... پس با رشک بردن به چنان آزادی‌ای ایشان نیز به تعقیب اژدهایان تا ماورای غرب پرداختند. در آنجا بود که بخشی از قلمرو ایشان را غصب کردند. قلمروی بیرون از زمان، جایی که خود می‌توانست تا ابد باقی بماند. اما نه با همان کالبد، چنان که اژدهایان بودند. تنها روح آدمیان بود که می‌توانست در آن قلمرو بماند... بنابراین، دیواری از سنگ در آن مکان بنا

کردند که هیچ کالبدی قادر به عبور از آن نباشد، آدمی یا اژدها فرقی نمی‌کرد. آخر ایشان از خشم اژدهایان در هراس بودند. هنرهای نام‌زنی‌شان نیز شبکه‌ای چنان بزرگ از وردها را در سرتاسر سرزمین‌های غربی برپا ساخته بود، که هرگاه کسی در جزایر در می‌گذشت، به ماورای مغرب می‌رفت و روحش تا ابد در آن مکان به زندگی ادامه می‌داد.

اما هنگام ساخته شدن دیوار و در انداختن ورد، باد از وزیدن باز ماند، البته تنها در پشت دیوار. دریا واپس رفت. ارواح دیگر از جنبیدن و حرکت باز ماندند. کوهستان‌های طلوع تبدیل به کوهستان‌های شب شد. آنان که در می‌گذشتند، به سرزمینی تاریک و خشک در می‌آمدند.

لبانن با صدایی پست و با اکراه گفت: «من در آن سرزمین بوده‌ام. من از مرگ ترسی ندارم، ولی از آنجا می‌ترسم.» سکوت مطلق بر همه حاکم شد.

احضارگر با صدایی گرفته و با ناخرسندی گفت: «کاب، و توریون، کوشیدند آن دیوار را فرو ریزند. می‌خواستند مردگان را به زندگی بازگردانند.»

سه‌پل گفت: «نه به زندگی، استاد! با این وصف، آنان نیز چون حزن‌نگاران در پی خودی بی‌کالبد و فناپذیر بودند.» احضارگر غوری کرد و گفت: «اما وردهایشان نظم آنجا را

برآشفت. از این رو بود که ازدهایان خطایی باستانی را به یاد آوردند... به همین دلیل نفوس مردگان اکنون به این سوی دیوار چنگ می‌اندازند و در حسرت بازگشت به زندگی می‌سوزند.»

آلدر از جا برخاست و گفت: «ایشان در آرزو و حسرت زندگی نیستند. آنچه می‌خواهند مرگ است. می‌خواهند دوباره با زمین یکی شوند. آنان در طلب وصل دوباره‌اند.»

همه چشم به او دوختند، اما او در قید این امور نبود و به چیزی دیگر می‌اندیشید؛ ناخودآگاهش نیمی با ایشان و نیم دیگر در سرزمین خشک بود. سبزه‌های زیر پایش سبز و روشن از آفتاب و هم‌زمان مرده و تاریک بودند. برگ درختان بر فراز سرش می‌جنبیدند و دیوار کوتاه سنگی تنها در چند قدمی‌اش بود و پایین‌تر از تپه تاریک دیده می‌شد. از آن جمع او تنها تِه‌انو را می‌دید؛ دیدش از او نیز چندان روشن نبود، اما او را که میان خودش و دیوار ایستاده بود می‌شناخت. پس خطاب به تِه‌انو گفت: «آنان دیوار را ساختند، اما نمی‌توانند ویرانش کنند. شما به من کمک می‌کنید. تِه‌انو؟!»

تِه‌انو گفت: «البته، هارا!»

سایه‌ای به سرعت میان آن دو قرار گرفت. قدرتی عظیم، تاریک و فراگیر که تِه‌انو را فرو پوشاند، آلدر را محکم گرفت و از حرکت بازداشت: آلدر برای نفس کشیدن تقلا کرد، اما نتوانست

نفس بکشد، در تاریکی آتش سرخگون را دید و سپس دیگر چیزی ندید.

پادشاه سرزمین‌های غربی و استاد رُک، دو قدرت بزرگ دریای زمین، در حاشیه فضای باز جنگل، زیر نور ستارگان، رو در روی یکدیگر قرار گرفتند.

احضارگر پرسید: «زنده می‌ماند؟»

و لبان پاسخ داد: «درمانگر می‌گوید که فعلاً خطری تهدیدش نمی‌کند.»

احضارگر گفت: «من خطا کردم. از این بابت پوزش می‌طلبم و متأسفم.»

پادشاه پرسید: «چرا با احضارش او را از کاری که می‌خواست بکند بازداشتی؟»

این پرسش جنبه شماتت نداشت، بلکه تنها از پی یافتن حقیقت بود.

پس از دیرزمانی احضارگر با ناخرسندی و ندامت گفت: «فقط به این دلیل که توان این کار را داشتم.»

در تاریکی روی کوره‌راهی در میان درختانی عظیم کنار هم راه می‌رفتند. در هر دو سو تاریکی ژرفی حاکم بود، ولی راهی که از آن می‌رفتند از نور خاکستری‌رنگ ستارگان روشن بود.

احضارگر گفت: «من اشتباه کردم. اما طلب مرگ کردن هم درست نیست.»

ته لهجه راسه شرقی در صدایش باقی بود. او با صدایی نحیف و تقریباً التماس گونه سخن می گفت.

- برای افراد خیلی پیر، یا خیلی بیمار، شاید درست باشد. اما زندگی هدیه ای است که به ما پیشکش شده است. بی گمان حفظ و حراست از چنین هدیه گران بهایی رواست! پادشاه گفت: «مرگ نیز پیشکشی گران بهاست!»

آلدر روی تشکی که بر سبزه ها پهن شده بود افتاده بود. نقش انداز گفته بود باید او را زیر نور ستارگان بخوابانند و استاد گیاهی پیر نیز با او موافق بود. آلدر همان جا خوابیده بود و تِهانو بر بالینش بیدار نشسته بود.

تنار نشسته بر درگاه خانه سقف کوتاه سنگی، تِهانو را تماشا می کرد. ستارگان پرنور و درشت پایان تابستان بر فراز فضای باز می درخشیدند: ستاره ای که در اوج بود تِهانو خوانده می شد؛ ستاره قلب قو، محور چرخش افلاک.

سه سیراک بی صدا از درون خانه بیرون آمد و کنار تنار بر آستانه در نشست. نیم حلقه ای که روبنده اش را نگاه می داشت در آورده و گیسوان پر پشت خرمایی رنگش را فروهشته بود.

زیر لب گفت: «دوست من تنار! حال چه بر سر ما می‌آید؟
مردگان به اینجا می‌آیند. وجودشان را حس نمی‌کنید؟ مانند
مدی در حالا بالا آمدن‌اند. از پشت آن دیوار. به گمانم هیچ‌کس
نتواند راهشان را سد کند. تمامی مردگان از گورهایشان در
تک‌تک جزایر غرب، از پس قرن‌های متمادی...»

تنار تپش و ندایشان را در سر و در خونس حس کرد. او و
دیگران، همه دیگر آنچه را که آلدِر می‌گفت حس می‌کردند. اما
تنار به آنچه به آن اطمینان داشت چنگ می‌زد، هر چند که آن
اطمینان دیگر تنها در حکم امید بود، نه یقین. همو گفت: «آنها
فقط مرده‌اند، سه‌سیراک! ما دیواری دروغین ساخته‌ایم، باید آن
را فرو ریزیم. اما دیواری حقیقی نیز وجود دارد.»

تِه‌انو برخاست و به نرمی نزد آنان آمد. او همان‌جا روی
پله‌ای پایین پای مادرش نشست.

تِه‌انو زیر لب زمزمه کرد: «حالش خوب است، الان خوابیده
است.»

تنار پرسید: «تو هم آنجا در کنارش بودی؟»
تِه‌انو با حرکت سر تأیید کرد و افزود: «ما همگی پای دیوار
بودیم.»

- احضارگر چه کار کرد؟

- او را احضار کرد - به مدد نیرویش او را باز گرداند.

- به زندگی؟

- بله، به زندگی.

تنار گفت: «دیگر نمی‌دانم از کدام یک باید بیشتر بترسم، مرگ یا زندگی. کاش می‌شد بر این ترس غلبه کنم.»
صورت سه‌سیراک و آبشار گرم گیسوان پرپشتش لحظه‌ای بر
شانه تنار نشست و او را نوازش کرد. او زیر لب گفت: «شما
دلاورید، شجاع‌اید. ولی ای دادا! من از دریا می‌ترسم! از مرگ هم
همین‌طور!»

تهانو ساکت نشسته بود و حرفی نمی‌زد. در نور ملایم و
کم‌فروغی که انگار در میان درختان معلق بود تنار دست باریک
و لاغر دخترش را می‌دید که چگونه روی دست سوخته و
ناقص‌شده‌اش را پوشانده بود.

تهانو با صدای غریب و نرمش گفت: «به گمانم هنگامی که
من بمیرم، می‌توانم نفسی را که مرا زنده ساخته بود دوباره پس
بگیرم. می‌توانم تمام آنچه را که باید به دنیا می‌دادم و نداده‌ام،
به دنیا پس بدهم. یعنی تمام آنچه می‌توانستم بشوم و نشده‌ام.
تمامی انتخاب‌هایی که نکرده بودم. تمام آنچه که از کف داده‌ام،
صرف، یا تلف کرده‌ام. می‌توانم همه را به دنیا باز گردانم. به
جان‌هایی که تاکنون طعم زندگی را نچشیده‌اند. پیشکش من به
دنایی که زندگی‌ام را در آن گذرانده‌ام، عشقی را که نثار کردم و

نفسی را که به درون کشیدم، به من اعطا کرده بود، همین است.»

سپس سر بلند کرد و به ستارگان نگریست و آهی از سینه بر آورد. پس از درنگی نیز نجوا کرد: «هر چند که دیگر فرصتی نمانده است.»

پس از آن برگشت به تنار نگریست. سه سیراک به نرمی موهای تنار را لمس کرد، برخاست و بی صدا به درون خانه بازگشت.

- مادر! پیش از اینها تصور می کردم...

- می دانم.

- نمی خواهم از نزد شما بروم.

- تو باید از پیش من بروی.

- می دانم.

هر دو در سکوت، در تاریکی نیمه روشن بیشه نشستند.

تِهانو زیر لب گفت: «نگاه کنید.»

شهابی بر آسمان گذشت، با سرعتی زیاد و دنباله‌ای درخشان که اندک اندک محو می شد.

پنج جادوگر زیر نور ستارگان نشسته بودند. یکی از آنان با

انگشت دنباله شهاب را نشان دیگران داد و گفت: «نگاه کنید.»

آزور نقش انداز گفت: «روح ازدهایی در حال مرگ است. در کاره گو - آت این چنین می گویند.»

آنیکس با دو دلی پرسید: «مگر ازدهایان می میرند؟ به گمانم که مانند ما نمی میرند.»

- مانند ما هم زندگی نمی کنند. آنها میان جهان ها رفت و آمد می کنند. ارم ایریان این گونه می گویند. از باد دنیا به بادی دیگر. سه پل گفت: «همان طور که ما می خواستیم زندگی کنیم، اما نتوانستیم.»

گمبل با کنجکاوی به او نگریست: «یعنی شما در پالن همیشه از این قصه که ما امروز از آن خبر شدیم، اطلاع داشتید - منظورم افتراق میان ازدهایان و آدمیان، و ساخته شدن سرزمین خشک است؟»

- نه، ما فقط آن را شنیده بودیم. به من آموخته بودند که وروو نادان نخستین پیروزی عظیم هنر جادو بوده است، و اینکه هدف غایی جادوگری چیرگی یافتن بر زمان و زندگی جاودانی است... پلیدی های سنن پالن از همین واقعیت سرچشمه گرفته اند.

آنیکس گفت: «شما دست کم دانش اولیه ای را که ما نادیده گرفته ایم، حفظ کرده اید. قوم شما نیز همین طور آزورا!»

نقش انداز با لبخند پاسخ داد: «شما نیز آن قدر خردمند

بوده‌اید که سرای بزرگتان را اینجا بنا کنید.»
 آنیکس گفت: «ولی آن را به خطا و نادرست ساختیم. هر چه
 ساختیم، از بنیاد نادرست بود.»
 سه‌پل گفت: «پس باید ویرانش کنیم.»
 گمبل گفت: «نه، ما که ازدها نیستیم. ما در خانه‌هایمان
 زندگی می‌کنیم. ما باید دست‌کم چند دیوار داشته باشیم.»
 آزور گفت: «دیوار برای آنکه باد بتواند از میان پنجره‌هایش
 به درون خانه‌هایمان بوزد.»
 دربان با صدای ملایمش پرسید: «پس چه کسی باید از در
 وارد شود؟»
 درنگی پدید آمد. جیرجیرکی که جایی در آن سوی فضای
 باز نغمه‌سرایی می‌کرد، ساکت شد و دوباره نغمه سر داد.
 آزور گفت: «ازدهایان؟»
 دربان به علامت منفی سر جنباند و گفت: «می‌پندارم که
 شاید افتراقی که شروع شد و به آن خیانت شد، سرانجام به
 نهایت خواهد رسید. ازدهایان آزاد خواهند شد و ما را با
 گزینشی که انجام دادیم تنها خواهند گذاشت.»
 آنیکس گفت: «دانش تشخیص نیک از بد.»
 سه‌پل گفت: «لذتِ ساختن، شکل دادن. هنر و استادی ما.»
 آزور افزود: «حرص و آزمندی ما، ضعف ما، ترس ما.»

جیرجیرکی دیگر پاسخ جیرجیرک اولی را با نغمه‌ای کوک و ناکوک می‌داد.

گمبل گفت: «چیزی که از آن می‌ترسم - به اندازه‌ای از آن می‌ترسم که حتی جرئت بر زبان راندنش را هم ندارم - این است: اینکه وقتی اژدهایان رفتند، هنر و استادی ما نیز همراهشان ناپدید شود؛ هنر و فنمان، جادویمان.»

سکوت دیگران حاکی از آن بود که ایشان نیز ترس او را دارند. اما دربان سرانجام به ملایمت و البته نوعی قاطعیت سخن آغاز کرد: «نه، گمان نکنم. آری، آنها عین آفرینش‌اند. اما خلاقیت را ما آموخته‌ایم. آن را از آن خود ساخته‌ایم. دیگر کسی نمی‌تواند آن را از ما بستاند. برای از دست دادنش باید آن را فراموش کنیم، آن را دور بیندازیم.»

آزور گفت: «چنان که قوم من کردند.»

سه‌پل گفت: «قوم شما از یاد نبردند که زمین چیست، حیات جادوانه کدام است. ولی ما فراموش کردیم.»

بار دیگر سکوتی دراز پدید آمد.

گمبل با صدایی بسیار خفیف گفت: «می‌توانستم دست دراز کنم و دیوار را بگیرم.»

و سه‌پل اضافه کرد: «آنها نزدیک‌اند، بسیار به ما نزدیک‌اند.»

آنیکس گفت: «آخر از کجا باید بدانیم که چه باید بکنیم؟»

آزور پس از سکوتی که سؤال آنیکس ایجاد کرد گفت: «یک بار سرورم، ساحر اعظم، همراه من اینجا در بیشه بودند، ایشان گفتند که تمام عمرشان را صرف آن کردند که بیاموزند انجام کاری را انتخاب کنند که هرگز حق انتخابی جز انجام دادن آن کار نداشته‌اند.»

آنیکس گفت: «کاش هم‌اکنون اینجا بود.»

دربان با تبسمی زیر لب گفت: «او دیگر با کار کردن سر و کار ندارد.»

آنیکس به اطراف و به چهره‌های روشن از نور ستارگان گفت: «ولی ما داریم. ما اینجا بر لبه پرتگاهی نشسته‌ایم و گفت‌وگو می‌کنیم - همه این را خوب می‌دانیم. آخر مردگان از ما چه می‌خواهند؟»

گمبل هم گفت: «اژدهایان از ما چه می‌خواهند؟ این زنان که اژدهایند و این اژدهایان که زن‌اند - آنها به چه دلیل اینجا حضور دارند؟ آیا می‌توانیم به ایشان اعتماد کنیم؟»

دربان پرسید: «مگر چاره دیگری داریم؟»

نقش‌انداز گفت: «گمان نکنم.»

در آهنگ کلامش نوعی سختی حس می‌شد، سختی و تیزی شمشیری برنده.

- ما فقط می‌توانیم پیرو باشیم.

گمبل پرسید: «پیرو اژدهایان؟»

آزور سر جنباند: «آلدر.»

گمبل گفت: «ولی او که راهنمای ما نیست، استاد نقش انداز!

مگر بیش از شکسته‌بندی روستایی است؟»

آنیکس گفت: «آلدر صاحب خرد است، اما خردش در

دستانش نهفته است، نه در سرش. او از ندای قلبش پیروی

می‌کند. بدون شک در پی آن نیست که راهنمای ما باشد.»

- با این حال از میان ما او برگزیده شده است.

سه‌پل به نرمی پرسید: «چه کسی او را برگزیده است؟»

نقش‌انداز پاسخش را داد: «مردگان.»

همه ساکت شدند. جیرجیرک‌ها دست از خواندن کشیده

بودند. دو پیکر بلندقامت از روی علف‌های روشن از نور ستارگان

که به خاکستری می‌زدند، به سوی آنان آمدند.

لیانن گفت: «اجازه می‌دهید من و برند نیز مدتی در کنارتان

بنشینیم؟ امشب شب خوابیدن نیست.»

گد بر آستانه در خانه‌اش در اورفل نشسته بود و ستارگان

فراز آسمان را می‌نگریست. یکی دو ساعت پیش به خواب رفته

بود، اما به مجرد آنکه چشمانش را بسته بود، دامنه تپه را دیده

و صداها را شنیده بود که چون موجی بلند می‌شدند. او

بی‌درنگ بیدار شده و به بیرون از خانه رفته بود، جایی که می‌توانست حرکت کردن ستارگان را ببیند.

خسته بود. پلک‌هایش روی هم می‌افتاد و آن‌گاه خود را در کنار دیوار سنگی می‌یافت، سرمای ترس قلبش را می‌فشرد، ترس از اینکه تا ابد همان‌جا بماند و نتواند راه بازگشت را بیابد. سرانجام، بی‌شکیبا و به جان آمده از ترس، دوباره برخاست، فانوسی از خانه آورد و آن را افروخت، آن‌گاه پا در راهی گذاشت که به سمت خانهٔ ماس می‌رفت. نمی‌دانست ماس نیز آن ترس را چشیده است یا نه؛ آن روزها ماس بیش از همیشه به آن دیوار نزدیک شده بود و در همان حوالی پرسه می‌زد. اما بی‌گمان هیتز دستخوش هراس می‌شد و ماس نیز قادر نبود او را تسلی بخشد. از آنجا که در آنچه باید انجام می‌شد این بار نمی‌توانست هیچ نقش ایفا کند، دست‌کم می‌توانست به خانهٔ ماس برود و آن زن نیمه‌مجنون و مفلوک را آرامشی ببخشد. می‌توانست به هیتز بگوید تمام اینها چیزی جز رؤیا و کابوس نیست.

زدن به دل تاریکی برایش دشوار بود، نور کم‌فروغ فانوس، سایه‌هایی عظیم از خرده‌ریزهای پیرامون کوره‌راه می‌ساخت. او کندتر از آنچه خود می‌خواست راه می‌رفت و گاهی نیز سکندری می‌خورد.

از پنجره خانه بیوه زن پیر، چراغی روشن دیده می‌شد، هرچند که پاسی از شب گذشته و دیگر دیر شده بود. از دل دهکده صدای ناله کودکی به گوش می‌رسید. مادر، مادر، مردم چرا گریه می‌کنند و فریاد می‌کشند؟ این مردم که گریه می‌کنند کیستند، مادر؟ در آنجا نیز خواب به چشم کسی نمی‌آمد. گد اندیشید، لابد آن شب در تمام سرزمین‌های دریای زمین در هیچ کجا خواب به چشم کسی نمی‌رفت. بارسوخ این اندیشه در ذهنش زهرخندی بر لبانش نشست؛ آخر او همواره از آن درنگ، آن درنگ ترسناک، آن واپسین دم پیش از آغاز دگرگونی‌ها، لذت می‌برد.

آلدر از خواب بیدار شد. او روی زمین دراز کشیده بود و ژرفای آن را زیر بدنش حس می‌کرد. بر فراز سرش ستارگانی روشن می‌درخشیدند، ستارگان تابستان که از رخنه‌ای به رخنه‌ای دیگر که بر اثر وزش باد پدید می‌آمد، از میان برگ‌ها چشمک می‌زدند و با چرخش جهان از شرق به غرب سفر می‌کردند. پیش از آنکه چشم از آنها برگیرد، مدتی آنها را تماشا کرد.

تهانو روی تپه به انتظارش ایستاده بود.

تهانو از او پرسید: «چه باید بکنیم، هارا؟!»

او گفت: «باید دنیا را مرمت کنیم.»

لبخندی زد که نشان می‌داد سرانجام سراچه دلش روشن شده است.

- باید دیوار را درهم بکوبیم.

تهانو پرسید: «آنها هم می‌توانند کمکمان کنند؟»

آخر مردگان در دل تاریکی گرد آمده و به انتظار مانده بودند؛ عددشان چون ساقه‌های علف، دانه‌های شن یا ستارگان آسمان بی‌شمار بود و دیگر چون برهوتی بی‌کران و تاریک از ارواح ساکت ایستاده بودند.

هارا گفت: «نه، ولی شاید دیگران بتوانند.»

او از شیب تپه پایین رفت و به دیوار نزدیک شد. در آن نقطه ارتفاع دیوار کمی از کمرش بلندتر بود. دستانش روی یکی از سنگ‌های ردیف شده در سطح بالایی گذاشت و کوشید حرکتش دهد. سنگ به سختی در جایش چسبیده بود، یا سنگین‌تر از آن بود که یک سنگ باید می‌بود؛ قادر نبود سنگ را بردارد، حتی نمی‌توانست آن را از جا بجنباند.

تهانو خود را به کنار وی رساند. هارا گفت: «کمکم کن.»

او هر دو دستش را روی سنگ گذاشت، دست طبیعی و دست چنگ شده و سوخته‌اش، هر دو. کوشید به بهترین شکل ممکن سنگ را بگیرد و مانند هارا تلاش کرد آن را به سمت خود بکشد. سنگ حرکتی جزئی کرد و باز یک حرکت دیگر،

تِهانو گفت: «هل بده!»

و هر دو نفر به کندی آن را از جایش بیرون کشیدند. سنگ به سختی روی سنگ زیرین کشیده می‌شد، تا آنکه در طرف مقابل و پشت دیوار به سنگینی فرو غلتید و صدایی خفه از آن برآمد. سنگ بعدی کوچک‌تر بود؛ به کمک یکدیگر توانستند آن را از جایش بلند کنند. این بار سنگ را روی خاک‌های سمت خودشان رها کردند.

پس از آن لرزه‌ای در زمین زیر پایشان حس کردند. سنگ‌ریزه‌های کار رفته در دیوار سنگی به صدا در آمدند و تق تق کردند. سپاه بزرگ مردگان نیز با آهی بلند به دیوار نزدیک‌تر شدند.

نقش‌انداز به ناگاه سرپا ایستاد و در سکوت گوش سپرد. برگ‌های سرتاسر بیشه به تکاپویی شدید افتادند، درختان سرخم کردند و به خود لرزیدند، گویی بادی تند کمرشان را خم می‌کرد، اما بادی نمی‌وزید.

نقش‌انداز گفت: «اکنون تغییر حادث شد.»

و با گفتن این جمله از ایشان دور شد و به سوی ظلمت حاکم بر زیر درختان رفت.

احضارگر، دربان و سه‌پل برخاستند و به سرعت و در سکوت

از پی او روان شدند. گمبل و آنیکس نیز کندتر از دیگران دنبال وی رفتند.

لبانن نیز ایستاد؛ او نیز دو سه گامی به دنبال دیگران رفت، اما درنگی کرد و شتابان به سمت خانه سنگی و کاهگلی کم‌ارتفاع رفت. او از همان درگاه به درون تاریک خانه خم شد و گفت: «ایریان! ایریان! مرا هم با خودت می‌بری؟»

ایریان از خانه بیرون آمد؛ لبخندی بر لبش بود و نوعی روشنی آتشین گرداگرد کالبدش را احاطه کرده بود. ایریان گفت: «اگر می‌آیی، زود باش.»

و دست لبانن را گرفت. هنگامی که ایریان او را با بادی دیگر بلند می‌کرد، دستش چون اخگری سوزان بود.

پس از مدتی کوتاه سه‌سیراک از خانه بیرون آمد و زیر نور ستارگان قرار گرفت و پس از او نیز تنار بیرون آمد. آن دو همان‌جا ایستادند و پیرامونشان را نگرستند. هیچ‌چیز از جا نمی‌جنبید؛ درختان دوباره ساکن و بی‌حرکت شده بودند.

سه‌سیراک زیر لب زمزمه کرد: «همه رفته‌اند، هیچ‌کس اینجا نیست. همه به راه اژدهایان رفته‌اند.»

سپس گامی به پیش برداشت و به دل تاریکی چشم دوخت. - ما باید چه کار کنیم، تنار؟! -

تنار گفت: «ما باید مراقب خانه باشیم.»

سه سیراک نجوا کرد: «آه!»

و به زانو افتاد. او لبان را دید که همان جا در آستانه در و به شکم روی سبزه‌ها دراز کشیده بود.

- او نمرده است - نه، گمان نکنم - آه، اعلیحضرت پادشاه

عزیز من! خواهش می‌کنم نرو، خواهش می‌کنم نمیر!

تنار گفت: «او همراه آنهاست. پیش او بمان. او را گرم و

امیدوار نگه دار. مراقب خانه باش، سه سیراک!»

او به همان جا رفت که آلدرا افتاده بود و چشمان نابینایش به

سمت ستارگان چرخیده بود. تنار همان جا کنار وی نشست و

دستش را روی دست او گذاشت و منتظر ماند.

آلدرا قادر نبود سنگ بزرگی را که به آن دست برده بود از جا

حرکت دهد، اما احضارگر کنار او بود و با شانه‌اش از یک طرف به

سنگ فشار می‌آورد. همو گفت: «حالا!»

به کمک هم سنگ را آن قدر هل دادند تا آنکه از جا جنبید،

توازنش بر هم خورد و با همان صدای سنگین و خفه سنگ‌های

پیشین در سمت دیگر دیوار بر زمین غلتید و سرانجام آرام

نشست.

دیگران نیز همراه تیهانو خود را رسانده بودند و با سنگ‌های

دیوار کلنجاری رفتند و آنها را پس از بیرون کشیدن همان جا

کنار دیوار فرو می‌افکندند. آلدِر برای یک لحظه دید که دستانش زیر نوری سرخ سایه‌هایی بر زمین انداختند. اُرم ایریان، چنان که نخستین بار هم او را دیده بود، در قالب ازدهایی عظیم به هنگام تقلا با خرسنگی بزرگ از آخرین لایه‌های چینۀ سنگی، که بیشترین عمق را در زمین داشت، دمی آتشین برآورده بود. چنگال‌هایش در برخورد با سنگ جرقه می‌زد و پشت خاردارش خمیده بود و سرانجام خرسنگ عظیم به کندی از جا کنده شد و با غلتیدنش دیوار در آن نقطه به کلی ریشه کن شد.

فریادی ملایم و گسترده از نهاد سایه‌های حاضر در آن سوی دیوار برخاست، بانگی که به همه‌ی دریا در ساحلی تهی می‌مانست. تاریکی وجودشان بر بالای دیوار انباشته شد. اما آلدِر وقتی سر بلند کرد، دید که هوا دیگر تاریک نیست. نور در آن آسمان که ستارگانش هرگز نمی‌جنبیدند به حرکت در آمده بود و شراره‌هایی تند از آتشی که از دوردستی از غرب می‌آمد به چشم می‌خورد.

- کالِس سین!

این صدای تِه‌انو بود. آلدِر به او نگریست. اما نگاه تِه‌انو تنها به بالا و به سمت غرب بود. چشمان تِه‌انو دیگر زمین را نمی‌شناخت.

تِهانو به سوی آسمان دست دراز کرد. آتش از دستان و بازوانش زبانه کشید، در خرمن گیسوانش افتاد و در رخسار و پیکرش درگرفت و سرانجام به هیئت دو بال بزرگ از پشت و بر فراز سرش گر گرفت و او را به هوا بلند کرد؛ موجودی یکپارچه آتش و سوزان، اما زیبا.

تِهانو فریادی بلند و رسا و بی‌کلام سر داد. به اوج پر کشید، با سرعت و مستقیم به سمت آسمان رفت، آنجا که روشنی فزونی می‌یافت و بادی سپید آن ستارگان بی‌معنا را از سقف آسمان روفته بود.

از میان خیل عظیم مردگان هرازگاهی اینجا و آنجا، بعضی چون تِهانو به هیئت اژدهایی زبانه می‌کشیدند و بر بال باد سوار می‌شدند.

اما اغلبشان پای پیاده پیش می‌رفتند. ایشان دیگر هیچ شتابی نداشتند، ناله سر نمی‌دادند، بلکه با عزمی راسخ و بی‌شتاب به سوی بخش‌های تخریب‌شده دیوار پیش می‌رفتند: خیلی عظیم از مردان و زنان که هنگام رسیدن به دیوار شکسته بی‌تردید از دیوار می‌گذشتند و در دَم ناپدید می‌شدند: چون پفی از گرد و خاک، نَفسی که لختی در نور فزاینده برقی می‌زد و از نظر پنهان می‌شد.

آلدر به تماشای ایشان ایستاده بود. هنوز هم با فراموشی

پاره‌سنگی را که از دل دیوار بیرون کشیده بود تا سنگی بزرگ‌تر را آزاد کند در دست داشت. مردگان را می‌دید که آزاد می‌شدند. سرانجام همسرش را در میان ایشان دید. در آن دم سنگ را رها کرد و پیش رفت. او گفت: «لیلی!»

لیلی او را دید، به او لبخندی زد و بعد به سویش دست دراز کرد. آلدردستش را گرفت و دست در دست هم به دنیای نور شتافتند.

لبانن در کنار دیوار ویران شده ایستاد و طلوع سحر را در افق شرق تماشا کرد. اکنون در جایی که سمت و سویی وجود نداشت و راهی برای رفتن و آمدن نبود، شرق معنایی یافته بود. اکنون در آنجا نیز شرق و غربی وجود داشت و نور و حرکت پدید آمده بود. حتی زمین نیز به خود می‌لرزید، می‌جنبید و چون جانوری سترگ به ریشه افتاده بود، چنان ریشه‌ای که دیوار سنگی را در هر کجا که هنوز سالم بود درهم شکست و به مشتی خاک و نخاله تبدیل کرد. آتش از قلعه‌های دور و سیاه کوهستانی که رنج نام داشت زبانه کشید، همان آتشی که در دل دنیا روشن بود و اژدهایان را تغذیه می‌کرد.

لبانن به فراز آن کوهستان نگریست و همچون گذشته که همراه گد اژدهایان را بر فراز دریای غرب دیده بود، آنها را دید

که بر باد بامدادی بال گشوده‌اند و در پروازند.

از همان جا که ایستاده بود، در میان دیگران و نزدیک به تارک تپه، سه اژدها را دید که در هوا دوری زدند و به سویش آمدند. دو اژدها را می‌شناخت: اُرم ایریان و کالس سین. سومی جوشنی روشن و زرین و بال‌هایی طلایی داشت. اژدهای سوم در بلندترین اوج می‌پرید و همراه دو اژدهای دیگر پایین نیامد. اُرم ایریان در هوا چرخ می‌زد و همه با هم یکی پس از دیگری بالا و بالاتر رفتند، تا آنکه به ناگاه مرتفع‌ترین پرتوهای خورشید در حال طلوع به تِه‌انو خورد و او چون نامش که ستاره‌ای بزرگ و درخشان بود، درخشید و سوخت.

کالس سین چرخ می‌زد، به سوی زمین آمد و با پیکر مهیب و سترگش بر ویرانه‌های دیوار نشست.

اژدها خطاب به پادشاه گفت: «اگنی لبانن!»

پادشاه خطاب به اژدها گفت: «مهرتر اژدهایان.»

صدای فراگیر و هیس‌مانند اژدها که به نواختن یک سپاه سنج‌نواز مانده بود گفت: «آیس سادان وروونادانان.»

برند احضارگر جزیره رُک چون چوبی خشک که در زمین فرو رفته باشد کنار لبانن ایستاده بود. وی سخنان اژدها را به همان زبان آفرینش تکرار کرد و سپس همان جمله را به زبان هاردی بازگرداند: «آنچه دچار افتراق شده است، دچار افتراق

می ماند.»

نقش انداز نیز نزدیک آنان بود و موهای روشنش زیر نور فزاینده می درخشید. او گفت: «آنچه ساخته شده بود، ویران شد. آنچه ویران شد دوباره ساخته می شود.»

سپس سر بلند کرد و با آرزومندی به آسمان نگریست، به اژدهای زرین و به اژدهای سرخ مفرغین؛ ولی آن دو تقریباً چنان اوج گرفته بودند که از نظر ناپدید شده، در آن دم با چرخش های بسیار بزرگ و گسترده بر فراز سرزمینی دراز و در حال ویرانی پرواز می کردند، بر فراز شهرهای در حال متروک شدن سایه هایی که زیر نور روز اندک اندک به نابودی می گرویدند.

او گفت: «مهتر اژدهایان!»

و سر دراز کالس سین آهسته دوباره به سوی او برگشت. آزور به زبان اژدهایان پرسید: «آیا او دوباره روزی برای گام زدن زیر درختان جنگل خواهد آمد؟»

کالس سین با چشمان زرد و کشیده و بی پایانش او را نگریست. آن دهان غول آسا که به دهان مارمولک ها می مانست در قالب لبخندی بسته شد. اما سخنی نگفت.

سپس کالس سین با طمأنینه، همچنان که درازای بدنش را چنان بر سنگ های بر جا مانده می کشید که زیر شکم آهنین صفتش چون گردی خرد می شدند، روی برگرداند و از

آنان دور شد. سپس با بالا بردن ناگهانی بال‌ها و پرپر زدن شدید و مهیب آنها از دامنه تپه جدا شد و در ارتفاعی پایین به سوی کوهستان بال گشود، کوهستانی که دیگر قله‌هایی روشن از دود و بخاری سپید داشت و آتش و آفتاب روشنشان ساخته بودند. سه‌پل با همان آهنگ نرم و ملایم همیشگی در صدایش گفت: «بیایید، دوستان! موعد آزادی ما هنوز فرا نرسیده است.»

آفتاب به بالای سر شاخه‌های تاج بلندترین درختان بیشه رسیده بود. اما خنکای یکدست سپیده‌دم هنوز بر فضای باز میان درختان حاکم بود. تنار هنوز دستش را بر دست آلدِر داشت و سرش را پایین انداخته بود. تنار به دانه‌های سرد شبنم که بر برگ علفی نشسته بود می‌نگریست و می‌دید که چگونه در قالب قطراتی ریز و ظریف که در طول برگ نشسته‌اند، هر قطره تمام دنیای پیرامونش را به نمایش می‌گذاشت. یکی نام او را خواند. اما او سر بلند نکرد.

تنار گفت: «آلدِر رفته است.»

نقش‌انداز کنار او به زانو نشست. همو با سر انگشتی مهربان چهره آلدِر را لمس کرد.

او مدتی به زانو همان‌جا نشست. سپس به زبان خودشان به تنار گفت: «بانوی من! من تِهانو را دیدم. او با کالبدی زرین در

بادی دیگر به پرواز در آمد.»

تنار نگاهی گذرا به او انداخت. چهرهٔ نقش‌انداز پریده‌رنگ و خسته بود، اما در چشمانش سایه‌ای از شکوه پیروزی خانه‌کرده بود.

تنار با خود کلنجاری رفت و سپس به دشواری و تقریباً بی‌صدا پرسید: «کامل بود؟»

نقش‌انداز فقط با حرکت سر تأیید کرد.

تنار دمی بر دست آلدِر زد، بر دست مرمت‌کننده، دستی ظریف و ماهر. اشک در چشمانش حلقه زد.

تنار گفت: «اجازه بده مدتی کنارش بمانم.»

و همان‌جا شروع به گریستن کرد. چهره‌اش را میان دودستش پنهان ساخت و به سختی و تلخی در سکوت زار زد.

آزور به سراغ گروهی کوچک رفت که کنار در خانه گرد آمده بودند. آنیکس و گمبل کنار احضارگر ایستاده بودند و او نیز با همان ابهت، اما بی‌قرار، کنار شاهزاده خانم ایستاده بود. او کنار لبانِ چندانک زده بود، با بازوانش روی او را پوشانده و از او حمایت می‌کرد؛ اجازه نمی‌داد هیچ جادوگری به او دست بزند. چشمان شاهزاده خانم برق می‌زد. خنجر پولادین و کوتاه لبان را از نیام بیرون کشیده بود و در دست می‌فشرد.

برند به آزور گفت: «من همراهشان بازگشتم. کوشیدم کنارشان بمانم. راه بازگشت را درست نمی‌شناختم. به من اجازه نمی‌دهند نزدیکش شوم.»

آزور به زبان کارگی لقب دختر را به کار برد: «گانای!»

شاهزاده خانم.

چشمان شاهزاده خانم با شنیدن لقبش برقی زد.

- آه، سپاس به درگاه آتوا - وولووا و مادر زمین که آمدید!

سخن گفتنش همراه گریه بود.

- عالیجناب آزور! این افسونگران - نفرین‌شدگان را از اینجا دور کن! آنها را بکش! آنها پادشاه مرا کشته‌اند.

سپس خنجر باریک پولادین را از سمت تیغه به سوی او گرفت.

- نه، شاهزاده خانم! ایشان همراه اژدها ایریان رفتند. اما همین افسونگر ایشان را نزد ما باز گرداندند. اجازه دهید نگاهی به ایشان بیندازم.

سپس به زانو نشست و چهره لبان را اندکی به سمت خود بازگرداند تا بهتر ببیندش و بعد دستانش را بر سینه او گذاشت و گفت: «بدنش سرد شده است. راه بازگشت راه دشواری بود. ایشان را در آغوش بگیرید شاهزاده خانم! گرم نگهشان دارید.»

شاهزاده خانم لبش را گزید و گفت: «تاکنون سعی من

همین بوده است.»

شاهزاده خانم خنجر را رها کرد. و روی مرد بی‌هوش خم شد. سپس به زبان هاردی و با مهربانی گفت: «آخ، طفلک پادشاه من! پادشاه محبوب من، طفلکی شاه!»

آزور برخاست و به احضارگر گفت: «به گمانم حالش خوب شود، برندا! در حال حاضر شاهزاده خانم خیلی مؤثرتر از ما خواهند بود.»

احضارگر دست بزرگش را پیش آورد و بازوی آزور را گرفت. او به نقش‌انداز گفت: «دیگر آرام بگیر و استراحت کن.» آزور که رنگش بیش از همیشه پریده به نظر می‌رسید، نگاهی به پیرامونش در فضای باز وسط بیشه انداخت، گفت: «پس دربان چه؟»

برندا پاسخ داد: «او همراه مرد پلنی بازگشت. حالا دیگر بنشین، آزور!»

آزور اطاعت کرد و روی همان کنده دراز که بعدازظهر روز قبل تبدیلگر پیر در حلقه‌شان روی آن نشسته بود، آرام گرفت. انگار هزار سال از آن جلسه می‌گذشت. پیرترها همان شب دوباره به مدرسه بازگشته بودند... سپس شبی دراز آغاز شده بود، شبی که دیوار سنگی را چنان نزدیک ساخته بود که خوابیدن به معنای رفتن به کنار آن بود و رفتن به کنار آن در

حکم وحشت، بنابراین، کسی جرئت خوابیدن نداشت. شاید هیچ‌کس در تمام رُک، در تمامی جزایر... تنها آلدِر خوابیده بود که برای راهنمایی‌شان رفته بود... آزور حس کرد در حال چرت زدن و بدنش در حال لرزیدن است.

گمبل کوشید او را وادارد که به درون خانه زمستانی برود، ولی آزور پا می‌فشرد که برای ترجمه گفته‌هایشان برای شاهزاده خانم لازم بود همان‌جا بماند، و - بی‌آنکه بر زبان آورد - برای حمایت از تنار حضور داشته باشد. برای آنکه تنار بتواند سوگواری کند. ولی سوگواری برای آلدِر معنایی نداشت. خود آلدِر بود که سوگش را به دل تنار سپرده بود. داغی که بر دل همگی‌شان نهاده بود. یعنی شادمانی‌اش را...

استاد گیاهی از مدرسه سر رسید و برای آزور سر و صدایی راه انداخت و سرانجام بالاپوشی زمستانی را بر شانه‌هایش گذاشت. آزور بی‌توجه به دیگران، و اندکی ناخرسند از حضور آن همه افراد گوناگون در بیشه عزیزش، با خستگی و تب‌آلوده، با حالتی نیمه‌خواب و بیدار به تماشای حرکت‌گُند و خرنده آفتاب در میان برگ درختان نشست. مترصد نشستنش آن‌گاه ثمر داد که شاهزاده خانم نزد او آمد و با احترامی توأم با دلواپسی در برابرش زانو زد و او را نگریست و گفت: «عالیجناب آزور! پادشاه می‌خواهند با شما گفت‌وگو کنند.»

شاهزاده خانم به آزر کمک کرد که سر پا بایستد، چنان که پیرمردی فرتوت باشد. آزر شکایتی نداشت و اهمیتی نداد. همو گفت: «متشکرم، گاینها!»

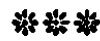
شاهزاده خانم با خنده گفت: «من که ملکه نیستم.»
نقش انداز پاسخ داد: «خواهید شد.»

آن لحظه بالاترین مد قرص کامل ماه بود و دلفین برای گذر از میان صخره‌های مسلح باید منتظر فرو نشستن بیشتر آب می‌شد. تنار تا حدود میانه‌های بامداد از کشتی در بندر گونت پیاده نشد و پس از آن نیز باید مدتی دراز تا رسیدن به خانه از شیبی تند بالا می‌رفت. هنگامی که از وسط ری آلبی گذشت نزدیک غروب بود و تازه باید از گذرگاه صخره‌ای و حاشیه پرتگاه می‌گذشت تا به خانه می‌رسید.

گد سرگرم آبیاری کلم‌ها بود که دیگر کاملاً بزرگ و رسیده شده بودند.

گد کمر راست کرد. او را دید که باز می‌گردد، با همان نگاه بازماندش همراه با اخمی او را پایید و گفت: «آه!»
تنار گفت: «همسر عزیزم!»

تنار واپسین گام‌هایش را که به سوی او برمی‌داشت با شتابی دوچندان برداشت.



تنار خسته بود، اما از نشستن کنار گد و نوشیدن از شربتی سرخ‌رنگ که اسپارک فرستاده بود و تماشای شکوه آسمان اوایل پاییز به هنگام غروب زرین خورشید در دریای مغرب لذت می‌برد.

تنار گفت: «حالا چگونه همه چیز را برایت بازگو کنم؟»
 گد گفت: «از آخر بگو.»

- بسیار خوب. همین کار را می‌کنم. آنها می‌خواستند نگهم دارند، ولی من گفتم که باید به خانه‌ام بازگردم. در عین حال، نشست شورا هم بود، شورای پادشاه را می‌گویم، خودت که می‌دانی، برای مراسم نامزدی. البته یک مراسم ازدواج خیلی مفصل هم هست، ولی گمان نکنم لازم باشد من هم بروم. چون آنها عملاً پیش از این ازدواج کرده‌اند؛ با حلقهٔ الفارران. همان حلقهٔ خودمان.

گد نگاهی به او انداخت و لبخند زد، لبخندی باز و دل‌انگیز که تنار، به درست یا غلط، می‌اندیشید هیچ‌کس جز او شکفتنش را بر چهرهٔ گد ندیده است.

گد گفت: «بله؟»

- آخر می‌دانی، لبانن آمد و سمت چپ من ایستاد، این‌طوری، بعد هم سه‌سیراک آمد و سمت راستم ایستاد. همه

درست جلو سریر موردِ ایستاده بودیم. بعد من حلقه را بالا بردم. درست همان طور که وقتی به هاونور آوردمش بالا بردمش؛ یادت می آید؟ در لوکفار، زیر نور آفتاب؟ لبانن حلقه را به دست گرفت، آن را بوسید و دوباره به من برگرداندش. من هم حلقه را به دست سه سیراک کردم و حلقه درست مانند دستبندی روی ساعدش نشست و اندازه بود. آخر سه سیراک ریزجئه نیست. آخ، گد کاش او را دیده بودی! نمی دانی چقدر زیباست، درست مانند شیر ماده است! لبانن گفؤ خودش را یافته است. در آن موقع همه دیگر فریاد می کشیدند. بعد هم که دیگر جشنی پشت جشن به راه افتاد. به این ترتیب بود که توانستم فرار کنم و بیایم.

- بعد چه شد؟

- یعنی از آخر؟

- از آخر.

- خوب، پیش از آن در رُک بودیم.

- رُک همیشه مایه دردسر بوده است.

- درست است.

هر دو در سکوت از شربتشان نوشیدند.

- از نقش انداز برایم بگو.

تنار لبخندی زد و گفت: «سه سیراک او را جنگجو خطاب کرد. به قول او فقط یک جنگجو ممکن است دل به یک اژدها ببازد.»
- آن شب - چه کسی به دنبالش تا سرزمین خشک رفت؟
- او خودش به دنبال آلدن رفت.

گد با شگفتی و رضایتمندی خاصی گفت: «آه!»
- بقیه استادان هم همین طور. لیان و ایریان هم رفتند...
- تِهانو چطور؟

تنار ساکت ماند.
- او از خانه رفت. هنگامی که من بیرون آمدم او رفته بود.
سکوتی دراز پدید آمد.
- آژور او را دیده بود. هنگام طلوع خورشید. در بادی دیگر.
تنار باز ساکت شد.

- همه رفته‌اند. دیگر هیچ اژدهایی در هاونور یا جزایر غربی نمانده است. آنیکس می‌گفت: "با پیوستن سرزمین سایه‌ها و تمامی سایه‌ها به دنیای نور، اژدهایان هم قلمرو حقیقی‌شان را به دست آوردند."

گد گفت: «دنیا را خراب کردیم تا دوباره یکپارچه و کامل شود.»

پس از درنگی طولانی، تنار با صدایی نازک و نرم گفت:
«نقش‌انداز معتقد است اگر او ایریان را بخواند، ایریان دوباره به

بیشه باز می‌گردد.»

گد پاسخی نداد تا آنکه پس از مدتی گفت: «آنجا را ببین،
تنار!»

تنار به جهتی که گد نگاه می‌کرد چشم انداخت، به دل
آسمان نیمه‌تاریک بر فراز دریای مغرب.
- اگر بیاید، از آنجا خواهد آمد. اگر هم نیاید، باز همان سو
خواهد بود.

تنار سری تکان داد و گفت: «می‌دانم.»
چشمانش از اشک پر بود.
- لبان در کشتی ترانه‌ای برایم خواند، البته در راه بازگشت
به هاونور.

تنار قادر به خواندن نبود؛ او فقط کلمات را زمزمه کرد: «ای
شادی دل من! آزاد باش...»

گد به دوردست‌ها چشم گرداند، به جنگل‌های بالا سرشان،
به کوه و به ارتفاعات که در تاریکی غرق می‌شدند.

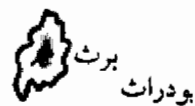
تنار گفت: «راستی، بگو ببینم این مدت که من نبودم چه
می‌کردی؟»

- خانه‌داری.

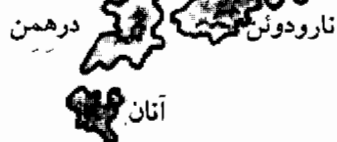
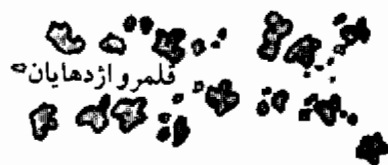
- برای گشت و گذار به جنگل نرفتی؟

- هنوز، نه.

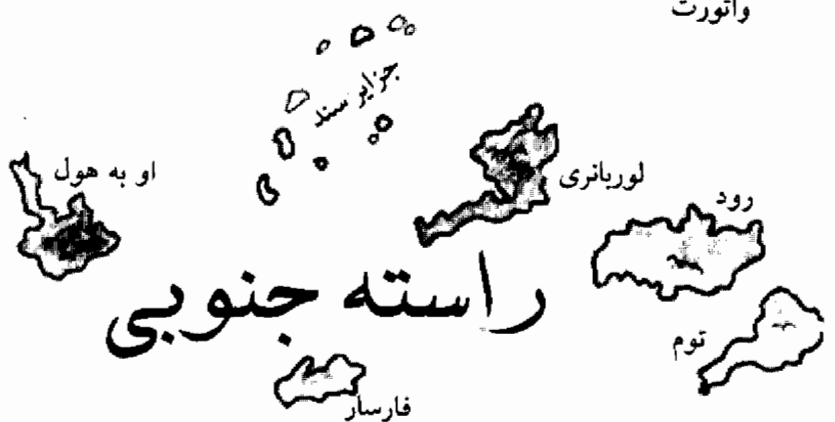
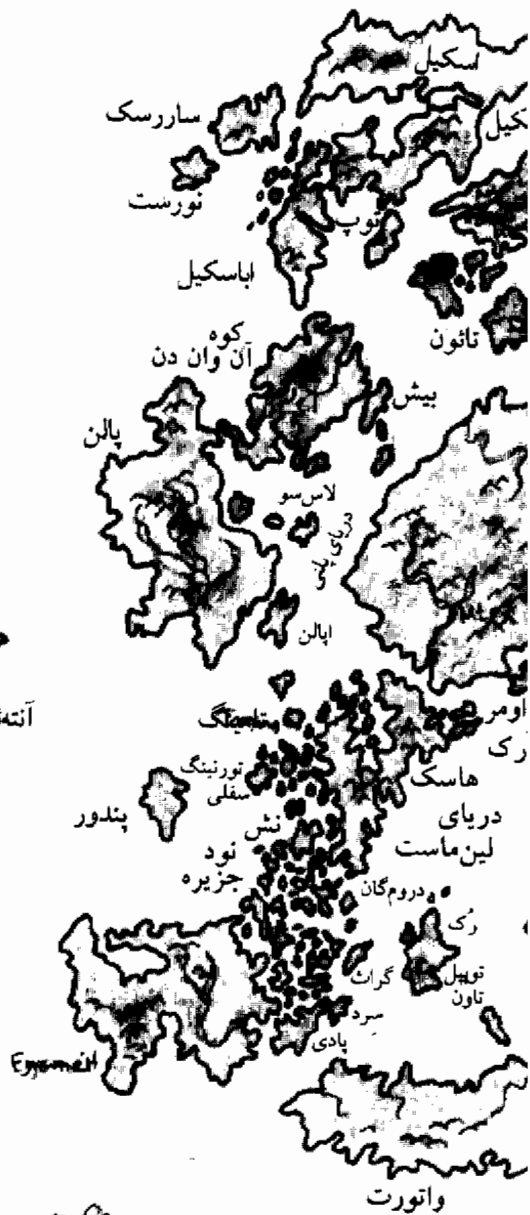
دریای زمین



Miles
25 50 100 200 300



راسته غربی



موسسه انتشارات قدیانی منتشر کرده است:





کتاپراکابنفته

واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی



■ افسه نگر آلدو هر شب خواب همسر جوان و تازه درگذشته اش را می بیند که قسرا از دیوار سنگی - مرز میان دریای مردگان و زندگان - به سوی او دست دراز می کند و از او یاری می طلبد تا باز گردد. مردگان آلدو را نزد خود می خوانند و سر آن دارند که به کمک او خود را رها ساخته و به دریای زمین هجوم آورند.

آلدو ناگزیر رو به استوار، هواوک می آورد، ساحر اعظم پیشین، که به او می گوید به سراغ تنار، تهانو و پادشاه لبنان برود. به همراه این سه تن و در کنار ایریان چشم کهربایی اژدهایی که قادر است به هیئت دختری درآید، آلدو به پیشه درون سفر می کنند که در جزیره رک قرار دارد. آخر هجوم مردگان تنها خطری نیست که درپای زمین را تهدید می کنند، اژدهایان نیز بازگشته اند.

پس از قرن ها آرامش، اژدهایان برای احقاقی آنچه حق خود می پندارند بازگشته اند.

■ زمان / ۳۱



موسسه انتشارات قدیانی

www.ghadyani.ir

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، رویه روی دانشگاه

خیابان قزوینی، خیابان شهدای ژاندارمری (غربی)، شماره ۳۰۰

کد پستی: ۱۳۱۴۷۳۳۸۶۱، صندوق پستی ۱۷۹۳ - ۱۳۱۴۵

تلفن: ۶۶۲۰۳۲۱۰ (۵ خط) دورنگار: ۶۶۲۰۳۲۶۲

ISBN 13: 978-964-536-282-7



9 789645 362827